



فتناسنامه کتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر: طوفان تاریکی (جلد سوم زاده تاریکی)

نویسنده : ldkh کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: تخیلی

ناظر رمان : - کآف جانا-

ویراستار: ~Desire~

طراح جلد : Fateme.P.R

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/218276/>

این کتاب در سایه نگاه دانلود نهیبه و منتنتر ننده، و ننامه حقوق آن نزد این

سایه محفوظه اسنه. هرگونه فروتره این فایله یا دانلود ان از هرگونه سایه یا

کاناله بجز نگاه دانلود حرام اسنه

www.negahdl.com



فلاصه :

همه چیز در سیاهی و فاموشی غوطه‌ور است که با آمدن شفصی مرموز، برقهی انتقام زده می‌شود. آتش دوباره به پا می‌شود و طوفان درست می‌کند. زادهی تاریکی برمی‌گردد با آتش انتقامی که در سینه دارد و طوفانی که در راه است؛ طوفانی از جنس تاریکی!

www.NegahDL.com

به طرف ماشین رفتم. در رو سریع باز کردم و سوارش شدم. چشم‌هام رو از فشار خستگی بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. تموم تنم خستگی رو فریاد می‌زد؛ سوزش چشم‌هام اثباتش می‌کرد. انگشت‌هام رو روی چشم‌های بسته شده‌ام گذاشتم و فشار خفیفی بهشون وارد کردم که کمی درد گرفتند. «لعنتی» زیر لب زمزمه کردم و کاپشنم رو از تنم بیرون آوردم. برخلاف بیرون که قصد داشت ازم یه آدم‌برفی درست کنه، داخل ماشین خیلی گرم و طاقت‌فرسا بود.

کاپشن رو روی صندلی کنارم انداختم؛ اما با به یاد آوردن دو جفت چشم آبی معصوم دوباره دست دراز کردم و کاپشن رو توی مشتم گرفتم و به عقب پرش کردم. کمی تو جای خودم تکون خوردم. سیستم گرم‌کننده‌ی ماشین رو روشن کردم و دریچه رو رو به صورت خودم تنظیم کردم. گرمایی که با ملایمت مثل یه نسیم به صورتم می‌خورد، حس لذت‌بخشی بهم می‌داد؛ انگار خستگی تنم رو مثل یه برف آب می‌کرد و جونی دوباره بهم می‌بخشید. توی خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بودم و کم مونده بود که خوابم ببره که با صدای تق‌تق شیشه، چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو برگردوندم. شیشه رو پایین دادم که چشم‌هام روی صورت سفید و گردش موند؛ لبش از سرما سفید شده بود. ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم: -بیا سوار شو، یخ زدی.

سرش رو تکون داد و روی صندلی کناریم جا گرفت. به چهره‌ی بانمکش خیره شدم. لبخندی رفته‌رفته روی لبم در حال شکل گرفتن بود که با لحن بچگانه‌ی همیشگیش پرسید:

-اوم، چرا این جور ی نگاه می‌کنی؟

لبخندم عمق گرفت. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-تمام صورتت قرمزه؛ مخصوصاً دماغت.

سرش رو تکون داد که چندتا از تار موهای نارنجیش از کلاه پشمیش بیرون زد. دستم رو به طرف کلاهش بردم و از سرش کشیدم و گفتم:

-هی! وقتی که توی ماشینی احتیاجی به این نیست.

و بعد کلاه رو روی دستش گذاشتم که گفت:

-یادم رفت.

سرم رو تکون دادم و ماشین رو روشن کردم. سرعتم رو کمی بیشتر کردم و از آموزشگاه دور شدم. نمی دونم چرا؛ اما ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم. آموزشگاه و مدرسه جونی برام نمی داشتند. حواسم رو به جلو دادم. باید تینا رو به خونهایش می رسوندم. با اومدن اسمش توی ذهنم، تصویرش جلوی چشمم نقش گرفت. برگشتم و به چهره‌ی سفیدش که با کک و مک‌هایی که چیزی از زیبایی و معصومیتش کم نمی کرد، نگاه کردم. از چهره‌اش معصومیت می بارید. یهو برگشت و با نگاهش غافلگیرم کرد. مثل همیشه وقتی از چیزی ناراحته شروع به تند حرف زدن کرد:

-خانم معلم من صورتم مشکلی داره که شما هی بهم می خندین؟

بدون توجه به این که در حال رانندگی‌ام سرم رو به عقب پرت کردم و شروع به خندیدن کردم. این دخترک معصوم و ساده، تنها کسی بود که می تونست من رو این‌طور به قهقهه بندازه. دخترکی که شاید زندگی‌ش شبیه من بود؛ با این تفاوت که...

تینا با چشم‌هایی که از ترس گرد شده بودند به جلو نگاه کرد و با لحن وحشت‌زده‌ای گفت:

-وای خانم معلم الان تصادف می کنیم!

سرم رو پایین آوردم. نفسی طولانی کشیدم و به روبروم خیره شدم. انگار تونسته بود خستگی رو از تنم بکشه بیرون. دوباره لبخندی زدم و سعی کردم بیشتر حواسم به خیابون و رانندگیم باشه تا با جون هردومون بازی نکنم. پوزخندی زدم. من که چیزیم نمی شد؛ اما تینا نباید آسیب می دید. پام رو روی ترمز فشار دادم. هردو کمی به جلو خم شدیم و دوباره به عقب برگشتیم. کمر بندش رو باز کرد و با اون چشم های قهوه ایش که حالا برق خوشحالی توشون می درخشید و لب های سرخش که حالا به خنده باز شده بود گفت:

-خیلی ممنونم خانم معلم؛ شما خیلی مهربونید!

این دختر و بروس لبخند داشت که به من هم انتقال داده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-مراقب خودت باش تینا!

سرش رو پایین انداخت و با انگشت هاش بازی کرد. دوباره لبخندی زدم و گفتم:

-چیزی ش...

سرش رو بالا آورد. یهو به طرفم پرید و لپم رو بوسید. برگشت عقب، پیاده شد و به طرف خونهاش دوید. اولش مبهوت بودم؛ اما بعد کم کم لبخندم عمق گرفت. از مرز لبخند رد شدم و شروع کردم به خندیدن. همون طور که می خندیدم، پام رو روی گاز گذاشتم و از کوچه خارج شدم. همین طور که از کوچه خارج می شدم لبخند من هم کم کم محو می شد. برای یه لحظه برگشتم و به جای خالی نگاه کردم که چشمم روی کلاه پشمیش موند. لبخندی مثل یه نسیم صورتم رو نوازش داد. این دختر حتی وقتی هم که نبود

من رو شاد می کرد. دختر سربه هوا! کلاهش رو جا گذاشته بود. با همون لبخند برگشتم و به جاده نگاه کردم.

جاده‌ای نسبتاً شلوغ و پر از ماشین‌های مختلف که صدای بوق‌زدنشون بالا رفته بود. بعد از چیزی حدود چهل دقیقه رانندگی، جلوی آپارتمان ترمز کردم. ماشین رو وارد پارکینگ کردم و ازش پیاده شدم. به سکوت پارکینگ گوش سپردم. نفس عمیقی کشیدم و شروع به راه رفتن کردم. ترجیح می‌دادم از پله‌ها بالا برم. دوباره خستگی رو توی رگ‌ها و سلول‌های بدنم حس می‌کردم. غول خستگی که هر بار درست همین ساعت باهاش جنگ داشتم برگشته بود. آروم از پله‌ها بالا رفتم. هر پله‌ای که بالا می‌رفتم تخت گرم و نرمم با ملافه‌ی آبی‌رنگ جلوی چشمم بود. چشم‌هام از ابر غولی که به چشم‌هام حمله کرده بود، خمار شده بودند. خواب چیزی بود که همیشه می‌تونست من رو شکست بده. توی زندگییم خیلی کم می‌خوابیدم. بعضی روزها به چهار ساعت هم نمی‌کشید؛ اما روزهای تعطیل خوب بود. حداقل مدرسه رفتن تعطیل بود و من می‌تونستم کل روز رو بخوابم؛ البته اگه بر گه‌ها می‌داشتند.

به در قهوه‌ای روبروم نگاه کردم. زیپ کیفم رو باز کردم و دستم رو توش بردم و دنبال کلید گشتم. پیداش که کردم، کلید رو توی قفل انداختم. قفل در با صدای تیک‌مانندی باز شد. دوباره کلید رو توی کیفم انداختم و بی‌خیال زیپ باز شده‌اش شدم. دستگیره رو توی دستم گرفتم و آروم بازش کردم. در خونه بدون هیچ صدایی باز شد. پا داخل راهروی تاریک خونه گذاشتم. با به یاد آوردن چیزی اخم‌هام توی هم رفت. من همیشه چراغ رو روشن می‌ذاشتم! شونه‌ای بالا انداختم؛ حتما یادم رفته بود! دستم رو به دیوار گرفتم و آروم آروم قدم برداشتم. خواستم کیف رو از دوشم بردارم که یهو همه‌جا روشن شد. نور مثل هزارتا خنجر وارد چشم‌هام شد. دستم رو سریع روی چشمم گذاشتم که صدای فریاد چندین نفر به هوا رفت:

-تولدت مبارک!... تولدت مبارک!

دستم رو آرام پایین آوردم و با چشم‌هایی که حالا گرد شده بودند و اثری از خماری و خواب توشون نبود به قیافه‌ی تک تک افراد نگاه کردم. چیزی روی سرم ترکید و چند لحظه بعدش کاغذهای رنگی روی سرم ریخته شدند. نگاهم رو روی چهره‌ی تک تک افراد چرخوندم. تیم، جولیا، کتی، خاله، لارا، جیکوب. همه‌شون با لبخند بهم خیره شده بودن و دست می‌زدن و آواز می‌خوندن. به خودم اومدم. صدای تولدت مبارکشون توی گوشم پیچید. لبخند لرزونی روی لبم نقش گرفت. به لارا نگاه کردم که لباس فرشته‌ها رو به تن کرده بود. و رجه‌ورجه کنان به طرفم اومد و با خوشحالی دست‌هاش رو دور پام حلقه کرد و گفت:

-تولدت مبارک خاله آرتیمیس!

با چشم‌هایی که برق می‌زد روی زانو نشستم تا هم قد شیم. دست‌هام رو دورش حلقه کردم و توی آغوشم فشردمش. موهای قهوه‌ایش رو بوسیدم و با محبت گفتم:

-ممنون عزیزم! خاله آرتیمیس خیلی دوست داره!

سرش رو عقب کشید و شروع کرد به خندیدن. با عشق به خندیدنش زل زدم؛ چه قدر شبیه فرشته‌ها بود! همون طور که می‌پرید بغل کتی رفت. ایستادم و به طرفشون رفتم که سرم آوار شدن. کتی من رو توی آغوشش کشید و گفت:

-تولدت مبارک آرتی.

با اخم بهش خیره شدم و گفتم:

-هزار بار گفتم اسمم رو مخفف نکن!

لبخندی زد و گفت:

-پررو!

خندیدم و با بقیه احوال پرسی کردم و از شون تشکر کردم. به جولیا که رسیدم، یهو پرید روم و با جیغ گفت:

-وای آرتیمیس تولدت مبارک!

نوچ نوچی کردم و در حالی که سعی داشتم از خودم جداش کنم گفتم:

-دکتر شدیا؛ ولی هنوز آدم نشدی!

صدای خنده‌ی جمع بالا رفت که جولیا جیغی کشید و گفت:

-یه آدم شدنی نشونت بدم!

خندیدم. جولیا خواست بیاد جلو که خاله گفت:

-بسه بچه‌ها. کتی، آرتیمیس رو ببر و آماده‌ش کن. باید بیاد شمع‌ها رو فوت کنه.

با محبت به چهره‌ی خاله نگاه کردم. لبخندی زدم که کتی اومد و دستم رو کشید و گفت:

-بیا یه لباس مناسب تنت کنم.

خندیدم و همراهش رفتم. وارد اتاق من شدیم. کتی من رو روی تخت نشوند. سریع بلند شدم و با لبخند کش اومده‌ام گفتم:

-من خودم انتخاب می کنم.

کتی اخمی کرد و تهدیدوار گفت:

-وای به حالت اگه چیز بدی انتخاب کنی!

سرم رو با خنده تکون دادم و به لباس کتی نگاه کردم. چیز ساده‌ای به تن کرده بود. پس من هم باید لباسی رو که به درد این جمع کوچیک می خورد رو انتخاب می کردم. کمدم رو باز کردم و به لباس هام که آویزون بودن نگاه کردم. دستم رو دراز کردم و هر چیزی که نزدیک تر بود رو برداشتم و تنم کردم. کتی متفکر به سمتم اومد و گفت:

-مثل همیشه گند زدی!

لبهام رو ورچیدم و مظلومانه نگاهش کردم که گفت:

-خیلی خب بابا! چون امشب، شب تولدته چیزی نمیگما!

لبخندی زدم و سرم رو تند تند تکون دادم. من رو روی میز آرایش نشوند که با اعتراض گفتم:

-کتی!

بدون توجه به من هرچه لوازم آرایش توی کیف بود رو روی میز خالی کرد و گفت:

-لطفاً بذار مسئولیت این صورت بی روح رو من به عهده بگیرم! نمی ذارم به صورتت مثل لباست گند

بزنی!

و شروع کرد به نقاشی کردن صورتم. با خستگی گفتم:

-تموم نشد؟

کتی با چشم‌هایی که برق می‌زد گفت:

-آفرین به خودم!

برگشتم و به چهره‌ی خودم توی آینه نگاه کردم. زیباتر شده بودم و چهره‌ام دیگه بی‌روح نبود. چشم‌های سیاهم برق عجیبی داشتن! انگار داخلش یه چندتا ستاره گذاشته بودن که برق می‌زد. با این‌که سال‌های زیادی گذشته بود؛ ولی هنوز هم چهره‌ام مثل ۱۸ سالگی بود و تنها کسی هم که دلیل این جوونی رو می‌دونست، خود من بودم. به دختر درون آینه نگاه کردم. داخل آینه یه دختر ۱۸ ساله‌ی شاد بود. برای شادیش لبخندی زدم که اون هم خندید. سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم که کتی با شیطنت گفت:

-امشب یه کاری دست تیمی میدی!

خندیدم و درحالی که به طرف در می‌رفتم گفتم:

-برو بابا دیوونه!

به طرفم اومد و دستم رو توی دستش گرفت. از راهرو بیرون اومدیم. همین‌که وارد سالن شدیم، دوباره چیزی بالای سرم ترکید و بارون کاغذ رنگی شروع به بارش کرد. لبخندی به چهره‌ی تک‌تک افراد زدم که برای خوشحالی من این‌جا بودن و سعی داشتن بهم بگن که من رو از یاد نبردن. با صدای جیغ جولیا همه‌مون ساکت شدیم:

-آرتیمیس بیا شمع‌ها رو فوت کن.

و بعد اومد جلو و دستم رو کشید. با لحن معترضی گفتم:

-نکن دختر، دستم رو کندی!

بی توجه به غرغره‌های من، من رو روی کاناپه‌ی خاکستری رنگی نشوند. دوباره صدای جمع بالا رفت. این بار همه یک صدا می‌گفتن که فوت کنم. کتی با دوربین در حال فیلم‌برداری بود. نگاهم رو ازش کردم و به کیک نگاه کردم؛ یه کیک شکلاتی که مطمئن بودم دستپخت خاله‌ست. نگاهم رو بالا کشیدم و به دو شمع که دو عدد رو نشون می‌دادن زل زدم. به دو عدد نگاه کردم. ۲ و ۹! ناخودآگاه لبخند تلخی زدم. یه سال دیگه وارد سی سالگی می‌شدم. زمان چه زود گذشت!

نفس عمیقی کشیدم که دوباره جیغ جولیا به هوا رفت و رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:

-فوت کن دیگه!

خندیدم و سرم رو نزدیک شمع بردم. خواستم فوت کنم که دوباره جولیا با جیغ گفت:

-آرزو، آرزو! آرتیمیس آرزو کن!

با اخم گفتم:

-جولیا یه کلمه دیگه بگی جونت رو تضمین نمی‌کنم!

زبونش رو برام درآورد که دوباره شلیک خنده‌ها به هوا رفت. سرم رو تکون دادم و چشم‌هام رو بستم. برای خودم آرزوی آرامش ابدی کردم. آرزو کردم تمام این افرادی که اطرافم هستن همیشه باشن. چشم‌هام رو باز کردم و فوت کردم. نور شمع لرزید و بعد خاموش شد. دوباره صدای جیغ جولیا و دست زدن‌های همه بالا رفت. کوسن رو توی دستم گرفتم و تو یه حرکت به سمت جولیا پرت کردم که جاخالی داد و کوسن به صورت تامی خورد. دوباره صدای خنده‌ها گوشم رو نوازش داد. دستم رو روی شکمم

گذاشته بودم و می خندیدم. این شادی و این خنده رو مدیون این افراد بودم. کسانی که من رو به یاد داشتن!

بعد از چند دقیقه کادوها داده شد و بعدش کیک شکلاتی و خوشمزه‌ی خاله خورده شد.

دستم رو توی دست تامی گذاشتم و با لبخند ازش خداحافظی کردم. برگشتم داخل و به ساعت نگاه کردم که ابرو هام بالا پرید. دوازده شب! پوفی کشیدم و به طرف خاله و کتی و جولیا رفتم. خواستم حرفی بزنم که صدای جیغ جولیا از اتاقم اومد:

-وای آرتیمیس!

کتی با خنده گفت:

-برو ببین چی کارت داره.

نفسم رو مثل فوت بیرون دادم و گفتم:

-از بس جیغ جیغ کرد سرم درد گرفت!

و بعد به طرف اتاقم رفتم. به در اتاق که رسیدم چشم هام روی جولیا ثابت موند که چیزی توی دستش بود و با شگفتی نگاهش می کرد. قدمی جلو رفتم و گفتم:

-چیه جولیا؟

سرش رو تند بالا آورد و با شادی گفت:

-نااقلا این رو از کجا گرفتی؟

با تعجب گفتم:

-چی رو؟

بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت و با ابروش بهش اشاره کرد و گفت:

-این.

نگاهم رو از چشم‌هایم کندم و به چیزی که توی دستش بود زل زدم. نه تعجب کردم، نه چشم‌هام از بهت گرد شد. تنها غباری از گذشته و خشم روی دلم سنگینی می‌کرد. اخم‌هام کم‌کم توی هم رفت و نگاهم تیز شد. تصاویر هشت سال پیش جلوی چشم‌هام نقش گرفت. چهره‌های افرادی که به راحتی ازم مثل یه دستمال استفاده کردن و دورم انداخته بودن. خیلی وقت بود که دفنشون کرده بودم و حالا با دیدن این دستبند با نگیب زرد، دوباره برام زنده شده بودن. نگاه تیز و خشمگینم رو بالا آوردم و با لحن تندتری گفتم:

-از کجا گرفتیش؟

جولیا هول کرد و گفت:

-خب، خب کنار تخت بود!

دستم رو جلو بردم و دستبند رو توی مشتتم گرفتم و فشردمش. رو به جولیا گفتم:

-این فضولی کار دستت می‌ده! ده بار بهت گفتم سرک نکش.

سرش رو تند تند تکون داد؛ انگار بدجوری ترسیده بود. نمی دونم قیافه‌م چه طوری بود که اصلاً بهم نگاه نمی کرد. برای لحظه‌ای دلم براش سوخت؛ شاید اگه من هم بودم همین کار رو انجام می دادم. دستش رو توی دستم گرفتم و سعی کردم لحنم کمی مهربون تر باشه:

-هی دختر! چرا ساکت شدی؟ نکنه ازم می ترسی؟

نگاه شفافش رو بالا آورد و گفت:

-دلم برای دانش آموزها می سوزه! چه طوری وقتی عصبانی هستی نگاهت می کنن؟

سعی کردم لبخندی بزدم. لبخندی زدم و گفتم:

-مگه چه طوری میشم؟

دستش رو برد طرف چشم‌هاش و اون‌ها رو کشید که چشم‌هاش گشاد شد. بعد با لحن بامزه‌ای گفت:

-چشم‌هاات این قدری میشه و رنگ چشم‌هاات اون قدر سیاه و تیره میشه که آدم می ترسه نگاهت کنه!

به زور خندیدم. صدای کتی رو از پشت سرم شنیدم:

-آرتیمیس ما داریم میریم؛ جولیا تو هم این طفلک رو ولش کن! سرش درد گرفت از بس زیر گوشش

جیغ کشیدی.

جولیا پشت چشمی نازک کرد و در حالی که تکونی به گردنش می داد به طرف در رفت و گفت:

-خیلی هم دلش بخواد!

لبخندی به کارهایش زدم و سرم رو تکون دادم. خاله و جولیا و کتی رو بدرقه کردم. در رو بستم؛ دوباره سکوت. فقط برای چند ساعت توی این خونه خنده و شادی جریان داشت؛ از این به بعدش من بودم و تنهایی و سکوت. به طرف اتاقم رفتم. وارد اتاق که شدم نور زردی چشمم رو زد. دوباره اخم‌هام توی هم کشیده شد و نفرتم پررنگ تر شد. به طرف دستبند رفتم و توی دستم گرفتمش و بهش زل زدم. ذهنم دوباره کوچ کرد به هشت سال پیش. سرم رو تکون دادم و سعی کردم بی خیال باشم؛ مثل تموم این سال‌ها که این‌جا در کنار کتی و خاله بودم. همون‌طور که دستبند توی مشت‌م بود به طرف کمد رفتم. درش رو باز کردم و تمام لباس‌ها رو کنار زدم. نگاهم به کوله‌ی سبز و رنگ و رو رفته‌ای افتاد. ناخودآگاه لبخند تلخی روی لبم شکل گرفت. دستم رو دراز کردم تا کوله رو بگیرم که چیزی باعث شد دستم وسط راه خشک شه. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. هر لحظه ممکنه بود خرد شن. دستم رو مشت کردم و سریع عقب اومدم و در کمد رو به هم کوبیدم. هشت سال برای آرامش و تنهاییم زحمت کشیدم، همه‌ش فقط طی چند دقیقه برباد رفت. لعنت به گذشته‌ی عذاب‌آورم که همه جا باهامه! انگار با یه زنجیر بهم وصل شده و باهام میاد. همه جا، سایه به سایه، چهره‌ی نفرت‌انگیز زنی که بهم نارو زده بود همیشه جلوی چشمم بود. همیشه اون چشم‌های نارنجیش خط می کشید روی قلبم و نفرتم رو بیشتر و بیشتر می کرد. چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و سرم رو تکون دادم. از جام بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم و شیرجه زدم روی تخت. نرمی تخت حس لذتی رو به وجودم سرازیر کرد. چشم‌هام از روی لذت بسته شدند. این تخت منبع راحتی و آرامش بود و من این آرامش رو با هیچی عوض نمی کردم. توی خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بودم و گرما من رو دربر گرفته بود. پلک‌هام کم‌کم روی هم افتادند و چشم‌های خسته‌م رو به خوابی طولانی دعوت کردند. فردا تعطیل بود و می‌تونستم یه دل سیر بخوابم و کارهایی که دوست دارم رو انجام بدم. لبخند محوی از شادی روی لبم نشست و توی شیرینی خواب گم شدم.

چشم‌هام رو با درد بستم و جیغ کشیدم:

-وای خاله سوختم!

و بعد شیر آب رو باز کردم و دستم رو زیر آب گرفتم. خاله اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-نه همیشه! تو آخرش هم یاد نمی‌گیری که چه‌طوری کیک درست کنی!

نگاهم رو مظلوم کردم و با لحن پشیمونی گفتم:

-خب چی کار کنم؟ من که مثل شما مهارت ندارم! مهارت من در حد نیمروئه.

خاله سرش رو انداخت پایین و خندید. از شادی اون من هم شاد شدم. به چهره‌اش نگاه کردم؛ شکسته شده بود. خط‌های چروکی که روی صورتش بود دلم رو به درد می‌آورد. درست هشت سال پیش وقتی برگشتم هیشکی چیزی یادش نبود. انگار اصلاً گم نشده بودم و فقط به یه مسافرت طولانی رفته بودم. به راحتی من رو پذیرفته بودن. چیزی تغییر نکرده بود؛ اما خاله کمی پیر شده بود. با صدای خاله به خودم اومدم:

-شیر آب رو ببند، هدر رفت.

سرم رو تکون دادم و شیر آب رو بستم. به کیکی که سوخته بود نگاه کردم و با خنده گفتم:

-خاله می‌تونی یه کیک نو درست کنی؟ شکلاتیا!

خاله سرش رو تکون داد و گفت:

-آره.

با لبخند به خاله نزدیک شدم و چشمکی زدم و گفتم:

-هیچ کیکی به پای کیک‌های شکلاتی شما نمیرسه!

خندید و سری تکون داد و به طرف یخچال رفت و چندتا تخم مرغ بیرون کشید. دست‌هام رو با حوله خشک کردم و به انگشت‌هام که سوخته بودن نگاه کردم. چیزی از سوختگی وحشتناکی که دچارش شده بودم نمونه بود و این رو مدیون قدرتی بودم که حتی توی زمین هم همراهم بود. انگشتم رو پایین آوردم که چشمم به ساعت افتاد، ده صبح. با صدای گوشیم نگاهم رو از ساعت کردم و به صفحه‌ی گوشی دوختم. زمزمه کردم:

-مو قرمزی.

لبخندی روی لبم شکل گرفت. گزینه‌ی تماس رو زدم و با لبخند گفتم:

-بله؟

صدای غمگین و ناله مانند تینا توی گوشم پیچید:

-خانوم معلم!

نگرانی توی صدام رشد کرد. لبخندم محو شد و گفتم:

-چی شده تینا؟ چرا این قدر غمگینی؟

بعد از کمی مکث گفت:

-زبان آلمانی خیلی سخته! چه طوری با اینا جمله بسازم؟

نفس راحتی کشیدم. دوباره لبخند روی لبم نقش گرفت. بین واسه چه چیزی تا این حد غمگین بود! گفتم:

-خودت روش فکر کن.

نالید:

-خانوم معلم لطفاً کمک کنین!

خندیدم و گفتم:

-می‌خوای قلب کنی؟ نخیر من باهوش تر از اینام!

صدای پوف کشیدنش رو شنیدم. لبخندم عمق گرفت. یه لحظه تصویر محوی از کلاه پشمیش جلوی چشمم نقش گرفت. با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-آها!

تینا متعجب گفت:

-چیزی شده؟

سرم رو ناخودآگاه تکون دادم و گفتم:

-کلاهد! تو ماشینم جا گذاشتیش.

تینا با لحن کشیده‌ای گفت:

-اوه، آره!

با فکری که به سرم زد از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و در همون حال گفتم:

-برات میارمش.

دستپاچه شد و تند تند شروع کرد به حرف زدن:

-نه، نه، نه! من خودم میام می گیرمش.

خندیدم و درحالی که در کمد رو باز می کردم گفتم:

-چی میگی دختر خوب؟ تو که نمی دونی خونه ام کجاست. بدون اون کلاه، اون موهای قشنگت یخ می زنی.

با صدایی که توشون ذوق پیدا بود گفت:

-موهای من قشنگن؟

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم. دختری فسقلی! با کوچک ترین چیزی حواسش پرت می شد. یه شلوار جین بیرون کشیدم و گفتم:

-آره موهات خیلی قشنگن. وقتی نور خورشید روی موهات می افته برق می زنی!

صدای شادش رو شنیدم:

-خیلی ممنون خانوم معلم! شما خیلی خوبید!

دوباره لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون از تعریف.

-بخشید من باید برم به جمله‌ها برسم. اجازه هست؟

دوباره ناخودآگاه سرم رو تکون دادم و گفتم:

-البته، البته. خداحافظ.

-خدانگهدار.

تماس رو قطع و موبایل رو روی تخت پرت کردم. لباسم رو با یه شلوار جین و یه بلوز سفید عوض کردم. سویشرتم رو بیرون کشیدم و تنم کردم. یه شال پشمی سفید هم بیرون آوردم و دور گردنم پیچیدمش. موبایلم رو گرفتم و توی جیب سویشرتم گذاشتم و به راه افتادم. به آشپزخونه که رسیدم به خاله نگاه کردم که با جدیت مشغول به کار بود. با صدای بلندی گفتم:

-خانوم سرآشپز من دارم میرم بیرون. یه ساعت دیگه برمی‌گردم؛ چیزی هم اگه می‌خوای زنگ بزن بخرم.

نگاهش رو بالا آورد و با لبخند گفت:

-ممنون عزیزم؛ مواظب خودت باش!

چشمکی بهش زدم و از آپارتمان خارج شدم. به طرف ماشین رفتم، روشنش کردم و به سمت خونه‌ی تینا به راه افتادم. ضبط رو روشن کردم که آهنگ بی‌کلامی پخش شد. نگاهم رو به طرف کلاه پشمی که روی صندلی کنارم بود کشیدم.

دوباره لبخندی روی لبم شکل گرفت. ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ خارج شدم و وارد کوچه شدم. صدای تیک مانندی رو شنیدم و بعدش قطره‌ای که از بالای شیشه‌ی ماشین سر خورد و اومد پایین. دوباره صدای تیک شنیدم. قطرات بارون پشت سر هم فرود می‌امدند. آهی کشیدم؛ یادم رفته بود چیز گرم‌تری بپوشم؛ این سویشرت کافی نبود!

سرعتم رو زیاد کردم. بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدم. پام رو روی ترمز فشار دادم. خواستم پیاده شم که نگاهم به شیشه‌ی ماشین افتاد که توسط قطره‌ها تار شده بود. نفس کلافه‌ای کشیدم. کلاه رو گرفتم تو دستم و در رو آروم باز کردم که کمی آب روی پام ریخت. به در قهوه‌ای خونه تینا زل زدم و شروع کردم به شمردن:

-یک... دو... سه!

با سرعت از ماشین پیاده شدم. موجی از سرما صورتم رو نوازش داد. اون قدر سرد بود که از سرعتم کم شد. همین‌که به در رسیدم، در خودش باز شد و بعد بدن مچاله شده‌ی دختری کاپشن به تن جلوم ظاهر شد! بی‌توجه به سرما و بارونی که سرتا پام رو خیس کرده بود، با چشم‌های متعجب به تینا زل زدم که سرش رو بالا آورد و نگاهم به صورت از سرما قرمز شده‌اش افتاد. با بهت لب زدم:

-تینا...

لب سفیدشده از سرماش رو گاز گرفت. دستم رو که گرفت انگار رعشه به تنم افتاد! من رو به داخل برد و من هنوز توی بهت دست‌هاش بودم که چه‌طور این‌قدر سرد بودن! به سردی دو تکه یخ؛ حتی از دست‌های همیشه سرد من هم سردتر! این نشون می‌داد که این دختر از موقعی که تماسمون قطع شده اومده این‌جا و منتظر منه! دفعه‌ی پیش هم همین‌طور بود؛ اما اون موقع هوا آفتابی بود و زیاد مهم نبود؛ ولی الان...

وارد خونه که شدیم، گرما آروم روی پوستم نشست و یخ زدگیش رو شکست. تینا دستم رو کشید و من رو روی کاناپه نشوند. سرم رو به کاناپه تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. خیسی بدنم اذیتم می‌کرد! صدای ضعیف تینا رو شنیدم:

-خوش اومدین.

اخم‌هام تو هم رفت. چشم‌هام رو سریع باز کردم و نگاه سرزنش‌وارم رو بهش دوختم. دستم رو جلو بردم و کلاه رو مقابلش گرفتم و ناراحت گفتم:

-بیا این هم از کلاهد.

و بعد جدی بهش زل زدم و گفتم:

-این آخرین‌باره که میام این‌جا؛ برای همین ازت می‌خوام برای آخرین‌بار بهم یه شیر داغ بدی.

گیج بهم زل زد و گفت:

-چرا؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و با انگشتم به خودش اشاره کردم و گفتم:

-برو به نگاه به خودت بکن! دختر جون تو، توی این بارون و سرما منتظر من ایستاده بودی؟

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

-شما از کجا فهمیدین؟

بی توجه به تینا پاهام رو بالا آوردم و بالای میز چوبی گذاشتم و گفتم:

-چون سر تا پات خیس، دست‌ها مثل دوتا تکه یخ، تمام صورتت از سرما قرمز. در ضمن! دفعه‌ی پیش هم همین طوری منتظرم بودی که هیچی نگفتم؛ چون اون روز هوا آفتابی بود، نه این قدر سرد و وحشتناک که از آدم یه بستنی یخی بسازه!

تینا از جاش بلند شد و با صدای خفهای گفت:

-میرم براتون شیر بیارم.

و بعد از دیدم خارج شد. نگاهم رو پایین کشیدم که چشمم به دفتر و مداد روی میز افتاد. یه تای ابروم رو بالا انداختم و با کنجکاوای پام رو روی زمین گذاشتم و به طرف میز خم شدم. دستم رو دراز کردم و دفتر رو توی دستم گرفتم. لبخند محوی روی لبم شکل گرفت. زیر لب نوچ نوچی کردم. بعضی از جمله‌هاش غلط داشت! همیشه جمله‌سازیش غلط بود. واقعاً هدفش از یاد گرفتن زبان آلمانی چی بود؟ یه بار که ازش پرسیدم گفته بود می‌خواد بره آلمان؛ وقتی هم پرسیدم چرا می‌خواد بره آلمان سکوت کرد و چیزی نگفت.

مداد روی میز رو برداشتم و غلط‌هاش رو براش نوشتم و پایینش هم یادداشت کردم «به جای این که تو سرما یخ بزنی، جمله‌بندی‌ها رو درست کن!»

و بعد دفتر رو سریع روی میز گذاشتم و پاهام رو به حالت اولش درآوردم و از گرمایی که وارد بدنم می شد لذت بردم. لیوان شیری جلوم گرفته شد.

تینا: «داغ و خوشمز هست!»

دستم رو دور لیوان حلقه کردم و به بخاری که ازش تولید می شد زل زدم. گرمایش از پشت لیوان به انگشت هام سرایت می کرد و این حس خوبی بهم می داد. لیوان رو به لبم نزدیک کردم و بدون توجه به داغیش سر کشیدم. کمی گلوم سوخت؛ اما به لطف چیزی که همیشه بیخ ریشم بسته شده بود، اتفاق خاصی نیفتاد! صدای مبهوت تینا رو شنیدم:

-خانوم خوبین؟ نسوختین؟

سعی کردم لبخندی که میاد رو لبم رو نشون ندم. امروز باید درمقابل این دختر، از همیشه خشک تر می بودم. بی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم:

-نه، خوبم.

و بعد از جام بلند شدم که اون هم لیوان شیرش رو روی میز گذاشت و بلند شد و با چشم های نگرانی گفت:

-خانوم معلم؟

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون بابت شیر.

و بعد به طرف در خروجی رفتم که با چهره‌ای که ازش التماس می‌بارید نزدیکم شد و گفت:

-من اشتباه کردم، دیگه تکرار نمیشه!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-موضوع‌ها رو به هم ربط نده!

خواست چیزی بگه که ساکت شد و فقط با چشم‌های ملتمشش بهم نگاه کرد. لحظه‌ای دلم برای اون چشم‌های شفاف شده‌اش سوخت. لبم رو گاز گرفتم تا از احساساتم جلوگیری کنم. سرم رو براش تکون دادم و در رو باز کردم و خم شدم و مشغول پوشیدن کفشم شدم. همون طوری که داشتم بند کفش رو می‌بستم خطاب به تینا که هنوز هم ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کرد، بی‌مقدمه گفتم:

-جمله‌بندیت خیلی ضعیفه. غلط‌ها رو برات گرفتم و نوشتمشون. این جلسه باید جمله‌ها عالی باشه. کار کفشم تموم شده بود. صاف ایستادم و زل زدم بهش که دوباره همون قیافه‌ی کش‌اومده از ناراحتیش رو دیدم. لب‌هام رو روی هم فشار دادم تا نخندم. تینا با ناراحتی فقط گفت:

-باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من دیگه میرم؛ خداحافظ.

و بعد به بیرون قدم گذاشتم. سرم رو کمی بالا گرفتم و به آسمون ابری نگاه کردم. خبری از بارون نبود. از پشت به تینا نگاه کردم؛ سرش رو پایین انداخته بود و زل زده بود به زمین. بلند رو بهش گفتم:

-الان که بارون نیست می تونی حداقل همراهیم کنی؟

دیدم که لبش رو گاز گرفت و به طرفم اومد. سرم رو پایین انداختم و لبخندی زدم و به زمین زل زدم. پاهاش رو دیدم که در قاب یه دمپایی صورتی خرگوشی کنار کفش های اسپرت تم قرار گرفت. خندهم رو خوردم و در رو باز کردم و گفتم:

-ممنون.

و بعد خواستم خارج شم که صدای پشیمونش رو شنیدم که گفت :

- Entschuldigung !

از این که سعی کرده بود با زبان آلمانی دلم رو به دست بیاره خندهم گرفت. ببخشید جزو اولین کلمه هایی بود که تو کلاس به بچه ها یاد داده بودم و حالا اون، این جا به کار برده بودش. چند لحظه سکوت کردم. نگاه ناامیدشده اش رو به زمین دوخت و ساکت شد. بهش نگاه کردم و سکوت رو شکستم؛ دیگه تنبیه بس بود. گفتم:

-دفعه ی بعد سعی می کنم روزش آفتابی باشه.

لبه اش رو دیدم که کم کم کش پیدا کردن و چشم هاش رو که کم کم شروع کردن به رنگ گرفتن و برق زدن و در آخر یه لبخند زیبا و دو چشم ستاره بارون که قشنگ ترین تصویر توی اون لحظه بود. ناخودآگاه من هم لبخند زدم. به خودم اومدم و از در خارج شدم که صدای بلند تینا رو شنیدم:

-خانوم شما خیلی خوبین!

دیگه نمی تونستم این حجم عظیم خنده رو توی خودم حبس کنم. شروع کردم به خندیدن. همون طور که به طرف ماشینم می رفتم برای تینا دستی به نشونه‌ی خداحافظی تکون دادم و اون هم با چهره‌ای خندون در رو بست. در حالی که هنوز آثار خنده روی صورتش معلوم بود در ماشین رو باز کردم.

-آرتیمیس!

دستم روی دستگیره‌ی ماشین خشک شد و چشم‌هام با بهت به زمین خیره شد. همه چیز یهو متوقف شد. پلکی زدم که انگار به زمان حال برگشتم. اون قدر سریع گردنم رو چرخوندم که صدای تیریک استخون‌هام رو شنیدم. آب دهنم رو قورت دادم و با چشم‌هایی قلمبه شده از ترس و بهت اطراف رو نگاه کردم. تمام وجودم دوباره سرد و یخ شده بود. به خودم اومدم و سریع سوار ماشین شدم و استارت زدم. پام رو بلافاصله روی گاز گذاشتم. اون قدر هول شده بودم که دست‌هام شروع به لرزش کرد. آب دهنم رو قورت دادم و فرمون رو چرخوندم و شروع کردم به زیر لب زمزمه کردن:

-چیزی نیست... چیزی نیست!

و بعد سه بار پشت سرهم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش از دست رفته‌م رو به دست بیارم که تا حدودی هم موفق بودم.

نفس راحتی کشیدم. حالا که آرام بودم می تونستم بهش فکر کنم. سعی کردم صدا رو برای خودم مجسم کنم. همون طور که نگاهم به خیابون بو در تلاش بودم تا دوباره صدا رو به یاد بیارم. کم‌کم رگه‌هایی از صدا توی ذهنم پیچید و آشناییش باعث ترس بیش از حد شد! اون صدای آشنا... مطمئن بودم از هشت سال پیشم فرار کرده و اومده بود! شاید هم فقط یه توهم بود و من خیلی بزرگش کردم. آره، آره! حتما دلیلش همینه؛ وگرنه چه طور ممکنه؟

دوباره چندتا نفس عمیق کشیدم و بطری آبی رو که همیشه تو ماشینم بود، با دست راستم گرفتم و بازش کردم. دهنه‌ی بطری رو به لب‌هام چسبوندم و آب نسبتاً گرمی رو نوشیدم. بی توجه به قطره‌های آب که از گوشه‌ی لبم راه گرفته بود و روی گردنم سر می خورد به نوشیدنم ادامه دادم؛ انگار چند سال توی کویر بودم که دهنم این قدر خشک شده بود!

بطری آب رو از خودم جدا کردم و سرش رو بستم و پرتش کردم روی صندلی کناری. سعی کردم روی رانندگیم متمرکز شم تا یه وقت تصادف نکنم.

این طوری بهتر بود. رانندگی و تدریس می تونستن من رو آرام و افکار مزاحم رو نابود کنن. این دو تنها چیزی بودن که من رو از حمله‌ی خاطراتم جدا می کردن.

مقابل آپارتمان پارک کردم. حوصله‌ی داخل بردن ماشین رو نداشتم. نگاهی به نمای ساده اما نسبتاً شیک آپارتمان انداختم. با صدایی از جا پریدم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و لبخندی زدم. صدای شکمم در اومده بود! برای لحظه‌ای کیک شکلاتی خاله جلوی چشم‌هام نقش گرفت. ترشح بزاق دهنم بیشتر شد. ناخودآگاه مثل کارتون‌های بچه‌ها، زبونم رو بیرون آوردم و روی لبم کشیدم. کیک شکلاتی خاله منتظر من بود! طعمش از حالا هم زیر زبونم بود.

با لحن اعتراض گونه‌ای گفتم:

-کتی! دارم نتیجه می گیرم وقتی میای خرید هیچ فرقی با جولیا نداری!

جولیا چشم غره‌ای بهم رفت و با اخم مصنوعی گفت:

-مگه من چمه؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو توی حدقه گردوندم و به جمعیت زیاد مردم نگاه کردم. تعطیلات آخر هفته بود و همه برای خرید اومده بودن. با کشیده شدن دستم توسط کتی به خودم اومدم.

-بس کن آرتیمیس! می‌دونی چند وقته نیومدی خرید؟ تا جایی که یادمه تو عاشق خرید بودی!

توی چشم‌هاش زل زدم. خواستم دهن باز کنم بگم تو یادت نیست، توی این هشت سال من خیلی عوض شدم؛ اما زبونم رو از داخل گاز گرفتم و به جاش با نگاهم این حرف‌ها رو بهش زدم؛ نمی‌دونم چه‌طوری نگاهش کرده بودم که گفت:

-باز که زل زدی به من! بیا دیگه!

و بعد دوباره دستم رو کشید. صدای ذوق‌زده‌ی جولیا رو شنیدم.

-وای کتی! اون کیف و کفش چرم رو نگاه کن! می‌خوامشون!

کتی: تو که دیروز کیف و کفش خریدی!

جولیا سرش رو خاروند و گفت:

-راستی میگیا! ولی دلم می‌خوادشون؛ خیلی قشنگن! تازه می‌تونم ازشون توی تولد مایکل استفاده کنم.

هوم؟ نظرت چیه؟

کتی که قیافه‌ی متفکری به خودش گرفته بود گفت:

-هوم، فکر بدی نیست!

جولیا با خوشحالی دست‌هایش رو کوبید به هم و گفت:

-پس من میرم.

و بعد با سرعت زیادی وارد مغازه شد. کتی با خنده گفت:

-خب موندیم من و تو!

دوباره دستم رو توی دست‌هایش گرفت و شروع کرد به کشیدن من. معترض گفتم:

-کتی دستم کش اومد!

بدون توجه به من، به لباسی که پشت ویتترین بود نگاه می‌کرد. با کنجکاوی کمی جلو رفتم که نگاهم به صورتش افتاد. لبم رو گاز گرفتم تا از خنده نقش زمین نشم. با چشم‌هایی درشت شده و لب‌هایی که لبخند محوی داشتن زل زده بود به لباس؛ حتی پلک هم نمی‌زد! درست مثل آدمی بود که هیپنوتیزم شده بود. دستم رو بالا آوردم و جلوی صورتش تکون دادم. انگار به زمان حال برگشت؛ چون تکون خفیفی خورد و پلک زد. یهو با خوشحالی دستم رو گرفت و گفت:

-این جا صبر می‌کنی برم داخل مغازه؟

لبخندم کش اومد:

-آره برو، منتظرت می‌مونم.

سرش رو با خوشحالی تند تکون داد و وارد مغازه شد. نفس عمیقی کشیدم و به مغازه‌ی شیشه‌ای که پشت سرم بود تکیه دادم.

دستم رو توی جیب سویشرتت فرو بردم و به جمعیت زیادی که روبروم بود زل زدم. نگاهم روی دختر بچه‌ی مو مشکی گیر کرد. دست پدرش رو توی دستش گرفته بود و تاب می‌داد. نگاهم رو بالا آوردم و به چهره‌ی خندون پدرش نگاه کردم که دخترش رو همراهی می‌کرد. ناخودآگاه لبخندی زدم. نگاهم رو از اون دو آدم خوشبخت گرفتم؛ این بار نگاهم روی مرد نوازنده موند. صدای تارهای گیتارش توی شلوغی این جمعیت گم شده بود. سرش رو پایین انداخته بود و می‌زد؛ بدون توجه به کسی. دوباره نگاه سرگردونم رو از روش برداشتم و بقیه رو از نظر گذروندم. آدم‌هایی با چهره‌های متفاوت؛ یکی غمگین و گرفته، یکی زیبا، یکی قد کوتاه و یکی هم...

نگاهم همین‌طور چرخ می‌خورد و چرخ می‌خورد که لحظه‌ای تو یه جفت چشم سرمه‌ای رنگی قفل شد. بلافاصله اون دو گوی سرمه‌ای آشنا محو شد. چشم‌های گردشده از بهت و ترسم رو به زمین دوختم. توان پلک زدن نداشتم؛ مثل کامپیوتری بودم که هنگ کرده بود! صداها برام محو شد. انگار توان شنواییم رو از دست داده بودم؛ توان تکون خوردن هم نداشتم. نکنه روحم از تنم جدا شده بود؟ با قورت دادن آب دهنم به خودم اومدم. تکون خفیفی خوردم و نگاهم رو که تا چند ثانیه پیش خشک شده بود سریع حرکت دادم. دستم رو ناخودآگاه روی قلب خاموشم گذاشتم. نفس‌هام تند و دهنم خشک شده بود و قفسه‌ی سینه‌م بالا-پایین می‌شد. نگاهم دنبال اون دو گوی سرمه‌ای بود؛ اما اثری ازش نبود.

نیروم رو توی پام ریختم و خواستم حرکتی کنم که صدای ناامید کتی رو شنیدم:

-چرا من این قدر بد شانسم؟

نگاهم گیج رو بهش دوختم و دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم. فکر کنم چیزی شبیه به این گفتم:

-چی... ها؟

کتی با ناراحتی گفت:

-تو دیگه چته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-۵... هیچی.

آهی کشید و زیر لب چیزی گفت که شنیدم:

-این هم مشکل داره!

و بعد دست سردم رو توی دست‌های همیشه گرمش گرفت و دوباره من رو به دنبال خودش کشید. مثل آدم‌های گیج شده سرم رو پایین انداخته بودم و توی دنیای مرموز و آروم خودم غرق بودم. دنیایی که با تلنگر اون دو چشم سرمه‌ای، بدجور بهم ریخته بود و من سعی در جمع کردنش داشتم. ذهنم مدام برمی‌گشت به هشت سال پیش و خاطرات تلخ و شیرینم رو به رخ می‌کشید. انگار داشت دنبال شخصی با چشم‌های آبی می‌گشت. زمان زیادی گذشته بود و من چهره‌ی افراد مربوط به گذشته‌ام رو به یاد نداشتم. فقط افرادی که حضورشون پررنگ بود.

برای لحظه‌ای انگار همه چی ایستاد! خون توی رگ‌هام یخ بست و نگاه چرخونم مرد. اون نگاه! اون طرح چشم‌ها فقط و فقط می‌تونست متعلق به یه نفر باشه. لب‌هام لرزیدن و صدای مبهوت و خش دارم بیرون

اومد:

-مارتا!

فریاد زدم:

-ساکت بچه‌ها!

کلاس توی سکوت فرو رفت. سنگینی نگاه‌های همه‌ی بچه‌ها، به‌خصوص تینا اذیت‌م می‌کرد. نفسم رو فوت کردم و نگاهم رو به برگه‌ها دوختم. سرم لحظه‌ای تیر کشید. اخم‌هام توی هم رفت. دستم رو بالا آوردم و با انگشت‌هام شقیقه‌هام رو ماساژ دادم. انگار مدام توی سرم یه صاعقه زده می‌شد. صدای دلسوز و نگران تینا رو شنیدم:

-خانوم جکسون خوبین؟

دوباره یه صاعقه‌ی شدید. به زور گفتم:

-خوبم. تینا؟

از جاش بلند شد و گفت:

-بله؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-می‌تونن یه لیوان آب برام بیاری؟

سرش رو تکون داد و از کلاس بیرون رفت. کم‌کم کلاس از قالب سکوت در اومد و پیچ‌پیچ بچه‌ها همه جا رو گرفت. بعد از گذشت نیم ساعت کلاس تعطیل شد. کتاب‌هام رو داخل کیفم گذاشتم و زودتر از بچه‌ها از کلاس بیرون اومدم. پله‌های آموزشگاه رو پایین رفتم و به طرف ماشینم حرکت کردم. تنها چند قدم

مونده بود تا به ماشین برسم. با شک به اطراف نگاه کردم. نفس راحتی کشیدم؛ خبری از کسی نبود! واضحتر بگم، خبری از صاحب اون دو گوی سرمه‌ای نبود.

-از من نترس!

جلوی خودم رو که نزدیک بود پخش زمین بشم گرفتم. صدا درست از کنار گوشم می‌اومد؛ همون صدا! آب دهنم رو قورت دادم و کمی جرأت به خرج دادم و سرم رو به سمت راست چرخوندم. این چرخش انگار چند ساعت طاقت‌فرسا طول کشید؛ اما با دیدن جای خالی و یه خیابون خالی از ماشین نفس حبس شدهم آزاد شد.

-هرچه قدر دورتر بشی من نزدیک‌تر میشم.

دوباره یه صاعقه توی سرم زده شد. چهره‌ام درهم شد. سرم رو سریع بالا آوردم و اطراف رو نگاه کردم. نباید بهش اجازه می‌دادم بیشتر از این خودنمایی کنه. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با چشم‌هام همه جا رو زیر و رو کردم؛ اما کسی نبود. توی ذهنم یه سوال بود؛ مارتا قدرت نامرئی شدن رو نداشت. چشم‌هام رو تنگ کردم و زمزمه کردم:

-مارتا؟

صدا به نرمی باد پیچید:

-من مارتا نیستم!

چشم‌هام آروم‌آروم گرد شدن. هضم این جمله سنگین بود، خیلی سنگین! پس اون چشم‌های فوق‌العاده شبیه چشم‌های مارتا، همین صدا که صدای مارتا بود چی بودن؟

-خانوم چرا این جا وایسادین؟ خوبین؟

این بار صدایی نازک و دخترونه پرده‌ی گوشم رو لرزوند. سعی کردم لبخندی هر چند رنگ و رو رفته روی لبم بنشونم که موفق شدم. برگشتم به طرف تینای نگران. سعی کردم لحنم عادی باشه:

-این جایی؟ بیا بریم.

تینا سرش رو تکون داد. به طرف ماشین رفتم. صدای قدم‌های تینا رو شنیدم که داشت دنبالم می‌اومد. ماشین رو دور زدم و درحالی که داشتم دستگیره‌ی در رو باز می‌کردم، نگاهم رو آرام بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم. به اون شخص که معلوم نبود مارتاست یا نه؛ اصلاً چرا این جا بود؟ صدای کوبیده شدن در من رو به خودم آورد. به تینا که داخل ماشین نشسته بود نگاه کردم. سرم رو تکون دادم و سوار شدم. استارت رو زدم و به نرمی به راه افتادم.

سنگینی نگاه تینا رو روی خودم حس کردم. به طور واضحی با اخم بهم زل زده بود. اخم اصلاً به چهره‌ی دلنشین و زیباش نمی‌اومد. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

خودش رو توی جاش کمی جابه‌جا کرد و گفت:

-اتفاقاً من می‌خواستم این رو از تون بپرسم.

نیمچه لبخندی روی لبم نشست. درحالی که نگاهم به جاده بود گفتم:

-چرا؟

بهو دست به سینه مثل یه بمب منفجر شد:

-چرا یه جوری هستین؟ همهش رنگتون پریده، مدام حواستون پرته، انگار اصلاً این جا نیستین! گاهی اوقات هرچی صداتون می کنم جواب نمی دید. اتفاقی افتاده؟ همین چند دقیقه پیش هم داشتین توی خیابون می چرخیدین.

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

-تو کی من رو صدا زدی که من نشنیدم؟

پوفی کشید و گفت:

-شما فقط همین جمله رو شنیدین؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-این جملات اشتباهی بود.

از جاش پرید و گفت:

-آها! همین امروز سر کلاس آشلی چندبار صداتون زد؛ ولی شما همین طور به دیوار زل زده بودین.

اخم هام از هم باز شد و کم کم لبخندی روی لبم شکل گرفت و بعد از چند ثانیه تبدیل به خنده ی نرمی شد. تینا کمی نزدیکم شد و با لحن مرموزی گفت:

-خانوم معلم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-بله؟

لبهاش رو روی هم فشار داد و چشمهاش رو تنگ کرد و گفت:

-نکنه عاشق شدین؟

این دیگه جوک سال بود! سرم رو پرت کردم عقب و بدون توجه به این که من راننده‌ام شروع کردم به خندیدن. صدای جیغ وحشت زده‌ی تینا رو شنیدم:

-وای خانوم تصادف می‌کنیم!

به خودم اومدم و صاف نشستم. در حالی که هنوز ردی از خنده روی لبهام بود به جاده زل زدم و خطاب به تینا گفتم:

-توی مغز کوچولوت چیزهای عجیب غریبی می‌گذره!

تینا با کنجکاوی آمیخته به تعجب گفت:

-یعنی شما تا حالا عاشق نشدین؟ کسی رو دوست نداشتین؟

گردی از غم روی دلم نشست. اثر خوبی که خنده روم گذاشته بود کم کم محو شد. با چشم‌هایی که به غم نشسته بود به روبرو زل زدم. فرمون رو چرخوندم و گذاشتم این سوال تینا بی‌جواب بمونه؛ اما اون ول کن نبود:

-جواب نمیدین؟

آب دهنم رو قورت دادم. نمی دونم چرا؛ اما حس کردم برای یه لحظه، فقط یه لحظه تپش تندی رو توی قسمت چپ بدنم حس کردم. طرح دو چشم به رنگ شب جلوی چشمهام نقش گرفت. بغضی که سالها خفه شده بود دوباره بیدار شد و بی رحمانه به گلوم چنگ زد. لبهام رو روی هم فشار دادم. پلک زدم تا طرح زیبای اون دو چشم از جلوی چشمهام دور شن. الکس برام فراموش نشدنی بود! حتی به زبون آوردن نامش توی دلم برام هیجان ایجاد می کرد. اون سرزمین و اون زن خودخواه که دلم نمی خواد حتی اسمش رو هم بیارم همه چیزم رو ازم گرفتن! الکس... مرد مغروری که دوستش داشتم، آرمیتا کوچولو، پیتر، دن و خیلی چیزای دیگه.

با صدای تینا از عالم خودم بیرون اومدم:

-! نگهدارین، نگهدارین!

پام رو محکم روی ترمز فشار دادم که هر دو مون محکم به جلو پرت شدیم. خوشبختانه کمربندمون رو بسته بودیم و اتفاق خاصی نیفتاد. نفس داغم رو بیرون فرستادم و درحالی که با دستم پیشونیم رو ماساژ می دادم گفتم:

-معذرت می خوام، حواسم نبود.

تینا لبخند پر محبتی زد و گفت:

-این قدر به خودتون فشار نیارین. این یه هفته، احساس می کنم جزء بدترین هفته ی شما بود! از بس که پریشون و مضطرب بودین. امیدوارم این بار هفته ی خوبی داشته باشین؛ خدانگهدار.

و بعد پیاده شد و در رو بست. به جای خالیش زل زدم. این دختر عجیب من رو به یاد معصومیت توی چشم‌های آرمیتا می‌انداخت. آرمیتا! لبخند تلخی روی لبم شکل گرفت. اون الان باید حدود ۱۶ سالش باشه. چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و سرم رو به صدلی تکیه دادم. تینا من رو به یاد گذشتهام انداخته بود. به یاد الکسی که ازم جداش کرده بودن، به یاد اولین خواهرم، به یاد نفرت‌انگیزترین شخص توی اون سرزمین. کسی که باعث رفتن من و جدا شدن من از باارزش‌ترین کس‌هام شد؛ دیانا!

با آوردن اسمش توی ذهنم حس بدی به علاوه‌ی خشم و انتقام توی قلبم پیچید. چشم‌هام رو که ازش شعله‌ی خشم می‌بارید باز کردم. فرمون رو توی دستم فشردم؛ اون قدر که صدای ترق ترق استخون‌هام رو می‌شنیدم. دندون‌هام رو روی هم ساییدم. این حس نفرت، همیشه و همه‌جا باهام بود و توی این هشت سال نه تنها ازش کم نشده بود، بلکه بیشتر هم شده بود. وقتی به یاد سختی‌هایی که کشیدم تا همه از شر دشمن‌ها راحت باشن، وقتی یاد جداییم از کسانی که دوستشون داشتم و به راحتی بیرون کردم از اون جا و این که من خطرناکم می‌افتم، وجودم از نفرت می‌سوزه. نفرتی که حتی اگر هم بخوام نمی‌تونم جداش کنم. نفرت از دیانا جدا نشدنیه!

-درکت می‌کنم.

چشم‌هام رو محکم‌تر فشار دادم. حوصله‌ی این مرموز بازی‌ها رو نداشتم! برام بس بود! حداقل برای امشب پر بودم. آروم گفتم:

-چرا خودت رو نشون نمیدی مارتا؟

صدا درست از کنار گوشم بلند شد:

-من مارتا نیستم آرتیمیس!

چشم‌هام رو سریع باز کردم و با لحن تندی گفتم:

-لابد خواهر دوقلوی مارتا هستی! من حوصله‌ی این کارها رو ندارم... بگو کی هستی؟

این بار صدا از کنار گوش چپم شنیده شد:

-همونی که خودت گفتی.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

-لابد می‌خواهی باور کنم؟ هوم؟

دیگه صدایی نشنیدم. سرم رو آرام به صندلی کوبیدم و نالیدم:

-دست از سرم بردارین... بذارین آرام باشم!

ماشین توی سکوت فرو رفته بود. با خستگی دوباره مشغول رانندگی شدم. امروز از روزهایی بود که مدام تخت‌خوابم جلوی چشم‌هام بود. طی رانندگی، از فشار خستگی، گاهی اوقات تصاویر تار می‌شد و پلک‌هام رو هم می‌رفت. همون موقع بود که به یاد عصبانیت خاله بابت این که چرا از خودم تا این حد کار می‌کشم افتادم. کسی نمی‌دونست که من برای فراموش کردن و فرصت ندادن به خودم، به این که به گذشته فکر کنم این کار رو می‌کردم؛ وگرنه آدم بیماری نبودم که تا این حد خودم رو خسته کنم! مشکل من این بود که هیچ وقت عادی نبودم و من دلم عجیب عادی بودن می‌خواست. چیزی که تو این چند سال به دستش آورده بودم؛ اما حالا داشت خراب می‌شد.

با رسیدن مقابل آپارتمان ماشین رو وارد پارکینگ کردم. در رو باز کردم و پیاده شدم و قدم‌های خسته‌ام رو سریع تر کردم. احساس می‌کردم اگه فقط چند دقیقه دیرتر برسم به تخت، روی زمین ولو میشم.

نگاهم که به آسانسور افتاد، لبخند خسته‌ای روی لبم نقش گرفت. وارد اتاق کوچک آسانسور شدم و توی دلم از کسی که اختراعش کرد تشکر کردم. دکمه مورد نظرم رو زدم و بعد از دو ثانیه آسانسور تکون کوچکی خورد و بعد من احساس معلق بودن بهم دست داد. در آسانسور باز شد و من تند ازش بیرون زدم. شتابزده کلید رو از توی کیفم بیرون آوردم و در رو باز کردم. همین‌طور که وارد خونه می‌شدم کاپشن و شالگردنم رو به طرفی پرت کردم. پلک‌هام رو با زور و بدبختی باز نگاه‌اشون داشته بودم. تنها راهی که جلوم می‌دیدم، راهی بود که به اتاق خواب می‌رفت. قدم‌هام رو سریع‌تر کردم. بالاخره به اتاق خواب رسیدم؛ در رو باز کردم و به سمت تخت پرواز کردم. روی تخت شیرجه زدم. نرمی و گرمیش باعث شد مقاومت‌م از بین بره و پلک‌هام روی هم بیوفته و من مثل همیشه در تاریکی لذت بخش خواب غرق شدم.

دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم، ها کردم و گفتم:

-زمان بهتری نبود برای رفتن به کوه؟

جولیا: «نه».

چشم غره‌ای بهش رفتم که برام زبون در آورد. از کارش لبخند محوی روی لبم نشست. دستم رو نزدیک آتیش کردم و گفتم:

-نمی‌شد حداقل روز بیایم؟ الان شبهه و دو برابر روز سردتره!

تام لبخند جذابی زد و در حالی که با چشم‌های عسلیش بهم زل زده بود گفت:

-می‌خوای کاپشنم رو بهت بدم؟

نگاهم رو کلافه توی حدقه چرخوندم. لرزیدن کتی رو دیدم. با اخم بهش نگاه کردم؛ از بس جلوی خودش رو گرفته بود نخنده قرمز شده بود. با پام ضربه‌ای بهش زدم و زیر گوشش گفتم:

-این پسره رو چرا آوردی؟

کتی نگاه خندونش رو بالا آورد و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

-خودش چسبید بهم. وقتی هم فهمید تو می‌خوای بیای دیگه ول کن نبود. خب چی کار می‌کردم؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و غریدم:

-اِه! یادم رفته بود به تو و جولیا اعتماد نکنم!

کتی لب‌هایش رو روی هم فشار داد تا خنده‌اش نزنه بیرون.

— خودش عین چسب می‌چسبه! ولی یکم واقع‌بین باش! حتی از مدل‌ها هم خوشتیپ‌تر و جذاب‌تره!

پوزخندی زدم و گفتم:

-این؟ الک...

زبونم رو گاز گرفتم. نزدیک بود اسم الکس رو بیارم. نفس راحتی کشیدم. کمی به آتیش نزدیک‌تر شدم و زیر چشمی به تام که داشت با جولیا می‌گفت و می‌خندید نگاه کردم. موهای قهوه‌ای و پوستی سفید

داشت. چشم‌های گرم عسلی و هیكلی ورزیده؛ نه! به پای موها و چشم‌های به رنگ شب الكس نمی‌رسید! رنگ پوستش به پوست زیبای مهتاب رنگ الكس نمی‌رسید!

دوباره بغض کردم. سرم رو پایین انداختم. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم تا این شب تفریحی به زهرمار تبدیل نشه. توی این مدت کوتاه با هر چیزی به یاد کسی توی گذشته می‌افتادم. با دیدن تینا به یاد آرمیتا و حالا با دیدن تام به یاد الكس... الكس! احساس دل‌تنگی شدیدی بهش داشتم. یعنی توی این مدت من رو فراموش کرده؟ یا من رو به یاد داره؟ یا... یا حتی با شخص دیگه‌ای ازدواج کرده؟ این فکر به معنای واقعی ضربه‌ی آخر رو بهم زد. نزدیک بود اشکم جاری شه. از جام بلند شدم که نگاه همه به سمتم برگشت. جولیا متعجب گفت:

-چیزی شده؟

سعی کردم نذارم بغضم به تارهای صوتیم سرایت کنه:

-میرم یکم دور بزنم؛ این جا سطحش صاف و پردرخته، دلم نمباد این جا بشینم.

تام با خوشحالی گفت:

-اتفاقاً من هم داشتم همین فکر رو می‌کردم.

و بعد خواست بلند شه که با جدیت گفتم:

-می‌خوام تنها باشم!

به معنای واقعی کلمه ضایع شده بود. اخمی کرد و ساکت شده سر جاش نشست و به زمین زل زد. کتی با ناراحتی بهم نگاه کرد؛ می دونست وقتی که می خواستم تنها باشم یعنی باز هم چیزی شده. سعی کردم لبخندی بزنم تا نگرانم نباشه؛ اما فکر کنم کارم نتیجه ای جز یه لبخند لرزون نداشت.

پشتم رو بهشون کردم و به طرف درخت بلندی که چندین متر اون ور تر بود رفتم. باد سردی که شروع به وزیدن کرد، مجبورم کرد کلاه کاپشنم رو روی سرم بذارم. دست هام رو داخل جیب کاپشنم فرو بردم و به تنه ی درخت پشت دادم و به ماه که داشت توی آسمون می درخشید نگاه کردم. صدای برخورد باد با برگ ها بهم حس آرامش می داد. نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد کوهستان رو به داخل ریه هام فرستادم.

-تصمیمت رو نگرفتی؟

نفس کلافه ام رو به بیرون فوت کردم و چشم هام رو بستم و گفتم:

-ولم کن! دست از سرم بردار!

صدای قدم های آرومی رو شنیدم. چشم هام رو باز کردم و به زنی که در تاریکی فرو رفته بود نگاه کردم. نور ماه تونسته بود تا کمرش رو مشخص کنه. کمی جلوتر اومد. نور ماه بالاتر رفت و به گردنش رسید. چشم هام ناخوداگاه تنگ شد. خیلی دلم می خواست چهره ی واقعیش رو ببینم. من تا حالا تونسته بودم فقط چشم هاش رو ببینم. دوباره صدای آرومش رو شنیدم:

-تو چه طور می تونی ادعا کنی که عزیزان از دست رفته ات رو دوست داشتی؟

اخم هام رو توی هم کشیدم. می خواست چی کار کنه؟ چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-هوم؟ سوالم جواب نداشت آرتیمیس؟

نگاهم رو به زمین دوختم و درحالی که با نوک کفشم به سنگ ریزه‌ای ضربه می‌زدم گفتم:

-به تو ربطی نداره!

صدای پوزخندش رو شنیدم:

-پس این طوری وجدانت رو آرام نگه می‌داری. هوم، روش خوبی!

بالاخره کنترلم رو از دست دادم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-چی می‌خوای؟ می‌خوای با این سوال‌ها به چی برسی؟

صدای مرموز و آرومش رو شنیدم:

-به این که چرا تو این همه سال به فکر انتقام نیفتادی!

انگار شوکی بهم وارد شد. گیج لب زدم:

-انتقام؟

با لحنی که آدم رو وسوسه می‌کرد ادامه داد:

-تازه می‌پرسی انتقام؟ چهار سال از عمرت به هدر رفت؛ به خاطر اهداف دیانا. تو الکس و عزیزانت رو از

دست دادی! آرمیتا کوچولو با اون چشم‌های معصومش رو که به یاد داری؟ ضربه و زخم‌هایی که هیشکی

نتونست دووم بیاره؛ اما تو برای نجات اون‌ها و دیانا متحمل شدی و در آخر هم که دیانا هم دید دیگه

براش منفعتی نداری، به بهونه‌ی این‌که زاده‌ی تاریکی هستی و خطرناک، از اون سرزمین پرتت کرد بیرون. می‌خوای باز هم برات بگم؟

هر جمله‌ای که می‌گفت شوک عظیمی بهم وارد می‌شد. جمله‌هاش درد داشت! چرا من تا حالا به این حرف‌هاش نرسیده بودم؟ حرف‌هاش تلنگری بود برای بیدار شدنم. احساس می‌کردم حسی عظیم توی درونم بیدار شده. حسی که می‌خواد خیلی کارها کنه! کم‌کم به خودم اومدم و وارد دنیای حال شدم. نفرت توی وجودم ریشه زده بود و دور ذهن و قلبم پیچیده بود. از آتش نفرت گرم شده بودم و دیگه حتی سرمای وحشتناک کوهستان رو حس نمی‌کردم. توی این هشت سال سعی کرده بودم از خاطراتم دور باشم و بهشون فکر نکنم؛ ولی از وقتی که این زن مرموز و عجیب پا به زندگیم گذاشته بود و تونسته بود گذشته‌م رو به رخم بکشه، همه چی فقط طی چند روز عوض شد. تا قبل از این چند روز، من دختر آرومی بودم، دختری که از بس از خودش کار کشید، تونست گذشته‌اش رو، بلاهایی که سرش اومده بود رو فراموش کنه. دختری که مجبور بود به خاطر کارش تا صبح بیدار باشه؛ ولی حالا... تبدیل شده بودم به کسی که توی سلول به سلول بدنش نفرت کاشته شده بود و این نفرت وجودش رو در بر گرفته بود و اجازه‌ی هیچ فکری رو بهش نمی‌داد! من سراسر از خشم و نفرت شده بودم. غول نفرت و تاریکی، آرامش و فراموشیم رو کشته بود و من رو به خودم آورده بود و خود این غول رو، اون زن چشم سرمه‌ای به سمتم فرستاده بود. ناگهان انگار چیزی برام جا افتاد. بین این همه احساس و شلوغی و درگیری با خودم، کلمه‌ای توی ذهنم جا گرفت.

انتقام!

تمرکز تمرکز! با عصبانیت گفتم:

ا-ا!

و روزنامه رو پرتش کردم روی کاناپه و به تلوزیون روبروم نگاه کردم. پوفی کشیدم و روبه کتی گفتم:

-میشه اون رو خاموش کنی؟

در حالی که تخمه می شکوند و محو فیلم عاشقانه‌ی روبروش بود گفت:

-نوچ!

دندون هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-باشه، باشه!

می دونستم اصلا من رو نمی بینه و حواسش کامل به دختر و پسر داستانه که هر لحظه به هم نزدیک تر می شدند. لبخندی شرورانه روی لبم نقش بست. کمی بیشتر طولش دادم و درست زمانی که قرار بود صحنه‌ی جالبی توی فیلم شکل بگیره، پریدم و کنترل رو گرفتم و تلوزیون رو خاموش کردم. کتی با صورتی برافروخته برگشت طرفم و جیغ کشید:

-بده اون رو ببینم دختره‌ی بد ترکیب! تازه می خواستن هم رو ببوسن!

نیشم رو باز کردم و ابرو هام رو بالا انداختم که یهو عین دیوونه‌ها شد. ظرف تخمه‌اش رو پرت کرد طرفی و کوسن کاناپه رو گرفت و به طرفم دوید. نگاهم به چیز زردی که کف زمین بود افتاد. چشم هام برق زد! باید خودم رو برای یه صحنه‌ی کم‌دی آماده می کردم؛ برای همین دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و با لبخند

قیافه‌ی برزخی کتی رو برانداز کردم که درست داشت به طرف همون چیزی که می‌خواستم می‌رفت و وقتی که رسید شروع کردم به شمردن:

۱- ۲... ۳...

بوم! جیغ کتی به هوا رفته بود. چرخ کوتاهی رو هوا خورد و بعد با سر روی زمین فرود اومد. دستم رو گذاشته بودم روی دلم و داشتم می‌خندیدم. اشک از چشم‌هام سرازیر شده بود. کتی با بدبختی خودش رو روی کاناپه کشید و با چهره‌ای درهم نالید:

-آی پام!... آی تمام تنم درد میاد!

انگار تازه نگاهش به چهره‌ی خندون من افتاد که با خشم گفت:

-همه‌ش تقصیر توی بی‌شعوره! چرا بهم نگفتی اون جا پوست موزه؟

درحالی که جلوی شلیک خنده‌ام به هوا رو می‌گرفتم گفتم:

-آخه نمی‌خواستم صحنه‌ای به این بامزگی از دستم در بره!

تو یه حرکت سریع کوسن مبل رو برداشت و به طرفم پرت کرد که با دستم سریع گرفتمش. براش زبونی در آوردم که قرمز شد. می‌دونستم داره از حرص می‌ترکه؛ برای همین با خنده تلوزیون رو روشن کردم و کنترل رو توی بغلش پرت کردم و گفتم:

-بیا فیلمت رو ببین.

کتی با لحن تهدیدواری گفت:

ا-گه از ده متر بیشتر بهم نزدیک شی، اون قدر می‌زنم تو سرت تا ضربه مغزی بشی. پس دور و بر من نیلک!

در حالی که می‌خندیدم دستم رو به نشونه‌ی بی‌خیال تکون دادم که مساوی شد با برخورد کوسن کاناپه به سر من. در حالی که سرم رو مالش می‌دادم گفتم:

-کتی تو یه روانی هستی!

صدای فریاد کتی تمام خونه رو لرزوند:

-روانی خودتی بی‌شخصیت!

در حالی که به حرص خوردنش می‌خندیدم به طرف اتاقم رفتم. در قهوه‌ای اتاقم رو باز کردم و وارد شدم. به طرف بالکن نسبتاً بزرگ اتاقم رفتم و روی صندلی نشستم. باد شروع به وزیدن کرد و موهای آزادم رو که دورم ریخته بودمشون به بازی گرفت. چشم‌هام رو با آرامش بستم که در کسری از ثانیه با شنیدن صدایی آرامشم بهم خورد:

-تصمیمت رو گرفتی؟

سریع چشم‌هام رو باز کردم. سرم رو به طرف صدا برگردوندم. نگاهم رو از پاش بالا کشیدم و به گردنش رسیدم. نگاهم رو بالاتر کشیدم. به مارتای روبروم نگاه کردم. درست مثل خود مارتا بود؛ انگار خود مارتا جلوم بود نه خواهرش! لبخند محوی روی لبش نقش گرفت و گفت:

-داری به شباهتم به مارتا فکر می‌کنی، درسته؟

سرم رو آرام تکون دادم و گفتم:

-برام عجیبه چرا مارتا بهم نگفت یه خاله‌ی دیگه هم دارم !

پوزخندش گوشم رو آزار داد:

-اون هیچ وقت زندگیش رو برای کسی بازگو نمی کنه.

سکوت برای یه دقیقه برقرار شده بود که دوباره اون سکوت رو شکست:

-به سوالم جواب ندادی.

نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌های سرمه‌ایش نگاه کردم و گفتم:

-من حتی اگه بخوام نمی تونم انتقام بگیرم؛ من توان برگشتن رو ندارم.

نگاه سردش رو به نقطه‌ای دور دوخت و گفت:

-ولی من دارم.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

-خب؟

همون طور که به اون نقطه‌ی نامعلوم زل زده بود با همون لحن خونسرد گفت:

-ما می تونیم به هم کمک کنیم و به هدفمون برسیم.

نگاه متعجبم رو بهش دوختم و گفتم:

-منظورت چیه؟

بالاخره نگاهش رو کند و بهم دوخت.

-من قدرت برگشت رو دارم. می تونم تو رو برگردوندم و با هم همکاری کنیم. تیم خوبی می شیم!

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-دیانا چه ربطی به تو داره؟

احساس کردم لبخندش تلخ تر از زهر بود:

-اون من رو از سرزمینم بیرون کرد؛ درست همون کاری که با تو کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-این بار دلیلش چی بود؟

صداش مثل باد گوشم رو نوازش داد:

-اون می گفت من شوم بودم؛ مثل مارتا عادی نبودم و علاوه بر قدرت باد، قدرت دیگه ای هم داشتم و اون

تنها به همین دلیل من رو شوم خوند. کافیه پا داخل یه سرزمین بذارم و اون ها من رو ببینن؛ در این

صورت خواهم مرد!

دست هام رو مشت کردم و گفتم:

-خیلی دلم می خواد گردنش رو بشکونم.

بعد انگار چیزی به یاد داشته باشم برگشتم طرفش و گفتم:

-چیز...

با خونسردی گفت:

-اسم من آناست.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آنا، قدرت دوم تو چی بود؟

از گوشه‌ی چشم نگاهي بهم انداخت و گفت:

-همون قدرتی که با کمک اون می‌تونم به زمین بیام. در واقع من قدرت اجنه رو دارم و یه جن هم هستم.

متعجب گفتم:

-ولی...

آنا سرش رو تکون داد و گفت:

-سال‌ها پیش، مادرم با پادشاه جنیان ازدواج کرد و من مخلوطی از این دو هستم.

با تعجب برگشتم سر جام. به زمین خیره شدم. به سرنوشت هر دومون فکر کردم؛ چه قدر تلخ و تاریک بود! هر دو از سرزمینمون رونده شده بودیم؛ اون هم توسط یک شخص! دیانا! زن خودخواه و قدرت‌طلبی که دلیل‌های مسخره‌ای برای کارهایش داره. نفرت‌انگیزترین الهه توی اون سرزمین. امیدوارم این منفور بودن ارثی نشه و به بچه‌هایش سرایت نکنه.

-من تا دو روز دیگه بر می‌گردم.

نفسم تیکه تیکه بیرون اومد:

-خب؟

با لحن بی تفاوتی گفت:

-می تونم این شانس رو بهت بدم تا با هم باشیم و دیانا رو زمین بزیم. ما هر دو برای انتقام به هم نیاز داریم؛ من به قدرت تاریکی و هوش تو، و تو به قدرت من تا بتونی از این جا بری.

هوای سرد رو به داخل ریه هام فرستادم و گفتم:

-باید فکر کنم.

-دو روز بعد، اگه می خوای به جنگ با دیانا بیای، نیمه شب توی همون جنگلی باش که برای اولین بار به اون سرزمین اومدی.

سرم رو تکون دادم. سکوت به پا شده بود. می دونستم رفته. حرف هاش رو زده بود و دلیلی برای موندن نداشت. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم. افکار مزاحم رو از ذهنم راندم و به خودم استراحت دادم؛ وگرنه مثل یه بمب منفجر می شدم! نمی دونم چی شد که کم کم چشم هام گرم شد و خواب داشت بهم غلبه می کرد که...

-آرتی، آرتی، آرتی... پاشو... دوستت اومد.

با دستم ضربه ای به دست هاش که باهاشون من رو سفت گرفته بود و تکون می داد زدم و با تلخی گفتم:

-من دوستی ندارم، بذار بخوابم.

بهبو دست‌هاش رو برداشت و با اعتراض و اون صدای جیغش گفت:

-که دوست نداری؟ پس من و جولیا برات چی هستیم؟

پوفی کشیدم و بالاخره چشم‌هام رو باز کردم و به قیاقه‌ی برزخی کتی که مثل بچه‌ها شده بود نگاه کردم.

موهای ریخته بود توی صورتش و دست به سینه با اخم‌های درهم بهم زل زده بود. طلبکار گفت:

-ها چیه؟

نالیدم:

-لطفاً ولم کن!

کتی نوچ نوچی کرد و اومد طرفم. دستم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد. من رو به طرف در کشوند

و در همون حال یه ریز حرف می‌زد:

-اگه آداب مهمون‌نوازی رو داشتی، الان نخوابیده بودی. این دختره اومده می‌گه با تو کار داره.

پوفی کشیدم و گفتم:

-این دختره اسم نداره؟

کتی ایستاد و حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

-موهایش که نارنجی بود.

برق از سرم پرید. اوه تینا! قرار بود باهاش تمرین کنم. یه‌دونه محکم به پیشونیم زدم که کتی گفت:

-شکستا!

با عصبانیت گفتم:

-زهر مار، خب بگو تیناست دیگه! الان کجاست؟

کتی متعجب از رفتار من گفت:

-تو نشیمن... تو حالت خوبه؟ تب نداری؟ من تا حالا ندیدمش اسمش رو نمی‌دونم.

سرم رو تکون دادم و خواستم از راهرو خارج شم که چیزی یادم اومد. برگشتم طرف کتی. سعی کردم لبخندی روی لبم بشونم. روبه کتی اخمو گفتم:

-کتی جون؟

اخم‌هاش بیشتر توهم رفت:

-ها چی می‌خوای؟

لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم:

-دو لیوان شیر برای من و تینا بیار.

چند ثانیه نگاهم کرد. یهو گفت:

-آخرین باره! مگه من گارسونم که هی برات غذا بیارم؟

تا حالا هزار بار این‌ها رو گفته بود. سرم رو تکون دادم و بلند گفتم:

-ممنون!

و بعد به طرف اتاق نشیمن رفتم.

به اتاق نشیمن که رسیدم، نگاهم روی دختری که موهای براق نارنجی داشت موند. سرش رو پایین انداخته بود و با انگشت‌های ظریفش بازی می‌کرد. لبخندی زدم و با قدم‌های بی‌صدا به طرفش رفتم.

وقتی بهش رسیدم خم شدم و زیر گوشش گفتم:

-سلام تینا.

با ترس از جاش پرید. دستش رو مضطرب روی قفسه سینه‌اش که بالا پایین می‌شد گذاشت و با مردمک‌های ترس‌ناکش بهم نگاه کرد و وقتی فهمید منم نفس راحتی کشید و با لحن معترضی گفت:

-این چه کاریه؟ کلی ترسیدم!

خنده‌ی ریزی کردم و روبروش روی کاناپه نشستم و گفتم:

-به کتی گفتم برامون شیر داغ بیاره.

سرش رو تکون داد و توی سکوت به زمین زل زد. یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-کتاب و دفترت رو بیرون بیار.

کوله‌ای رو که کنارش روی کاناپه رها شده بود رو به دست گرفت و مشغول در آوردن وسایلش شد. تو همین مدت کتی هم با لبخند و دو لیوان شیر که از شون بخار به هوا می‌رفت وارد شد. با لبخندی که عضو جدا نشدنی از صورتش بود لیوان‌هامون رو به دستمون داد و روبه تینا گفت:

-برای تمرین پیش آرتیمیس اومدی؟

تینا با لبخند سرش رو تکون داد که کتی چهره‌اش رو به طور نمایشی درهم کرد و گفت:

-دلم برای تو و بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هات که توی آموزشگاهین می‌سوزه! چه طوری این بداخلاق رو تحمل می‌کنی؟

تینا در حالی که می‌خندید نگاه گذرای بی‌اهمیت و بعد گفت:

-خانوم جکسون با سخت‌گیری‌هاشون بهترین معلم زبان آلمانی هستن که تا به حال توی اون آموزشگاه معروف بوده و بین بچه‌ها هم از محبوبیت زیادی برخوردارن.

لبخندی به جوابش زدم و خطاب به کتی گفتم:

-ممنون بابت شیر، می‌تونم بری.

خودش می‌دونست پشت این واژه‌های رسمی جمله ساده‌ای جز، برو گمشو، نیست که من به خاطر وجود

تینا این جمله رو کمی رسمی‌ترش کرده بودم. چشم غره‌ای بهم رفت و بعد قبل از این که بیرون بره،

چندتا نصیحت به قول خودش خواهرانه به تینا کرد که زیاد سربه‌سر من نذاره؛ وگرنه جوش میارم.

بالاخره کتی بیرون رفت. نفسم رو راحت فوت کردم بیرون و دفتر تینا رو گرفتم و تمرین‌هایی رو که این

هفته بهش داده بودم رو دیدم. اخم‌هام رو تو هم کشیدم و در همون حال که داشتم جواب‌هاش رو زیر و

رو می‌کردم گفتم:

-از سی تا سوال، بیستاش درسته و ده تاش غلط .

و بعد با نگاه سرزنشگری به چهره‌اش که شبیه آدم‌های خواب‌آلود بود گفتم:

-همین ده تا غلط باعث میشه نتونی بری مرحله‌های بالاتر. می‌دونی این یعنی چی؟
 خمیازه‌ای کشید و سرش رو تکون داد. پوفی کشیدم و دفتر رو بهش دادم و گفتم:
 -بیا خودت غلط‌ها رو تصحیح کن و درستشون کن.
 -چشم.

به چشم‌های خمار شده‌اش نگاه کردم. توی دلم دعا کردم از خواب نباشه! دو روز دیگه امتحان نهایی زبان نسبتاً سخت آلمانی رو درپیش داشت و باید حسابی می‌خوند؛ مخصوصاً این که توی حفظ لغات هم کمی ضعف داره و کلی ضعف‌های ریز دیگه که باعث میشه که این ترم رو نتونه پاس کنه و مجبور میشه دوباره این کلاس رو با من باشه. می‌دونستم خودش هم این رو نمی‌خواد؛ چون تلاش زیادش رو ترم قبل دیده بودم. بدون کمک من تونسته بود از صد، نود بگیره و این خیلی خوب بود؛ اما ترم جدید خیلی سخت‌تر و مشکل‌تر و پیچیده‌تر از ترم قبله و بیشتر بچه‌ها نمی‌تونن پاسش کنن و این برای این دختر نسبتاً خواب‌آلود خیلی بده!

به پلک‌هاش که داشت روی هم می‌افتاد نگاه کردم. بشکنی جلوی صورتش زدم که کمی خواب از چشمش پرید و پلک‌هاش باز شد. خیره توی چشم‌های زیباش گفتم:

-مگه نخوابیدی؟

دوباره خمیازه‌ای کشید و گفت:

-دیشب فقط داشتم درس‌ها رو می‌خوندم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-به جای این که از خوابت که باعث تنظیم ذهنیت میشه بزنی، برنامه ریزی کن. برو دست و صورتت رو بشور تا کمی از خوابت بپره.

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. داشت می رفت که گفتم:

-صبر کن.

برگشت و گفت:

-بله؟

به کاپشنی که تنش بود اشاره کردم و گفتم:

-درش بیار؛ میریم توی حیاط.

با چشم هایی گرد شده از تعجب گفت:

-بیرون خیلی سرده!

لبخند شرورانه ای زدم و گفتم:

-همینش مهمه! سرما تنها چیزیه که می تونه گرمای خواب رو از بین ببره. این طوری تو می تونی با هوشیاری کامل درس هات رو بخونی.

چیزی نگفت و تنها با قیافه ای آویزون شده ای رفت. از جام بلند شدم و کتاب و بقیه ی وسایلم رو برداشتم و به طرف حیاط رفتم. همین که در رو باز کردم موج عظیمی از سرما باهام برخورد کرد که باعث

شد به خودم بلرزم. بی چاره تینا که با صورت خیس قراره یخ بزنه توی این سرما! می دونستم تاثیر سرما وقتی بیشتر میشه که صورت خیس باشه برای همین اون بیچاره رو فرستاده بودم صورتش رو بشوره. به طرف تاب دو نفره که گوشه‌ای از حیاط بزرگ و سرسبز خاله بود رفتم و روش نشستم. خوبی خونه‌ی خاله این بود که خیلی بزرگ و سرسبز بود. خاله هنوز هم اتاقی رو که تا هیجده سالگی توش بودم رو برام نگه داشته بود و بعد از هیجده سالگیم که خونه خاله رو ترک کرده بودم باز هم نداشته بود کسی توی اون اتاق مستقر بشه و همیشه می‌گفت این اتاق برای آرتیمیسه. از یادآوری اون روزها لبخندی روی لبم نشست. خاطرات خوشی که با خاله داشتم فراموش نشدنی بود!

-وای خدای من! دارم یخ می‌زنم!

به تینا که داشت از سرما می‌لرزید و صورت سفیدش سفیدتر شده بود نگاه کردم. به جای خالی کنارم اشاره کردم و گفتم:

-بیا بشین.

سرش رو تکیه داد و سریع کنارم نشست. خواست دفتر رو بگیره که گفتم:

-برات سوالات جدید می‌نویسم؛ سخت‌تر از قبل! نکات ریزی داره که تو توی همه‌شون ضعف داری. می‌خوام بدونم چندتا از ضعف‌هات رو می‌تونی شکست بدی، هوم؟ پس تلاشت رو بکن و فکر کن این یه امتحان نهاییه.

سرش رو جدی تکیه داد. سرما تاثیر خودش رو گذاشته بود. مردمک چشم‌هاش درشت شده بود و پلک‌هاش هم کاملاً از هم باز بودن.

و بعد دفترش رو گرفتم و مشغول نوشتن سوالات شدم. بعد از یه ساعت دفتر رو بهش تحویل دادم که با دیدن سوال‌ها نالید:

-خانوم این همه سوال؟ وای!

با جدیت گفتم:

-نیم ساعت زمان داری تا این پنجاه تا سوال رو بنویسی.

با بهت گفتم:

-چی؟! فقط نیم ساعت؟!!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-فقط نیم ساعت!

نالهای آروم از دهنش خارج شد. سویشرت رو که تنم بود رو از تنم بیرون آوردم و روی تاب انداختم و از جام بلند شدم. نیرویی که توی بدنم بود نیازهای بدنم رو برام فراهم می‌کرد؛ وقتی سردم بود بهم گرما می‌داد و وقتی گرمم بود بدنم رو خنک می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و به طرف درختی که گوشه‌ای از حیاط بود رفتم. نگاهم به تاب چوبی که چند سال پیش، من و کتی و خاله با هم با هزار بدبختی بسته بودیمش افتاد. لبخند کمرنگی روی لبم نقش گرفت. دستم رو توی جیبم فرو بردم و قدم‌هام رو تندتر کردم. وقتی بهش رسیدم دستم رو روی طناب کلفتش گذاشتم و روی بدنه‌ی چوبیش نشستم. با نوک پاهام به زمین نیرو وارد کردم و خودم رو به حرکت در آوردم. به تینا که داشت تند تند سوال‌ها رو حل می‌کرد نگاه کردم. بهش اعتماد کامل داشتم و می‌دونستم هیچ‌وقت برای این‌که تمام سوال‌ها رو حل کنه

از کتاب درسیش یا کتاب تستی که بهش دادم کمک نمی‌گیره؛ برای همین با خیال راحت تنه‌اش گذاشتم تا راحت‌تر بتونه سوال‌ها رو انجام بده. دلم برای قیافه‌اش وقتی تعداد سوال‌ها رو دید و زمانش رو فهمید سوخت. دختر تنبلی نبود؛ اما خب یه جاهایی ضعف داشت و همیشه از مقابل شدن با ضعف‌هاش می‌ترسید. همیشه تست‌هایی رو حل می‌کرد که بلد بود و توشون هیچ مشکلی نداشت و هیچ‌وقت سراغ تست‌های مخصوص لغات و مکان جایگذاریشون نمی‌رفت.

مچم رو بالا آوردم و به عقربه‌های مات ساعت نگاه کردم. درست نیم ساعت شده بود. بی‌خیال مشغول بازی با سنگی شدم که زیر پام بود. باید یه ده دقیقه‌ای بیشتر بهش وقت می‌دادم؛ حتی خود آموزشگاه هم برای صدتا سوال صد دقیقه زمان می‌داد و من برای پنجاه تا سوال بیست دقیقه کمتر به اون بی‌چاره وقت داده بودم. با گذشت ده دقیقه از جام بلند شدم و درحالی که سرم رو پایین انداخته بودم به طرفش رفتم. درست وقتی بهش نزدیک شدم، خواستم دهن باز کنم که نگاهم بهش افتاد.

لبخند مهربانانه‌ای زدم و به چهره خوابیده‌اش زل زدم. سوییشرت من رو به تن کرده بود و روی تاب خوابش گرفته بود. به طرف دفترش که توی بغلش گرفته بود رفتم. آرام طوری که از خواب نپره دفتر رو از دستش بیرون کشیدم. دفتر رو باز کردم و به جواب‌هایی که داده بود نگاه کردم. رفته‌رفته لبخندی روی لبم شکل گرفت. از پنجاه تا پنج تاش غلط بود. لبخندم پررنگ‌تر شد. نگاهم به یادداشت گوشه برگه افتاد. چشم‌هام رو تنگ کردم و یادداشت رو زمزمه کردم:

-از این به بعد دیگه برای تمرین پیش شما نمیام؛ بابت سوال‌ها ممنون!

و بعد به گل کوچیکی که زیر نوشته‌اش کشیده بود نگاه کردم. لبخندی زدم و دفتر رو بستم. به طرفش رفتم و روی زانوم نشستم و به چهره‌ی سفیدش زل زدم. این دختر با این که سن کمی داشت؛ اما

می دونست چه طوری باید به اهدافش برسه. لبخندی به چهره معصومش زد. گفته بود دیگه نمیاد تا ازم کمک بگیره. با لبخند زمزمه کردم:

-قیافهت موقعی که خودت با پای خودت پیشم بیای دیدنیه!

صدای جیغ تینا کل پارک رو دربر گرفت:

-وای خانوم قبول شدم! اون هم با چه نمره‌ای؟ بالاتر از ترم قبلی!

انگشتم رو به نشونه‌ی سکوت جلوی لبم گرفتم و با خنده گفتم:

-به گوش من رحم نمی‌کنی، به خونه‌های اطراف رحم کن!

دست‌هاش رو به هم کوبید و با چشم‌هایی که از خوشحالی برق می‌زد و لب‌هایی که خنده ازش جدا نمی‌شد گفت:

-دیدین بالاخره خوندن‌هام نتیجه داد؟ شرط می‌بندم شما خودتون هم تا حالا همچین نمره‌ای نگرفتین!

روی نیمکت نشستم و از جیبم آبنباتی بیرون آوردم و گذاشتمش گوشه‌ی لبم و گفتم:

-هی، هی! این قدر تند نرو! من نمره‌ی کمم نود بود.

زبونی برام در آورد و با پرروی گفت:

-ولی من توی زبان آلمانی از شما بهترم و بدون کمک شما هم می‌تونم خودم پیش برم.

نوچ نوچی کردم و گفتم:

-حالا که این طور شد می خوام یه چیزی بهت بگم.

روی نیمکت چوبی فرود اومد و با هیجان گفت:

-چی؟

با زبونم آبنبات رو به طرف گوشه‌ی چپ لپم بردم و با خونسردی گفتم:

-این ترم معلمت آقای فریمنه.

یهو برگشت طرفم و گفت:

-چی؟ چرا؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-توکه گفتمی بدون من هم می تونی؟ هوم؟

وا رفته گفت:

-خانوم!

گاز کوچیکی به آبنبات توی دهنم زدم و گفتم:

-هوم؟

صدای غمزده‌اش رو شنیدم:

-میشه یه آبنبات بهم بدین؟ فکر کنم الان از هوش برم !

سرم رو تکون دادم و از جیبم یه آبنبات گرد و نارنجی بیرون آوردم و بهش دادم. اون هم عین من آبنبات رو گوشه‌ی لپش گذاشت و گفت:

-من این ترم رو با کمک شما قبول شدم؛ ترم بعدی رو چی کار کنم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-بقیه چی کار می‌کنن؟ درس می‌خونن.

با حرص برگشت سمتم و درحالی که آبنبات گوشه لپش بود و دست‌هاش بیرون بود گفت:

-چرا همیشه این قدر بی‌خیالین؟

لبخندی زدم و گفتم:

-می‌خواهی جدی حرف بزنی، قبلش اون آبنبات رو از دهنش بیرون بیار !

پوفی کشید و برگشت سر جاش و گفت:

-با بچه‌ها هماهنگ می‌کنم تا به خانوم اندرسون بگیریم که شما معلم این ترممون باشین.

گفتم:

-ولی من نیستم.

متعجب از جاش پرید و گفت:

-نیستین؟ یعنی چی؟

به زمین نگاه کردم. ممکن بود سال ها نباشم. نگاهم رو بالا آوردم و به چشم‌هاش نگاه کردم. دلم براش تنگ می شد. با جدیت گفتم:

-من شاید چند سال نباشم.

اخمی کرد و چیزی نگفت و بعد مثل آدم‌هایی که قهر می‌کنن، ازم فاصله گرفت و روش رو اونور کرد؛ خندهم گرفت.

دستم رو دور شونه‌اش انداختم و در حالی که به جایی نامشخص خیره شده بودم گفتم:

-نمیرم که برنگردم! یکی دو سال نیستم؛ باید خودت روی درس‌ها کار کنی.

برگشت و با نگاه غمگینش بهم نگاه کرد و گفت:

-حالا کجا می‌خواین برین؟

لبهام رو روی هم فشار دادم. از دروغ متنفرم! سعی کردم توی چشم‌هاش نگاه نکنم.

-مسافرت پیش اقوامم.

توی دلم خنده‌ی تلخی کردم. زیاد هم دروغ نشده بود؛ آنا که خاله‌ی شومم بود و رفتن به اون سرزمین هم یه مسافرت کوتاه بود که قرار بود این بار بهم خوش بگذره! صدای تینا من رو به خودم آورد.

-دلم براتون تنگ میشه! شما فقط برام معلم نبودین؛ به اندازه‌ی یه دوست برام اهمیت دارین. شما یکی

از افراد خاص زندگیم محسوب میشین!

لبخندی زدم و با دستم موهایش رو بهم ریختم و گفتم:

-به قیافهت نمیداد از این حرفهای بزرگونه بزنی.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-حرفهای بزرگونه نبود؛ حرفهای دلم بود.

لبخندم عمق گرفت. از این دختر مهربون و پاک چه طوری باید جدا می شدم؟ این دختر تنها شخصی بود

که این قدر خالصانه رفتار و من رو شاد می کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من هم دلم برات تنگ میشه تینا کوچولو!

لبخند تلخی روی لبهای سرخ و زیباش شکل گرفت و گفت:

-دلم برای کوچولو گفتنتون هم تنگ میشه!

با دست آزادم چشمهام رو ماساژ دادم. تینا داشت وضعیت رو برام سخت تر می کرد. من نباید از تصمیمم

برمی گشتم؛ اما این دختر اون قدر معصومیت و صداقت توی چشمهایش موج می زد که منی رو که

هیچ وقت از تصمیمم برنمی گشتم به شک می انداخت. به این که بی خیال نفرت چند ساله ام بشم و زندگی

نرمال و آروم رو ادامه بدم؛ اما وجودم با موندنم مخالف بود. من آدمی نبودم که جواب ظلمی رو که بهم

می کردن ندم؛ اون هم ظلمی به این بزرگی که نه تنها به من شده بود، بلکه به تمام افرادی که باهاشون

بودم هم شده بود. من حتی اگه از حق خودم هم بگذرم، از حق بقیه نمی گذرم. از حق الکس، آرمیتا،

پیتر، دن و خیلی های دیگه که نقش اساسی تو چهار سال بودنم داشتن.

باز هم با صدای لطیف تینا به خودم اومدم:

-بریم بستنی بخوریم؟

متعجب گفتم:

-توی این هوا؟ دلت می خواد سرما بخوری؟

لبخند با نشاطی زد و گفت:

-بستنی خوردن توی سرما رو دوست دارم!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-از دست تو!

و بعد از جام بلند شدم و به دنبال مغازه‌ی بستنی فروشی گشتم. بالاخره بعد از نیم ساعت گشتن با دوتا بستنی برگشتم. روی نیمکت فرود اومدم و بستنی تینا رو به دستش دادم و گفتم:

-بیا .

با خوشحالی به بستنی نگاه کرد و گفت:

-ممنون؛ چه طوری پیدا کردین؟

با بی چارگی به بستنی خودم نگاه کردم و گفتم:

-ته اون خیابون یه فروشنده بستنی بود.

قاشقش رو توی بستنی فرو کرد و متعجب گفت:

-تا ته اون خیابون رفتین؟!!

به سختی بستنی رو قورت دادم و گفتم:

-آره.

سرش رو تکون داد و با ولع مشغول خوردن بستنی شد. به بستنی خوردنش نگاه کردم. دلم می خواست تک تک این لحظات رو توی ذهنم ثبت کنم. قرار بود برای بار دوم ناپدید شم. دلم می خواست این بار از لحظاتم استفاده کنم و عزیزانم رو خوشحال کنم. این تنها کار ارزشمندی بود که از دستم بر می اومد! با خنده به قیافه‌ی کش اومده از ناراحتیش نگاه کردم. تیکه‌ی بزرگی از بستنی روی شال گردن دوست داشتیش ریخته شده بود. مثل بچه‌هایی شده بود که بادکنک دوست داشتیشون رو ترکونده بودن. سرش رو بالا آورد و وقتی خنده‌ی من رو دید با اعتراض گفت:

-چی خنده داره؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود سلخته ومنتشر شده است

www.negahdl.com

لب هام رو روی هم فشار دادم تا قهقهه‌ام کل پارک رو در بر نگیره. تینا اخمی کرد و درحالی که زیر لب غرغر می کرد دستمالی از جیبش بیرون آورد و با دقت مشغول پاک کردن شد. لبخند دندون‌نمایی زد. تمام کارهایش بچه‌گونه بود و این من رو دل‌تنگ‌تر می کرد. سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

-دلَم از الان برات تنگ شده تینا کوچولو!

سرش رو بالا آورد و با اون چشم‌های درشت شده از کنجاویش گفت:

-چیزی گفتین؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و به روبروم خیره شدم. فردا وقت رفتن بود. لبخندی زدم و این بار آروم‌تر زمزمه کردم:

-زود برمی‌گردم... خیلی زود!

وقت برگشتن رسیده بود. توی این دو روز خبری از آنا نبود؛ انگار می‌خواست خودم تصمیمم رو بگیرم و حالا من تصمیم رو گرفته بودم؛ انتقام رو به زندگی توی زمین ترجیح می‌دادم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم به سمت مکانی که سرنوشتم رو تغییر داد و قرار بود دوباره تغییر بده.

نگاهم به ساعت کشیده شد؛ ۱۱:۳۰. تنها نیم ساعت به نیمه شب مونده بود. فشار بیشتری به پدال گاز وارد کردم. عجله داشتم! برای دور شدن از زمین و رسیدنم به اون جنگل باید می‌رفتم، باید! نگاهم به سمت صندلی کنارم کشیده شد. لبخند کجی روی لبم نقش گرفت. اون کوله‌ی پاره پوره و اون شمشیر این بار هم باهام بودن. دو یار جدا نشدنی که دفعه‌ی پیش برای جنگ با دشمن ازشون استفاده کرده بودم؛ اما این بار همه چی فرق داشت!

این بار دشمن خود من بودم. این بار من بودم که آرامش کوتاه اون سرزمین رو به هم می زد و از دیانا انتقام می گرفت. این بار نوبت من بود که خون به پا کنم. نگاه سختم رو از کوله و شمشیرم جدا کردم و به جاده دوختم. زمان برگشت من رسیده بود؛ برگشت زاده‌ای از تاریکی!

زمان مثل همیشه سریع گذشت و من سریع تر از اون چه که فکر می کردم به جنگل رسیدم. روی ترمز زدم و از داخل ماشین به سیاهی و تاریکی داخل جنگل نگاه کردم. دیگه مثل اوایل نبودم که از دیدن تاریکی بترسم. از ماشین پیاده شدم و دستم رو توی جیب سویشرت‌م فرو بردم و به جنگل زل زدم. جنگلی که اگه دعوت کتی رو قبول نمی کردم، هرگز بهش وارد نمی شدم و سرنوشت‌م این قدر پیچ در پیچ نمی شد. شاید اگه به این جنگل نمی اومدم، الان داشتم با کمال آرامش زندگی می کردم و خبری از هیجان‌ات نبود. سرم رو تکون دادم. دوباره در ماشین رو باز کردم و وسایلم رو برداشتم. بهشون به عنوان ابزاری برای انتقام نیاز داشتم. کوله رو روی دوشم گذاشتم و شمشیر رو به عادت سال‌ها پیش به کمرم بستم. انگار برای لحظه‌ای برگشتم به ۲۱ سالگی. شده بودم همون آرتیمیسی که همیشه بین درخت‌ها بود و با مشکی سفر می کرد. آه! مشکی! تنها موجودی که از اعتمادم سوءاستفاده نکرده بود!

با وزش باد از افکار درهم و برهم ذهنم بیرون اومدم. به پاهام نیرو وارد کردم و وارد جنگل عظیم و تاریک روبروم شدم. سرم رو بالا گرفتم و به درخت‌های بلند و تنومند اطرافم نگاه کردم. درست زیر همین درخت‌ها بود که آتریس من رو دزدید. دوباره دلم گرفت. حتی اون هم چیزی بهم نگفت! چه قدر تنها بودم و نمی دونستم. سرم رو پایین انداختم و به یکی از درخت‌ها تکیه دادم و به زمین زل زدم. دوباره سفر کردم به سال‌ها پیش. به شبی که من و سلنا و جولیا و کتی و آلیس دور آتیش جمع شده بودیم. انگار همه چیز جلوی چشم‌هام جون گرفت. نور آتیشمون رو می تونستم ببینم.

«جولیا :

-بچه‌ها امشب ماه کامله!

دوباره به ماه خیره شدم و گفتم:

-که چی؟

آلیس:

-خب امشب، شب گرگینه‌هاست!

پوفی کشیدم. از چیزهای تخیلی بدم نمی‌اومد؛ فقط اون‌ها رو به عنوان تخیل دوست داشتم. به سلنا نگاه کردم تا عکس‌العملش رو ببینم؛ ولی در کمال حیرت دیدم که نیست.

روبه بچه‌ها گفتم:

-سلنا نیست!

همه به جای خالی سلنا نگاه کردیم و از سر جاهامون بلند شدیم.

کتی:

-آرتیمیس تو می‌دونی کجا رفته؟

متعجب گفتم:

-من چه می‌دونم!

کتی دستی توی موهاش کشید و گفت:

-خیلی خب، آرتیمیس تو همین جا بمون و مراقب چادر باش؛ شاید سلنا برگرده. آلیس، جولیا با من بیاین، باید بریم دنبال سلنا».

و این بود آغاز ماجرای من.

-غرق شدن تو گذشته هیچ سودی برات نداره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به خواست خودم نیست؛ وقتی به این جنگل میام همه چی برام زنده میشه.

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. باز هم صورتش توی تاریکی جنگل فرو رفته بود.

-آماده‌ای؟

آره آماده بودم! برای همه چیز؛ برای جنگ، برای دشمن بودن، برای دوباره کشتن، برای انتقام گرفتن! من همیشه برای این کار آماده بودم! تکیه‌ام رو از درخت گرفتم و بدون هیچ نرمشی گفتم:

-آماده‌ام.

سرش رو تگون داد و جلو اومد. توی یه قدمیم ایستاد. صداش توی گوشم پیچید.

-دست‌هات رو بیار جلو.

به حرفش گوش دادم و دست‌هام رو جلو آوردم. به یاد وقتی که آتریس داشت من رو به زمین انتقال می‌داد افتادم. باید دوباره منتظر اون گردباد عجیب می‌بودم.

-به من نگاه کن آرتیمیس.

نگاهم رو بالا آوردم و به صورتش که نور ماه روش افتاده بود نگاه کردم. یکه‌ای خوردم؛ درست مثل مارتا بود.

یهو از چشم‌هایش نوری سفید بیرون زد. با بهت بهش نگاه کردم. خواستم عقب بکشم که با دست‌های قدرتمندش مانع شد. نیرویی رو احساس کردم که داشت از دست‌هایم بهم منتقل میشد. بدنم لرزید؛ نیرویی دردناک و عذاب‌آور. با سختی دهن باز کردم و گفتم:

-آنا... بس... کن!

برخلاف چیزی که گفتم فشار نیرو رو بیشتر کرد. چشم‌هام از حدقه بیرون زده بود و دوباره صاعقه‌ها توی مغزم شروع شده بود. اون نیرو به قدری وحشتناک بود که انگار توی تمام بدنم در هر ثانیه شمشیری رو وارد می‌کردن. با درد فریاد کشیدم:

-بسه آنا!

صدای دورگه شده‌ی آنا رو شنیدم:

-نمیشه برگردی!

درد قلبم هم به فشارهای بدنم اضافه شده بود. نگاهم به دست‌هام افتاد. از وحشت چشم‌هام گشاد شد؛ رگ‌های بدنم برجسته شده بودن و به رنگ سیاه در اومده بودن. ناگهان نوری دور من و آنا پیچید و از زمین فاصله گرفتیم. روبه آنا با درد فریاد زدم:

-تمومش کن!

فشار رو بیشتر کرد. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. جیغی از سر درد کشیدم. دونه‌های عرق رو حس می‌کردم که روی بدنم سر می‌خوردن. احساس می‌کردم مغزم به نقطه‌ی انفجار رسیده. چشم‌هام از درد بیرون زده بودن. خواستم دوباره حرفی بزنم که گردبادی از نور به وجود اومد و ما رو از زمین جدا کرد. با ترس به زیر پام نگاه کردم و خواستم دهن باز کنم که چرخش وحشتناکی شروع شد.

درد، صاعقه‌های تو مغزم، شمشیرهایی که توی بدنم فرو می‌رفت و داغی بدنم، لرزش پاهام و برجسته شدن رگ‌هام و چرخش، دست به دست هم داده بودن تا من رو خسته و ناتوان کنن.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. هنوز هم داشتیم می‌چرخیدیم؛ ولی من دیگه هیچ حسی نداشتم. انگار دردی وجود نداشت؛ مغزم فرمان ایست داده بود و قلبم هم مثل همیشه خاموش سر جاش نشسته بود و تماشاگر بود؛ اما بین این همه، گوش‌هام هنوز قابلیت شنوایی رو داشتن. صدای زوزه گردباد زیر گوشم بود؛ اما عمر گوشم هم زیاد نبود. کم‌کم صداها محو شد. انگار هر لحظه گردباد ازم دور و دورتر می‌شد. کم‌کم داشتم به آرامش می‌رسیدم. تاریکی که مقابلم بود رو با جون و دل پذیرفتم و خودم رو بهش سپردم. تاریکی چیزی بود که می‌تونست من رو توی این لحظه آروم کنه. تاریکی در برم گرفت و دیگه چیزی جز خلاء حس نکردم. به حالتی از بی‌وزنی دچار شده بودم و من چه قدر این بی‌وزنی رو توی اون لحظه دوست داشتم. بی‌وزنی آرامش‌بخش و بعدش سیاهی مطلق.

سیخ سر جام نشستم و با چشم‌هایی که از وحشت گرد شده بود به اطراف نگاه کردم. دستم رو روی قفسه سینه‌م که بالا پایین می‌شد گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. کم‌کم حس‌هام برگشت و نتونستم

عرقی رو که روی پیشونیم بود رو حس کنم. همه چی مثل یه فیلم سینمایی جلوم نقش گرفت؛ آنا، جنگل و انتقالمون!

-حالت خوبه؟

سرم رو سریع بالا آوردم و زبونم رو به کار انداختم:

-آره خوبم.

و بعد نگاهم رو از آنا کندم و به اطراف نگاه کردم. به نظر می‌اومد داخل کلبه‌ی کوچک چوبی بوده باشم. به خودم که روی تخت دراز کشیده بودم نگاه کردم و گفتم:

-چی شده؟

آنا با بی‌خیالی از روی تخت بلند شد و روی صندلی نشست و گفت:

-شرایط انتقال سخت بود و تو نتونستی دووم بیاری و بیهوش شدی.

سرم رو تکون دادم و ملافه رو از روی خودم کنار زدم و دستی به موهام کشیدم و درحالی که به اطراف کلبه نگاه می‌کردم با حالت عجیبی گفتم:

-یعنی... الان من برگشتم؟

لبخند کجی زد و گفت:

-باورش سخته؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

نه؛ ولی نمی دونم چرا مبهوتم. بعد از هشت سال دوری...

از جاش بلند شد و به طرف میز چوبی گردی که در گوشه‌ای از اتاق وجود داشت رفت و در همون حال گفت:

-خیلی زود مثل گذشتهات میشی.

اخمی کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و از داخل پارچه، شیشه‌ای که حاوی مایعی مثل آب بود رو بیرون آورد و گفت:

-منظور خاصی ندارم؛ فقط می خواستم بهت بگم مثل چند سال پیش به این جا عادت می کنی.

سرم رو تکون دادم و پایین انداختم و به انگشت‌های پام نگاه کردم. هنوز هم شلوار جین و سویشرت تنم

بود. با شنیدن صدای قدم‌هایی سرم رو بالا آوردم که آنا رو با شیشه‌ای که توی دستش بود دیدم. شیشه

حاوی مایع آب شکل رو به طرفم گرفت و گفت:

-بخور.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-این چیه؟

-مایع اختراعی خودمه. می تونه وجودت رو مخفی کنه و نذاره کسی پیدات کنه.

سرم رو تکون دادم و با شک شیشه رو توی دستم گرفتم و بهش زل زدم که آنا گفت:

-نگران نباش سم نیست؛ من احمق نیستم کسی رو که بهش احتیاج دارم رو مسموم کنم.
و بعد لبخندی زد و گفت:

-و البته خواهرزاده‌ی خودم رو!

پوزخندی زدم و مایع رو نوشیدم. مزه‌ی خاصی نداشت؛ همه چیزش شبیه آب بود. نه رنگی، نه بویی و نه مزه‌ای. شیشه رو کنار میز کوچکی که کنار تختم بود گذاشتم و به آنا که داشت چیزی رو یادداشت می‌کرد نگاه کردم. نگاهم به پنجره که باز بود کشیده شد. ناخودآگاه به پاهام فشار وارد کردم و ایستادم. آروم به سمت پنجره قدم برداشتم. نگاهم به درخت‌های سرسبز بیرون افتاد. لبخندی روی لبم نقش گرفت. دوباره کلمه‌ی برگشت، توی ذهنم پررنگ شد. بالاخره بعد از کلی درگیری با خودم توی این چند سال برگشتم. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و از بادی که وزیده می‌شد لذت بردم. طبیعت بکری که این‌جا داشت همیشه من رو آروم می‌کرد؛ برخلاف آدم‌ها و الهه‌هایی که داشت.

-اگه بخوای می‌تونم بری بیرون.

سرم رو تکون دادم و به طرف در خروجی قدم برداشتم. در چوبی رو باز کردم و از کلبه خارج شدم. این کلبه من رو به یاد کلبه‌ی هافمن می‌انداخت؛ هرچند که به کهنگی کلبه‌ی هافمن نمی‌رسید؛ اما باز هم وقتی می‌دیدمش به یاد اون کلبه‌ی چوبی و خرابه می‌افتادم. سرم رو تکون دادم و دستم رو توی جیب سویشرتم فرو بردم و روی خاک شروع کردم به قدم زدن.

بادی که می‌وزید آرومم می‌کرد. چشم‌هام رو بستم و نفس کشیدم. مطمئن بودم هافمن فهمیده من این‌جام؛ اون یه جادوگر تمام عیاره و با این معجون اختراعی گول نمی‌خوره! با این حال خیالم راحت بود؛ اون هیچ‌وقت بی‌گدار به آب نمی‌زنه. می‌دونم که نمی‌ذاره کسی بفهمه. چشم‌هام رو باز کردم و به درختی

پشت دادم. به سیب‌هایی که از شاخه‌های درخت آویزون بود نگاه کردم. لبخندی زدم و دستم رو دور سیب سرخ حلقه کردم و با یه حرکت از شاخه جداش کردم. به بدنه‌ی براق و سرخ رنگش نگاه کردم. به یاد سیبی افتادم که سفیدبرفی خورد؛ سیب سمی. شونه‌ای بالا انداختم. حالا که نه من سفیدبرفی بودم و نه دشمنی از بودنم خبر داشت، این سیب نمی‌تونست بهم آسیب برسونه.

گاز گنده‌ای به سیب زدم. طعم خوبش که توی دهنم پیچید، ناخودآگاه چشم‌هام از روی لذت بسته شد. مزه‌ی این سیب محشر بود! شاید فراتر از عالی. با لذت بعد از جویدن سیب رو قورت دادم. تا این‌جا که همه چیز معرکه بود. باید دید از این به بعد هم همه چی این‌طوری می‌مونه یا نه! پوزخندی زدم. برای من که قراره معرکه باشه؛ اما برای دیانا... با نفرت زمزمه کردم:

-برو به درک!

کلاه شنلم رو روی سرم گذاشتم و وارد جمعیت شدم. به مردم نگاه کردم. هر کی مشغول کاری بود. یه سری درحال خرید و فروش، یه سری‌ها هم درحال خوش‌گذرونی. به بچه‌هایی که هر چند متر بودن و در حال بازی کردن بودن نگاه کردم. دختر بچه‌ها عروسک به دست این‌ور و اون‌ور می‌رفتند و پسر بچه‌ها هم با شمشیر کوچیک چوبی و کلاه مثلاً نظامی که روی موهای ژولیده‌شون بود، مشغول شمشیر بازی بودن. حیف همچین مردمی بود که ملکه‌شون شخص خودخواهی مثل دیانا باشه. نگاهم رو بالا کشیدم و به قصر سنگی که از دور کمی کوچک‌تر به نظر می‌رسید نگاه کردم. برج‌های بلند و دیواره‌های سنگیش واقعاً تحسین برانگیز بودن.

-تسلیم شو زاده‌ی تاریکی!

نگاهم رو با تعجب به طرف صدای نازکی کشوندم. با دیدن پسر بچه‌ای که شمشیر چوبی شکلش رو روی گردن پسر بچه‌ی دیگه‌ای گذاشته بود لبخندی روی لبم شکل گرفت. نه، مثل این که هنوز از یاد نرفتم! پسر بچه‌ای که زاده‌ی تاریکی خطاب شد با صدای بلند و لحن حماسه‌ای گفت:

-چه طور جرات می‌کنی؟

و بعد حرکت نمایشی زد که شروع کردم به خندیدن. یه سری از مردم هم دور اون دو بچه جمع شده بودن و با شادی بهشون نگاه می‌کردن. یهو دختر بچه‌ای نزدیک اومد و زبونی برای هردوشون در آورد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-زاده‌ی تاریکی دختر بود نه پسر!

لبهام رو روی هم فشار دادم. صدای خنده‌ی جمعیت بالا رفت. من هم همراهیشون کردم.

-این جا چه خبره؟ چه کسی اسم زاده‌ی تاریکی رو به زبون آورد؟

لبخند روی لبم خشک شد. خودم رو پشت مرد پیری قایم کردم و به نگهبان‌ها که جمعیت رو شکافتن نگاه کردم. بچه‌ها با ترس پیش پدر مادرهاشون رفتن که نگهبان عصبی گفت:

-اون دو پسر رو بگیرین!

پدر پسر با چهره‌ای شکسته پیش نگهبان اومد و التماس‌گونه گفت:

-اون فقط یه بچه‌ست؛ لطفاً بهش رحم کنین...

نگهبان با فریاد گفت:

-مگه شماها نمی‌دونین هر کسی که نامی از اون زاده‌ی پلید بیره مجازاتش مرگه؟ این یعنی سرپیچی از فرمان ملکه!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. اون دیانای لعنتی حتی به مردم خودش هم رحم نمی‌کنه. مرد با التماس دست سرباز رو گرفت و گفت:

-این بار رو ببخشید... خواهش می‌کنم! قول میدم دیگه پسر نامی از اون نبره!

نگهبان نگاه ناراضیش رو به مرد دوخت و گفت:

-فقط این بار رو می‌بخشم؛ دفعه‌ی بعدی تکرار بشه، تو رو هم همراه با پسر ت می‌کشم!

دستم رو مشت کردم تا یه وقت روی صورت نگهبان فرود نیارم.

پیرمرد با چهره‌ی شادی گفت:

-ممنون قربان! ممنون!

سربازها رفتن. مشتم رو آزاد کردم، نفس عمیق کشیدم و خطاب به پیرمرد روبرویم گفتم:

-آقا؟

برگشت طرفم و با لبخند گفت:

-بله؟

نگاهم رو توی چشم‌های پیر و خسته‌اش دوختم و گفتم:

-چرا نام بردن از...

صدام رو پایین تر آوردم و گفتم:

-زاده‌ی تاریکی ممنوعه؟

لبخند از روی لبش پر کشید. با چشم‌هایی غمگین گفت:

-میگن که ملکه دیانا با زاده‌ی تاریکی دشمن هم بودن؛ به خاطر همین ملکه دست از کینه‌توزیش برداشته و هنوز هم از اون متنفره.

لبم رو گاز گرفتم تا پوزخند نزوم. ادامه دادم:

-شماها چی؟ مثل ملکه تون رفتار می‌کنید؟

لبخند پرغروری زد و گفت:

-اصلاً! ما همه می‌دونیم بانو آرتیمیس دوبار تمام سرزمین‌ها رو نجات دادن. آوازه‌ی ایشون همه‌جا پیچیده و ایشون رو بانویی افسانه‌ای می‌خونیم. ما هیچ‌وقت به ایشون توهین نمی‌کنیم!

لبخندی روی لبم اومد. پیرمرد با چهره‌ی سوالی پرسید:

-اهل این جا نیستی که این سوال‌ها رو می‌پرسی؟

با آرامش جواب دادم:

-من مدتی از این جا دور بودم؛ برای همین نسبتاً از همه چیز بی‌خبرم.

دوباره لبخندی زیبا چهره‌ی پیرش رو در برگرفت:

-خوش اومدی به شهر سایتون. امیدوارم سفر خوبی داشته باشی!

سرم رو با لبخند برایش تکون دادم و ازش خداحافظی کردم. راه بیرون از شهر رو در پیش گرفتم. همین‌طور که قدم می‌زدم لبخندی روی لبم نقش گرفت. به یاد حرف‌های پیرمرد افتادم. گفته بود که هنوز هم من رو به یاد دارن. حس خوشی مثل نسیم بهاری توی دلم جریان گرفت. دیانا برام مهم نبود؛ مهم اون مردمی بودن که من رو به یاد داشتن و دوستم داشتن و دارن. احساس دیانا نسبت به من هیچ ارزشی برام نداره؛ من برای آرام موندن زندگی اون‌ها جنگیدم، نه دیانا. پوزخندی روی لبم شکل گرفت. دیانا می‌گفت من برای سرزمینش خطرناکم، اون وقت خودش حاضر می‌شد یه بچه‌ی چندساله رو به خاطر این که فقط نامی از من برده بود، جونش رو بگیره. با نفرت زمزمه کردم:

-تو یه پست فطرتی دیانا!

-یکی از راه‌هایی که میشه دشمنت رو از پا دربیاری، اینه که با دشمنه دشمنت، دوست باشی.

نگاهم رو تیز کردم و گفتم:

-دشمن دیانا؟

آنا سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و گفت:

-ما باید با قدرترین دشمن دیانا همکاری کنیم؛ کسی که کینه‌ی بزرگی از دیانا به دل داره.

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-خب؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

-شخصی هست که تمام سرزمین الهه‌ی جنگ و حتی خود دیانا هم از وجودش وحشت دارن؛ اون درحال حاضر داخل یه زندان مخصوص زندانیه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اون کیه؟

خودش رو جلو کشید و گفت:

-اون یه سوالیه‌ست. سوالیه‌ای معروف به بی‌رحمی که توی قلبش هیچ احساسی نیست و قلب سیاهی داره؛ برای همین بهش میگن سوالیه‌ی سیاه. اون با دو چیز قدرتمنده، شمشیر و گردنبندی که همیشه به دور گردنش بسته شده. اگه این دو رو داشته باشه، کسی نمی‌تونه شکستش بده؛ ولی چون این دو رو ازش گرفتن، اون الان ۱۰ ساله که داخل زندان داره زندگی می‌کنه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خب ادامه‌اش؟

دستش رو روی میز گذاشت و با لبخند کجی گفت:

-اون گردنبند و شمشیر چون خواهان زیادی داشته، توی یه مکان غار شکل، محافظت میشه.

حرفش رو فهمیدم. گفتم:

-کی باید برم؟

لبخندش وسیع تر شد:

-فردا، فردا تولد شاهزاده‌ی شهر سایتونه. خودت رو برای فردا شب آماده کن آرتیمیس. سال هاست که قدرت تاریکیت خاموش و ساکت نشسته، وقتشه بیدارش کنی!

به فکر فرو رفتم. حتی اگه قبل از این که اون چیزی می گفت من این کار رو می کردم، اگه می خواستم بجنگم باید همراه با تاریکی به جنگ برم تا پیروز میدون باشم. لبخند کجی زدم و خطاب به آنا که باز هم داشت چیزی می نوشت گفتم:

-نقشه‌ی اون غار رو بهم بده و همین طور یه سری اطلاعات در موردش.

بی حرف سرش رو تکون داد. با کنجکاوای کمی نزدیکش شدم و درحالی که نگاهم به برگه‌ای که توی دستش بود گفتم:

-داری چی می نویسی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره روی نوشتن متمرکز شد و گفت:

-نمی تونی تمام کارهات رو با پای پیاده انجام بدی؛ احتیاج به یه اسب تندرو داری.

ناخودآگاه ذهنم به طرف مشکی کشیده شد. انگار صدای شیهه‌اش رو شنیدم. دوباره ازش پرسیدم:

-می تونی مشکی رو برام بیاری؟

-نه.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-چرا؟

دست از نوشتن برداشت و این‌بار کامل بهم زل زد و گفت:

-چون اون از این‌جا دوره و من هم کسی رو اون‌جا ندارم تا برات بیارمش.

پوفی کشیدم و سرم رو تکون دادم. به صندلی پشت دادم که آنا برگه‌ای رو به دستم داد:

-بیا؛ این نقشه‌ی همون غاریه که تو باید فردا نیمه شب به اون‌جا بری.

سرم رو تکون دادم و به نقشه‌ی نگاه‌ی انداختم. به خط‌های سیاه که نشون‌دهنده‌ی یه راه باریک و نسبتاً کوتاه بود. با صدای آنا سرم رو بالا آوردم.

-و اما اطلاعاتی که می‌خواستی!

دست به سینه بهش زل زدم که ادامه داد:

-اون‌جا غار عجیبیه. هیچ نگهبانی نداره و عجیب‌تر از همه اینه که هر کی می‌خواستی وارد اون غار شه، متاسفانه دیگه نتونسته برگرده؛ اما چون تو با بقیه فرق داری فکر کنم بتونی موفق شی. هم توی هنرهای رزمی مهارت بالایی داری و هم می‌تونی هوش رو وارد کار کنی. پس حواست رو حسابی جمع کن! قدم به قدم جلو برو و حواست به همه‌جا باشه؛ چون نمی‌دونی قراره چه اتفاقی بیفته.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-یه سوال دارم.

-پیرس.

دقیق نگاهش کردم و گفتم:

-در مورد شوالیه‌ی سیاه؛ تو گفتی شوالیه‌ی سیاه از دیانا متنفره ولی چرا؟

با خونسردی شروع کرد به حرف زدن:

-سال‌ها پیش اون توی دو جنگ مهم شکست خورد که یکیش در جنگ با شیاطین یا همون مایک بود و به خاطر همین مجازات شد و دیانا بی توجه به سابقه‌ی درخشان و مدال‌ها و دست‌آوردهاش اون رو برکنار کرد و دستور حبسش رو داد. نمی‌دونم می‌دونی یا نه؛ اما دیانا به شوالیه‌هاش گفته بود که اگر اون‌ها دوباره در جنگ شکست بخورن، برکنار میشن و مجازات سختی در پیش دارن؛ چون به کشور ضربه زدن و از این حرف‌ها؛ اما شوالیه به مخالفت با دیانا پرداخت که دیانا عصبی شد و خودش شخصاً خانواده‌ی شوالیه رو کشت. دختر کوچک شوالیه هانا و همسرش فلورا، هر دو با شمشیر خود دیانا کشته شدن و درست از همون موقع بود که شوالیه تبدیل شد به سیاهی عظیم و بی‌احساس.

با تعجب به گذشته‌ی شوالیه گوش می‌دادم. از بی‌رحم بودن دیانا تا این حد متعجب بودم؛ اما طولی نکشید که نفرت چند برابر شده‌ام دوباره توی قلبم جا گرفت و دست‌هام که روی میز بود مشت شد. صدای پوزخند آنها رو شنیدم.

-می‌دونی، دیانا هیچ‌وقت به فکر آینده نیست؛ به این که شاید آرتیمیس و بقیه‌ی دشمن‌هاش برگردن. اون طی این سال‌ها کم دشمن نداره و این کار رو براش خیلی سخت‌تر از قبل می‌کنه.

با نفرت گفتم:

-خیلی دلم می‌خواد اون گردنش رو با همین دست‌هام بشکنم.

لبخندی زد و گفت:

-زمان کشتنش خیلی زود فرا می‌رسه آرتیمیس؛ اما اون نباید این‌قدر راحت بمیره هوم؟

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم:

-باید تقاص تمام این هشت سال رو بهم پس بده.

آنا: مطمئن باش میده.

نفس عمیقی کشیدم و به نقشه‌ی توی دستم نگاه کردم. دوباره نگاهم رو بالا آوردم و به کوه سنگی نگاه کردم و نالیدم:

-دوباره باید از این کوه‌های وحشتناک بالا برم!

نگاهم به سوراخ بزرگی که توی دل کوه بود افتاد. اون سوراخ سیاه همون غاری بود که شمشیر و گردنبند داخلشون بود. نقشه رو بستم و داخل کوله‌ام گذاشتمش. به طرف اسب رفتم و به درختی که کنار کوه بود بستمش. از این به بعدش رو باید پیاده می‌رفتم. جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. لبخندی زدم و چشم‌هام رو بستم. این قدرت رو مدیون هافمن بودم. قدرت انتقال! نسیمی به آرومی دورم پیچیده شد و بعد از چند

ثانیه قطع شد. چشم‌هام رو آروم باز کردم که این‌بار دهنه‌ی بزرگ غار رو جلوی خودم دیدم. با تعجب زمزمه کردم:

-چه قدر بزرگ!

سرم رو تکون دادم و به طرف دهنه‌ی بزرگ غار رفتم. زنگ خطر ذهنم به صدا در اومده بود. صدای آنا توی گوشم پیچید. می‌دونستم دیانا چیزهای ارزشمند رو همین طوری ول نمی‌کنه. با احتیاط مشعلی رو که روی دیوار سنگی بود توی دستم گرفتم و با قدم‌های آروم پا به غار ناشناخته گذاشتم. صدای قدم‌هام توی فضا می‌پیچید. با چشم‌هام به تمام جاها نگاه می‌کردم. همین‌طور آروم در حال پیش رفتن بودم که چیز سفت و محکمی رو زیر پام حس کردم و بعد صدای ترق تروقی سکوت غار رو شکست.

فوراً ایستادم. آب دهنم رو قورت دادم و مشعل رو به طرف پام گرفتم که.

-خدای من!

نور مشعل روی جمجمه که توسط پای من شکسته بود افتاد. چشم‌های توخالی جمجمه حس بدی رو بهم می‌داد. حرف آنا درست بود؛ این‌ها همون افرادی بودن که نتونسته بودن برگردن. دوباره زنگ خطری توی ذهنم به صدا در اومد. اگه اون این‌جا مرده بود پس...

صدای شکافته شدن هوا رو شنیدم. چشم‌هام گرد شد. حدسم درست بود. خیلی زود تمرکز کردم و مانعی از تاریکی دور خودم پیچیدم. چیزی حس نکردم و بعد صدای ضعیف تق ماندی توی فضای غار اکو شد. نفس راحتی کشیدم و به جمجمه نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون!

مانع تاریک رو از بین بردم و مشعل رو جلوتر از خودم گرفتم تا بتونم بقیه‌ی اسکلت‌ها رو ببینم و از دچار شدن خودم به سرنوشت اون‌ها جلوگیری کنم. اون‌ها می‌تونستن راهنمای من باشن.

آروم شروع به قدم زدن کردم. خبری از اسکلت نبود. نفس راحتی کشیدم. متر به متر این غار پر از تله بود و فرشته‌ی مرگ هم اون ته غار با داس مرگبارش منتظرم بود. پوزخندی به فرشته‌ی داس به دست زدم. هزار بار از دستش فرار کرده بودم؛ توی این زمینه استاد بودم! با حس کردن خاک روی صورتم اخم‌هام رو توی هم کشیدم. همزمان پام، انبوهی از خاک رو حس کرد. کمی عقب کشیدم و نور مشعل رو روی تپه‌ی کوچک خاکی شکل انداختم و با اخم زمزمه کردم:

-گرد و خاک؟

چه معنی می‌داد؟ این‌جا خبری از استخوان نبود. چیزی توی ذهنم درخشید. با بهت زمزمه کردم:

-خاک استخوان... خاک...

حرفم رو قطع کردم و سرم رو سریع به طرف چپم چرخوندم. روشنایی به طرفم می‌اومد. سریع تکونی به خودم دادم و به جلو پریدم. با استرس سرجام ایستادم و برگشتم و به عقب نگاه کردم. شعله‌های آتیش از هر دو طرف بیرون زده بود. رقص شعله‌های آتیش بدنم رو لرزوند. نفس راحتی کشیدم. خیلی خوش‌شانس بودم که متوجه ارتباط خاک و اسکلت شدم! در واقع اون خاکستر اسکلت‌های آدم‌هایی بود که سوخته بودن. نفس عمیقی کشیدم و دوباره با احتیاط مشغول قدم برداشتن شدم. مشعل رو جلو گرفتم. کمی جلوتر رفتم. نگاهم به سمت جمجمه‌ای که توسط نیزه‌ای تیز و برنده که اثر کم‌رنگی از خون روش بود و به دیوار چسبیده بود افتاد.

حدس این تله‌ی جدید برام زیاد سخت نبود. باید این تله رو یه جووری دفع می‌کردم. خم شدم روی زمین و مشعل رو پایین گرفتم. نور مشعل روی بدنه زاویه‌دار سنگ‌های ریز نشست. لبخندی زدم و چندتا سنگ رو توی مشتتم گرفتم و فشردم. دوباره ایستادم و به سنگ‌های توی دستم نگاه کردم و بی‌درنگ به سمت جلو پرت کردم.

صدای مهیبی توی غار پیچید و بالاافاصله نیزه‌ای از دیواره‌ی غار پرت شد و توی دیوار روبرویش فرو رفت. خودم رو خم کردم و سریع دویدم و رد شدم؛ اما باز با صدای مهیب دیگه‌ای روح از تنم رفت. صدای پاره شدن چیزی رو شنیدم. صاف ایستادم و سرم رو کج کردم که نگاهم به شنل پاره شده‌ام افتاد. پوفی کشیدم و زمزمه کردم:

-خوش‌شانس‌ترین انسان روی زمین!

و دوباره قدم به جلو گذاشتم و به دیانا لعنت فرستادم. حتی وقتی نبود هم با آتارش به آدم آسیب می‌زد. حدود پنج دقیقه بود که اثری از هیچ جسد یا اسکلتی نبود. اخم‌هام رو توی هم بردم و زمزمه کردم:

-دیگه چه بلایی قراره سرم بیاد؟

کمی جلوتر که رفتم نوری رو دیدم. نگاهم درخشید. لبخندی روی لبم شکل گرفت. با چشم‌های ستاره بارونم زل زدم به سنگ بزرگی که سطحش صاف بود. چیزی که مهم بود، شئی بود که روش قرار داشت. با شادی زمزمه کردم:

-بالاخره موفق شدم!

و بعد لبخندی زدم و بی‌توجه به اطراف و زنگ خطرهای پشت سر هم به طرف جلو دویدم؛ اما...

احساس کردم زمین داره زیر پام می لرزه. صدای سنگ‌ها بلند شده بود و این غرش من رو می ترسوند. به ناچار ایستادم و به زمین که داشت می لرزید با وحشت زل زدم. حرکاتم دست خودم نبود. ترس به سلول‌های بدنم رسوخ کرده بود. نگاهم به طرف شمشیر و گردنبنده روی سنگ برگشت. انگار تازه برگشتم به زمان حال. خواستم حرکتی کنم و به طرف سنگ قدم بردارم که زمین زیر پام خالی شد. با وحشت جیغ کشیدم. حس سقوط رو داشتم. مغزم به دستم فرمان داد و دستم رو بالا آوردم و لبه‌ی زمین رو گرفتم. در کمترین ثانیه صدای غرش خوابید. با سختی دست دیگه رو به لبه‌ی سنگ گرفتم و با ترس به زیر پام نگاه کردم.

-اوه نه...-

به اسکلت‌هایی که داخل نيزه‌ها فرو رفته بودن نگاه کردم. رد خون روی نيزه‌ها مونده بود. يهو نيزه‌ها شروع کردن به حرکت کردن. انگار داشتن به سمت بالا میومدن. چشم‌هام گرد شد. باید خودم رو نجات می‌دادم! برای لحظه‌ای فرشته مرگ رو کنارم دیدم که داشت با لبخندی براندازم می‌کرد. نه! الان نباید مُرد؛ من هنوز به اهدافم نرسیدم. فشار بیشتری به انگشت‌هام آوردم و خودم رو بالا کشیدم. تا کمر بالا رفته بودم که کف پاهام تیزی چیزی رو حس کرد. چشم‌هام رو با درد بستم. می‌تونستم نيزه‌ها رو تصور کنم. سعی کردم تمرکز کنم؛ باید از تاریکی کمک بخوام. نیروم رو توی دست‌هام ریختم و بی‌توجه به فشار تیزی به کف پام شمردم:

-یک، دو، سه، حالا!

و بعد با یه حرکت پریدم بالا. خسته روی زمین دراز کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا پایین می‌شد. درحالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

-لعنت... به تو... دیا... نا!

نفس عمیقی کشیدم و ایستادم و نفس راحتی کشیدم و به نیزه‌ها زل زدم. آب دهنم رو قورت دادم. نزدیک بود من هم به سرنوشت اون‌ها دچار شم. فرشته‌ی مرگ رو می‌دیدم که از درد و عصبانیت فریاد می‌کشید و با اون لباس سیاهش ازم دور می‌شد. لبخندی بهش زدم. این بار هم من شکستش داده بودم. سرم رو تکون دادم و به طرف شمشیر و گردنبندی که به خاطرشون این همه سختی رو تحمل کرده بودم برگشتم. به طرفشون رفتم. دیگه خبری از زنگ خطر نبود. مانع‌ها تموم شد و این رو حسی بهم می‌گفت. سریع شمشیر رو به پشتم بستم و گردبند رو داخل جیبم گذاشتم.

بی‌درنگ تمام راه‌هایی رو که مثل یه لاک‌پشت کند و آروم اومده بودم رو در عرض یه دقیقه دویدم و بیرون رفتم. به بیرون غار که رسیدم ایستادم و نفس راحتی کشیدم. برگشتم و به دهنه‌ی تاریک غار نگاه کردم. لبخند کجی زدم و چشم‌هام رو بستم. من اولین قدمم رو برداشتم؛ قدم برای برگشت. برای بازگشت دوباره‌ی من و گرفتن انتقامی سخت از دیانا. نسیمی دورم پیچید و نرم موهام رو تکون داد. چشم‌هام رو باز کردم. تصویر اسب قهوه‌ای و تیزپایی که آنا بهم داده بود روی پرده چشم‌هام نقش گرفت. به طرفش رفتم و سوارش شدم. افسار رو تکون دادم و به سمت کلبه حرکت کردم. اسب پاهاش رو به حرکت درآورد و با قدرت شروع به حرکت کرد. دوباره باد لای موهام پیچید.

مسیر زیاد طولانی نبود و می‌دونستم با وجود این اسب، کمتر از نیم ساعت به کلبه‌ی آنا که وسط جنگل بود می‌رسیم و طولی نکشید که فکرم به واقعیت مبدل شد!

از اسب پیاده شدم و به طرف کلبه‌ی چوبی روبروم قدم برداشتم. با آرامش در رو باز کردم و وارد شدم. نگاهم به سمت آنا که داشت بهم با لبخند نگاه می‌کرد افتاد. نگاهش به پایین کشیده شد و به حرف اومد:

-به نظر میاد خطر از بیخ گوشت رد شده.

نگاهش روی قسمت پاره شده‌ی شنلم بود. سرم رو تکون دادم و گردنبنند و شمشیر رو روی میز پرت کردم و خودم روی صندلی ولو شدم و با خستگی گفتم:

-دیانا حتی وقتی که نیست باز هم با آثارش بهم آسیب می‌زنه!

لبخندی زد و با چشم‌هایی که با خوشحالی برق می‌زد روی صندلی نشست و گردنبنند رو توی دستش گرفت و با لحن خوشحالی گفت:

-کارت حرف نداره آرتیمیس! از ماریا هم باهوش تر و قدرتمندتری.

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-مرحله‌ی بعدی چیه آنا؟

لحن هیجان‌انگیزش رو شنیدم:

-مطمئنم شوالیه با دیدن این‌ها خیلی خوشحال میشه!

با چهره‌ی سوالی به مردمی که دور سربازی جمع شده بودن نگاه کردم. خودم رو بین جمعیت جا دادم و به سرباز که داشت با صدای بلند حرف می‌زد گوش سپردم.

-شخصی غیر معمولی به غاری که توش اشیاء خطرناکی بود رفته و اون‌ها رو برداشته.

یه مرد بین جمعیت گفت:

-این چه ربطی به ما داره؟

سرباز: اون اشیاء خطرناک متعلق به شوالیه ظلم و بدیه که ده ساله زندانی ملکه‌ست و این یعنی یه تهدید بزرگ برای تمامی افرادی که توی این سرزمین زندگی می‌کنن.

رنگ از چهره‌ی تک‌تک افراد پرید. به وضوح دیدم مادری رو که از ترس سفید شده بود و بچه‌اش رو به خودش فشار می‌داد. کلاه شنلم رو جلوتر کشیدم و این‌بار من گفتم:

-چه کاری از دست ما برمیاد؟

نگاه همه به طرف من برگشت. سرباز بلندتر گفت:

-احتمالاً هدف اون شخصی که به غار وارده شده، آزادی شوالیه‌ست و همین‌طور آسیب زدن به ملکه دیانا. به دستور شخص ملکه، مسابقه‌ای طراحی شده برای افزایش افراد گارد سلطنتی و برای محافظت از ایشون .

و بعد با سرش به سرباز کناریش اشاره کرد که سرباز برگه‌ای رو به دیوار چسبوند. مردم با چهره‌های کنجکاو به طرف کاغذ بزرگی که روی دیوار بود رفتن. دوباره صدای سرباز توی فضا پیچید:

-محل ثبت‌نام توی مسابقه نوشته شده. افرادی که مهارت دارن ثبت نام کنند؛ چون ملکه به افرادی حرفه‌ای در هنرهای رزمی احتیاج دارن نه یه عده دست و پا چلفتی. درضمن، یه جایگاه ویژه هم وجود داره که به کسی می‌رسه که در مسابقه نفر اول باشه. اون شخص می‌تونه محافظ شخصی ملکه دیانا بشه. این مسابقه رو از دست ندید.

و بعد همراه با سربازها رفت. متفکر به زمین زل زدم زدم. صدای شاد مردم رو می شنیدم. انگار خوشحال بودن. حرفهای آخر سرباز توی سرم پیچید؛ محافظ شخصی دیانا، نفر اول، جایگاه ویژه...

-خودشه!

برق چشمهام رو می تونستم حس کنم. حس شادی دور قلبم پیچیده بود و لبهام به لبخندی شاد باز شد. سرم رو بالا آوردم و به نمای کوچک قصر سنگی نگاه کردم و با لبخند کجی زمزمه کردم:

-به زودی هم رو می بینم ملکه دیانا!

آنا یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-خب؟ راحت برای نفوذ چیه؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-به زودی من رو کنار دیانا می بینی!

اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

-منظورت چیه؟

ادامه دادم:

قراره محافظ شخصی دیانا بشم؛ این طوری می تونم تمام حرکاتش رو زیر نظر داشته باشم.

اخم‌هاش کم‌کم از هم باز شدن و به جاش یه لبخند روی لبش نشست؛ اما چیزی که توی چشم‌هاش بود زیاد دوست داشتنی نبود. با لحن آرومی گفت:

-باید خیلی مراقب خودم باشم؛ وقتی این‌طور قشنگ می‌تونم به دیانا آسیب بزنی، ممکنه یه روزی هم سراغ من بیای!

پوزخندی زدم و گفتم:

-اگه برام ضرر داشته باشی، چرا که نه؟ اما فعلاً هم من به تو نیاز دارم و هم تو به من.

شروع کرد به خندیدن. خنده‌اش که تموم شد، چشم‌هاش رو تنگ و مظلوم کرد و گفت:

-واقعاً دلت میاد خاله‌ی عزیزت رو بکشی؟

لبخندی به چشم‌های شرورش که توی قاب مظلومیت جا گرفته بود زدم و با لحنی برخلاف لبخندم گفتم:

-من خیلی‌ها رو کشتم و می‌کشم؛ تو هم روش!

و این‌بار هر دو با هم خندیدیم. هر چه که گفته بودم واقعیت محض بود؛ برام مهم نبود اون کیه. اون در

حال حاضر برام یه نردبون بود که من رو به دیانا می‌رسوند. من هم قصد نداشتم این نردبون رو از زیر

پاهام برش دارم؛ چون باعث سقوط خودم می‌شد.

آنا خنده‌ش رو قطع کرد و توی قالب خونسرد خودش فرو رفت.

-هر کاری می‌خوای انجام بده. اطلاعات رو برام شبانه ارسال کن؛ شخصی توی قصر هست که بهش

اعتماد دارم. نامه‌ها رو به اون بده.

سرم رو تکون دادم و با شک و بدبینی گفتم:

-اون شخص شاید لومون بده !

-گفتم که قابل اعتماد؛ این قدر بدبین نباش.

بدبین نبودم؛ فقط زیاد از اعتماد سوءاستفاده شده بود و من هم به این مرض دچار شده بودم که به همه

چیز گیر بدم و محتاط باشم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ولی من باز هم بهش شک دارم.

جدی بهم نگاه کرد و گفت:

-به من که اعتماد داری؟

لبم رو گاز گرفتم تا زیر خنده نزنم؛ معلوم بود که نه! من به خودم هم اعتماد نداشتم. چند سال پیش

دوست دیانا بودم و حالا دشمنش. سعی کردم لحنم جدی باشه.

-البته که آره؛ ولی اون شخص...

آنا از جاش بلند شد و گفت:

-همه چی رو به من بسپر و نگران نباش !

گفتم:

-باشه.

-برای مسابقه ثبت نام کردی؟

فنجون چای رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-آره، فقط باید برم دنبال یه سری چیزا.

در حالی که داشت داخل کشو دنبال چیزی می گشت گفت:

-چه چیزهایی؟ شاید من داشته باشم.

چای رو سر کشیدم و روی میز گذاشتم و گفتم:

-یه نقاب و چند لباس که برای محافظت باید بپوشم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-زره؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و گفتم:

-نه، لباسی جمع و جور که توی مبارزه راحت باشم. نمی تونم با لباس های زمینیم به میدون مسابقه برم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-می تونی به بازار شهر بری؛ اون جا هر چی بخوای هست.

از جام بلند شدم و گفتم:

-پس من میرم.

و بعد از کلبه خارج شدم. شهر رو تصور کردم. دوباره نسیمی ملایم و بعد سروصدای مردم که توی گوشم می پیچید. چشم هام رو باز کردم و به بازار روبروم نگاه کردم. همه چیز بود؛ از جواهرات زنانه گرفته تا زره و شمشیر. لبخندی زدم و کلاه شنلم رو روی سرم گذاشتم و مشغول گشتن شدم. نگاهم به سمتی کشیده شد. نقاب های مختلف رو دیدم. با لبخند به طرفشون رفتم و بین اون نقاب های رنگی، نقاب طرح داری به رنگ سیاه که طرح های خاکستری روش بود رو برداشتم. با تشکر از فروشنده جدا شدم. به طرف مغازه های دیگه رفتم و چرخیدم. بالاخره تونستم بعد از یه ساعت چندین لباس مناسب پیدا کنم.

چشم هام رو بستم و خواستم کلبه رو تصور کنم که...

-ملکه دیانا در حال عبورند. برید کنار، برید کنار.

چشم هام رو با خشم باز کردم. آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم و به سربازها که داشتن مردم رو گوشه ای جمع می کردن نگاه کردم. سرباز به طرف من اومد و هولم داد عقب و گفت:

-مگه نمی شنوی ملکه دیانا دارن میان؟ برو کنار!

بی توجه به حرفش نگاهم به سمتی کشیده شد. نگاهم به چشم های نارنجی رنگش افتاد. دست هام رو مشت کردم تا حرکتی انجام ندم. هنوز هم همون طوری بود. مغرور و سوار بر اسب داشت با یارانش به طرف ما می اومد. آخ که چه قدر دلم می خواست الان انگشت هام پوست گردنش رو لمس می کرد!

حالا درست داشتن از روبروی من رد می شدن. انگار یکی کنار گوشم داشت حرف می زد:

-زود باش! الان بهترین فرصت برای گرفتن انتقام سال ها زجریه که کشیدی!

چشم هام رو بستم و زمزمه کردم:

-خفه شو! خفه شو! خفه شو!

نه الان نباید کاری می کردم. نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم. من باید صبر کنم؛ یکی از چیزهایی که باعث میشه انتقام گرفته بشه صبر کردنه. الان نه آرتیمیس، آرام باش، هنوز مونده! اون نباید این قدر راحت بمیره؛ اون باید عذاب بکشه. باید عذاب بکشه! اون قدر زیاد که آرزوی مرگ کنه. با بغضی که از روی نفرت و خشم توی گلوم جاساز شده بود گفتم:

-باید تک تک زجرهایی که کشیدم رو بچشی! اون قدر باید عذاب بکشی که به دست و پام بیفتی. اون روز دیر نیست دیانا... منتظر فرشته‌ی مرگت باش!

لعنتی، لعنتی! بدقلق‌ترین آدمیه که تا حالا دیدم. هر ضربه‌ای که بهم می زد درد توی وجودم می پیچید. حریف بهتر از این غول تشن نبود؟

-بهتره تسلیم شی دختر جون!

غریدم و گفتم:

-خفه شو!

و بعد با پام لگد محکمی به شکمش زدم که به عقب پرت شد. می تونستم دردش رو حس کنم. چهره‌اش درهم شده بود و معلوم بود داره بدجور درد می کشه. صدای جمعیت از هیجان بالا رفته بود. صورت قرمز شده از خشمش رو که دیدم لبخندی زدم و گفتم:

-اگه التماس کنی بهت قول میدم زیاد بهت آسیب نرسونم!

دهنش رو باز کرد و با چشم‌هایی که خشم ازشون بیرون می‌زد نعره کشید و شمشیرش رو بالا برد. با چشم‌های گرد شده‌ام زمزمه کردم:

-اوه! کارم ساخته‌ست!

شمشیرش رو خواست فرود بیاره روی گردنم که نگاهم به حصار چوبی شکل افتاد. لبخند کجی زدم و با یه حرکت رفتم روش. شمشیرش روی زمین فرود اومد. حالا وقتشه! پریدم روی هیکل بزرگ و ورزیده‌اش و با آرنجم ضربه‌ی محکمی به گردنش زدم که تعادش رو از دست داد و روی زمین ولو شد. از روش بلند شدم و کنارش ایستادم. با پام تکونش دادم. لبخند کجی روی صورتم که پشت نقابم پنهان شده بود شکل گرفت. دستم رو به نشونه‌ی پیروزی بالا بردم که صدای فریاد و شادی جمعیت بالا رفت. مرد به وسط میدان اومد و مچ دستم رو توی دستش گرفت و بالا برد و با خوشحالی فریاد زد:

-و نفر اول مسابقه، لارا سیمز!

دوباره صدای جیغ مردم بالا رفت. لبخندی به شادیشون زدم. مرد مچم رو ول کرد و گفت:

-و اما جوایز! تمام اون هشت نفر اصلی بیان این‌جا.

بقیه‌ی شرکت کننده‌ها کنارم ایستادن. به فرماندهی احمویی که روبروم بود نگاه کردم. پوزخندی به چهره‌اش زدم. معلوم بود خوشش نیومده که یه دختر تونسته بود یکی از بهترین سربازهایش رو شکست بده؛ بدتر از همه این بود که خودش باید مدالم رو بهم می‌داد. لبم رو گاز گرفتم تا زیر خنده نزنم.

فرمانده نشان طلایی رنگی رو از داخل صندوق بیرون آورد و روی لباسم وصلش کرد. لبخند کجی زدم و تعظیم کوچکی کردم و به چشم‌هایش نگاه کردم. توی چشم‌هایش غرور موج می‌زد. مدال‌ها به بقیه هم

داده شد و من این بین نگاهم فقط روی یه جفت چشم‌های تنگ‌شده زوم بود. پوزخندی به نارنجی چشم‌هاش زدم. زمزمه کردم:

-بهت گفته بودم؛ زمان برگشتن من رسیده دیانا!

احساس کردم حرفم رو شنید؛ چون اخم‌هاش توی هم فرو رفت. اون حتی نمی‌تونست حدس بزنه من کی‌ام! کی می‌تونست بگه من زاده‌ی تاریکی‌ام و اسمم لارا سیمز نیست؟

-آرت... لارا، لارا!

سرم رو چرخوندم و با تعجب به آنا نگاه کردم که بین جمعیت بود و داشت صدام می‌زد. به طرفش رفتم. اون این‌جا چی کار می‌کرد؟!

-به هدفت رسیدی .

خندیدم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

-اگه بفهمه کی قراره محافظش باشه حتما دستور قتل رو می‌ده.

پوزخندی زد:

-فعلا که نفهمیده.

سرم رو تکون دادم که دوباره گفت:

-آرتیمیس؟

با اخم گفتم:

-بله؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می ترسم نتونی خودت رو کنترل کنی!

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و گفتم:

-نگران نباش؛ این نقاب بهم کمک می‌کنه تا چهره‌ام معلوم نباشه و نتونه حالت چهره‌ام رو بفهمه. همه چی طبق برنامه پیش میره. دیانا به زودی تقاص پس میده.

سرش رو تکون داد و گفت:

-یه چیزی.

گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

ادامه داد:

-می‌خوای چه بهونه‌ای برای نقابت بیاری؟ دیانا رو دست کم نگیر آرتیمیس!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بهونه‌اش خیلی ساده به دست میاد. دیانا رو خوب می‌شناسم؛ برای همین ازش نمی‌ترسم.

با شک نگاهم کرد و گفت:

-تو توی قصر تنهایی، پس حواست جمع باشه !

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون بابت یادآوری، خاله آنا!

لبخند کجی زد و ازم دور شد. به یاد خاطره‌ی دوری افتادم. لبخند تلخی روی لبم نقش گرفت. چند سال پیش، درست توی مسابقه برای انتخاب محافظ من شرکت کرده بودم و همراهم زنی مرموز و باهوش بود. زنی که بعدها فهمیدم خاله‌ام بود و حالا خواهر اون زن پیشم بود؛ درست توی یه مسابقه‌ی مشابه. نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم؛ من دلتنگ شده بودم! دلتنگ افرادی که توی گذشته‌م بودن. دلتنگ مارتا، هافمن، آرمینا، الکس، پیترا، دن و خیلی‌کسای دیگه. اشخاصی که سرنوشت‌م رو تغییر دادن. دوستانی که خیلی جاها کمکم کردن. لبخند تلخ‌م تمدید شد. زمزمه کردم:

-دلم براتون تنگ شده!

نگاهم رو روی آنا سوق دادم و گفتم:

-این بار موضوع چیه؟

سیبی رو از شاخه‌ی درخت جدا کرد و مقابل چشم خودش گرفت و گفت:

-زمانش رسیده تعدادمون به سه نفر برسه.

انگار چیزی یادم اومده باشه گفتم:

-نکنه باید برم شوالیه رو آزاد کنم؟ من دیگه نمی خوام جونم رو از دست بدم؛ یکی دیگه رو اجیر کن.

نگاهش رو بالا آورد و بهم دوخت و گفت:

-کی میری به قصر؟

دستم رو توی جیب سویشرت فرو بردم و گفتم:

-فردا باید شروع کنم.

سرش رو تکیه داد و گفت:

-پس امروز برو سراغ شوالیه؛ مطمئنم دلش برای نور خورشید خیلی تنگ شده!

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-آنا، من به اون زندان نمیرم! اون غار نزدیک بود جونم رو بگیره؛ دیگه نمی خوام دوباره تکرار بشه.

قدمی جلو اومد و با جدیت گفت:

-بچه نشو آرتیمیس! تو مورد اعتمادترین فردی هستی که در حال حاضر داریم؛ همین طور فرزند و

چابک ترین. ما قرار بود با هم همکاری کنیم؛ پس لطفاً زیرش نزن!

معتراض گفتم:

-تا حالا من همه چی رو جلو بردم، نقش تو دقیقاً این وسط چی بود؟

لبخندی زد و خونسرد گفت:

-جریان غار و شوالیه رو کی بهت گفت؟ این همه اطلاعات رو کی بهت داد خواهرزاده‌ی عزیز؟

سرم رو پایین انداختم و پوفی کردم و به اجبار گفتم:

-این آخرین باریه که قبول می‌کنم.

و بعد نگاهم رو بهش دوختم. لبخندی زد. با این که یکی عین مارتا بود؛ ولی لبخندها و حرکاتش فرق داشت. کسی می‌تونست این تفاوت‌ها رو تشخیص بده که با مارتا بوده باشه و زیر و بمش رو، کم یا زیاد بدونه؛ در غیر این صورت این دو هیچ فرقی با هم نداشتن.

گاز محکمی به سیب زد و گفت:

-به چی فکر می‌کنی؟

پوزخندی آرومی زدم و گفتم:

-تو که می‌تونی ذهن بخونی، چرا از من می‌پرسی؟

دوباره گاز جانانه‌ای به سیب سرخ رنگ زد و گفت:

-من توی زمین این امکان رو داشتم؛ این جا قدرتت کامله و من نمی‌تونم بفهمم توی اون مغزت چی می‌گذره.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-هوم، چه خوب!

درحالی که به آسمون زل می‌زد گفتم:

- برای تو که عالیه؛ اما برای من نه! این که نتونم ذهنت رو بخونم من رو عصبی می کنه. شاید تو بخوای به من خیانت کنی؛ اون وقت من خیلی راحت می بازم.

باهاش هم قدم شدم و گفتم:

-من هم عین توئم؛ نمی تونم ذهنت رو بخونم؛ پس هر دو تو حالت یکسانی هستیم.

سرش رو تکون داد و دوباره گازی به سیب زد. کمی توی سکوت گذشت که دوباره به حرف اومد:

-زندانی که باید بری توش نیمه شبها زندانبان هاش زیاد سر حال نیستن. یه جورایی خوابن؛ پس کارت راحتته. خبری هم از تله و این جور چیزها نیست؛ خیالت راحت باشه.

از گوشه‌ی چشم نگاهي بهش انداختم و گفتم:

-چرا این قدر موانعش کمه؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چون کسی نمی دونه اون جا شوالیه زندانیه؛ اصلاً کسی از وجود اون زندان خبری نداره.

یه تاي ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم:

-پس تو از کجا فهمیدی که همچین زندانی هم هست؟

چشمکی زد و گفت:

-یکی از مزایای جن بودنه !

آهانی گفتم و تو فکر فرو رفتی. دلم برای آنا می سوخت؛ تنها به دلیل دورگه بودنش شوم خونده بودنش و پرتش کرده بودن بیرون. سرنوشت اون شاید از من هم کمی بدتر بوده باشه. اون نه مکانی رو برای زندگی داشته، نه خانواده‌ای. برام عجیب بود که چه طوری تونسته بود تا حالا زنده بمونه و سالم باشه. ناخودآگاه گفتم:

-آنا؟

سیبش رو که دیگه تموم شده بود و تنها بخش نازکی ازش مونده بود رو پرت کرد گوشه‌ای و به ماه خیره شد و جواب داد:

-بله؟

من هم به ماه نگاه کردم و پرسیدم:

-می‌تونم یه سوال شخصی بپرسم؟ به عنوان یه خواهرزاده، نه یه همکار.

لبخند کجی گوشه لبش نشست و گفت:

-پیرس آرتیمیس.

با کنجکاوی پرسیدم:

-خانواده‌ت، یعنی مارتا و مادرم و مادرت، تلاشی برای اثبات بی‌گناهیت نکردن؟

احساس کردم لبخند محوی زد. با آرامش پاسخ داد:

-اولش یکم مخالفت کردن؛ اما بعد ولم کردن.

ادامه دادم:

-هنوز هم دوستشون داری؟

احساس کردم چیزی رو قورت داد؛ حالا بغض یا بزاق دهان. دوباره با همون صدای آرومش پاسخ داد:

-نمی دونم.

نفس عمیقی کشیدم. احساس می کردم از به یاد آوردن گذشته‌ش ناراحت شده. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که نگاه سرمه‌ایش رو بهم دوخت. یکه‌ای خوردم؛ این دختر اصلاً شبیه مارتا نبود. نه چشم‌هاش، نه صورتش و نه صدایش. اون آنا بود؛ خاله‌ای متفاوت و سختی‌دیده و زخم‌خورده. دهنم رو باز کردم و چند کلمه به زبون آوردم:

-متاسفم از این که ناراحتت کردم.

لبخند تلخی زد. تلخیش توی دهنم پخش شد. سرش رو تکیه داد و گفت:

-من با گذشته زندگی نمی‌کنم؛ اما یادش من رو ناراحت می‌کنه. وقتی به یاد این می‌افتم که خانواده‌ام هم اعتقادی به وجودم نداشتن، عذاب می‌کشم.

لبخندی زدم و گفتم:

-تو موفقیت‌های زیادی داری که تنها خودت با کمک خودت به دستشون آوردی؛ این عالیه !

سرش رو تکیه داد و گفت:

-آره؛ اما بیشتر از همه دلم می خواست یه خانواده هم داشتم؛ ولی حیف که همه شون مردن و فقط مارتا مونده و تو.

نفس عمیقی کشیدم که دوباره آنا به حرف اومد:

-آرتیمیس؟

جواب دادم:

-بله؟

با کنجاوی پرسید:

-تا حالا تونستی ماریا رو ببینی؟

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-وقتی من به دنیا اومدم، ماریا کشته شد.

-یه چیزی رو در مورد هری می دونستی؟

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-چه چیزی؟

-اون به ماریا علاقه مند بوده؛ اما چون ماریا با تام پسری از زمین ازدواج کرد، اون علیه ماریا شد و دیدی چه نقشه‌هایی رو که ریخت و آخرش هم با آتش زدن اون قصر ماریا رو کشت.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-وقتی هری داشت نفس‌های آخرش رو می‌کشید این رو بهم گفت.

ناگهان سرم رو با شتاب بالا آوردم و گفتم:

-آنا تو چیزی از پدرم می‌دونی؟

-روز ازدواج اون‌ها من توی مراسم بزرگشون حضور داشتم؛ اون خیلی شبیه تو بود آرتیمیس.

آهی کشیدم و گفتم:

-من همیشه از داشتن پدر محروم بودم. حتی وقتی که توی زمین بودم هم مردی نبود که جای پدرم رو برام پر کنه و دست محبت به سرم بکشه؛ فقط خاله بود که برام مادری می‌کرد و کمبودهام رو پر می‌کرد. تا قبل از این که به این‌جا پیام من فکر می‌کردم یتیم بودم.

دوباره لبخندی زد و گفت:

-تو خیلی خوش‌شانسی آرتیمیس! تو خانواده‌ای داشتی که خیلی دوستت داشتن؛ اما من حتی حالا هم کسی رو ندارم. می‌دونم از خانواده‌ات فقط مارتا مونده و این رو هم می‌دونم که ازش دلخوری چون گذاشت بری؛ ولی این رو می‌دونم که اون دوستت داره. مارتا معمولاً به‌خاطر دو چیز با آدم‌ها ارتباط برقرار می‌کنه؛ سود و علاقه. اون برای سود بهت نزدیک نشده بود، بلکه دوستت داشت.

گفتم:

-اگه دوستم داشت چرا رهام کرد؟ چرا نداشت بمونم؟ شاید اگه من رو مخفی می کرد الان این جا نبودم تا انتقام بگیرم.

آنا نفس عمیقی کشید و گفت:

-مارتا شاید بلد نباشه که به طور واضح بهت محبت کنه؛ اما همیشه پشت کساییه که دوستشون داره. لبخندی زد و گفتم:

-تو این همه اطلاعات در مورد مارتا رو از کجا می دونی؟

اون هم لبخندی زد و گفت:

-قبل از این که از قصر بیرونم کنن، این مارتا بود که از همه بیشتر هوام رو داشت و توی همه چیز کمکم می کرد. ماریا که همیشه در حال تمرین برای ملکه شدن بود، مادرم هم که تنها چیزی که ازش یادمه ابروهای گره خورده اش بهمه و پدرم هم که مثل مادرم. این بین مارتا بود که اخم هاش برای من باز بود و ازم حمایت می کرد؛ بهم مهارت های رزمی یاد داد، سیاست رو بهم آموخت و خیلی چیزای دیگه. متعجب گفتم:

-منی دونستم اون می تونه این قدر خواهر خوبی باشه! ولی چرا الان دیگه پشت نیست؟

-خودم نخواستم. با این که خیلی برام عزیز و ارزشمنده؛ ولی مجبور شدم قبل از این که از اون قبیله برم بیرون، معجون های معجون ها بدزدم و خودم رو ناپدید کنم و بعدها تونستم اون معجون رو گسترش بدم. من باید برای انتقام آماده می شدم و حضور مارتا مانع می شد. من باید تقاص بیرون شدنم رو می گرفتم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-پس بعد از نابودی سرزمین باد تو پیش مارتا زندگی می کردی؟

آنا نفس عمیقی کشید و گفت:

-من و مارتا پیش مردممون زندگی می کردیم؛ تنها بازماندگه اون سرزمین.

آهانی گفتم و نگاهم رو به ماه دوختم و سکوت رو درپیش گرفتم. زندگی پیچیده و نسبتاً تلخی که آنا کشیده بود دلم رو به درد آورده بود. هرچند که زندگی من هم عذاب آور و بد بود؛ اما از بس برای خودم مرورش کرده بودم دیگه برام عادی شده بود و بهش عادت کرده بودم.

امشب، شب مهتابی و خوبیه. شبی که هر دومیون نقاب سردی و جدی بودن رو کنار زده بودیم و چهره‌ی واقعی هم‌دیگه رو دیده بودیم. من چهره‌ی سختی کشیده و متفاوت آنا رو دیده بودم و اون هم چهره معمولی و خوبم رو دیده بود. امشب شبی بود که با خاله‌ای که سال‌ها ازم بزرگتر بود حرف زده بودم. حرف‌هایی که در مورد نقشه کشیدن و کشتن و انتقام گرفتن نبود؛ یه شب متفاوت.

-اوه چه قدر دور شدیم! بهتره برگردیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اولین بار بود که این قدر باهم حرف زدیم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-درسته.

و بعد سکوت دوباره حاکم شد. صدای قورباغه و جیرجیرک توی فضا پیچید و سکوت رو شکست. چشم‌هام رو با لذت بستم و به این هم‌خوانی زیبا و ساده گوش سپردم. شب همیشه تسکین‌دهنده‌ی من بود و خیلی راحت می‌تونستم سیاهی‌های زندگی‌م رو به سیاهی و تاریکی آسمونش بسپرم و آروم شم. نفس عمیقی کشیدم؛ مثل یه پر کاه سبک شده بودم. نمی‌دونستم این رو مدیون شب بودم یا آنا؟ لبخندی روی لبم شکل گرفت؛ شاید هردوشون.

-اگه یه کلام حرف بزنی سرت رو روی سینه‌ات می‌ذارم!

نگهبان با ترس و استرس سرش رو تند تکون داد. با چشم‌هام اطراف رو زیر و رو کردم و وقتی خیالم راحت شد، با دستم ضربه‌ی محکمی به گردنش زدم که بی‌هوش شد و تمام وزنش روی دست‌هام افتاد. آروم کشیدمش پشت درختی که کمی دورتر از زندان بود. خیلی زود دست به کار شدم. لباس‌هام رو با لباس‌های سنگین و آهنی نگهبان عوض کردم و صاف ایستادم. باید تا قبل از رسیدن نگهبان قبلی که رفته بود به دستشویی، می‌رفتم سرجام. با سرعت برگشتم به دهنه‌ی بزرگ و عظیم غار و نیزه به دست ایستادم. نفس عمیقی کشیدم که با شنیدن صدای پایی نفسم توی سینم حبس شد. وقتی صدای شوخ نگهبان قبلی رو شنیدم نفس راحتی کشیدم.

-ببینم تو شب‌ها ورزش می‌کنی؟ احساس می‌کنم یکم لاغر شدی!

و بعد شروع کرد به خندیدن. آب دهنم رو با استرس قورت دادم. حق داشت به این موضوع شک کنه! هیکل و جثه کوچک من کجا اون نگهبان درشت هیکل کجا! دعا می‌کردم نخواد حرفی بزنه؛ چون این‌طوری شک می‌کرد. خواست دوباره دهن گشادش رو باز کنه که صدای کلفت مردی شنیده شد:

-برنارد؟

نگهبان پر حرف که اسمش برنارد بود صاف ایستاد و جواب داد:

-بله فرمانده؟

چشم‌هام گرد شد. فرمانده! خدای من اگه می‌فهمید من اون نگهبان قبلی نیستم خیلی برام بد می‌شد. فرمانده قدمی جلو اومد که تونستم هیکل ورزیده و قد بلندش رو ببینم. ناخودآگاه دوباره آب دهنم رو قورت دادم.

فرمانده: وقت غذای زندانی ویژه رسیده.

احساس کردم رنگ از روی برنارد پرید. با صدایی که می‌لرزید گفت:

-قربان، اگه میشه تام به جای من بره.

فرمانده با عصبانیت گفت:

-یه نگهبان نباید از زندانیش بترسه.

برنارد بیچاره رنگش بیشتر از پیش پرید و این بار با التماس گفت:

-قربان خواهش می‌کنم! اون تا حالا دو تا نگهبان قبلی رو کشته، من این کار رو نمی‌کنم.

و بعد روبه من گفت:

-تام؟ تو برو غذاش رو بده.

با تعجب گفتم:

-من؟

اون قدر ترسیده بود که متوجه صدای نازکم نشد و گفت:

-فرمانده، تام می تونه غذای زندانی رو بده. مگه نه تام؟

به فکر فرو رفتم. یه راه مجانی و رایگان برای ورود؛ چرا که نه؟ لبخندی روی لبم اومد. این بار صدام رو کمی کلفت کردم و گفتم:

-من غذا رو می برم.

فرمانده: آفرین به تو سرباز شجاع!

سرم رو به نشونه‌ی احترام خم کردم که فرمانده گفت:

-دنبالم بیا، غذا روی میز داخل غاره.

اطاعتی گفتم و به دنبالش وارد غار شدم. سرم رو آرام بالا آوردم و به غار که با نور مشعل‌ها روشن شده بود نگاه کردم. غار بزرگ و خنکی بود؛ انگار داخلش یه باد جریان داشت.

-بیا این رو بگیر.

نگاهم به طرف میز ساده چوبی کشیده شد که روش غذا بود. پوره سیب زمینی با یه لیوان آب و تکه‌ای نون. سرم رو تکون دادم و سینی رو توی دستم گرفتم که فرمانده گفت:

-امیدوارم از ترس راه رو فراموش نکرده باشی! آخر این غار سلول اون زندانیه.

با کنجکاوی پرسیدم:

-فرمانده؟ اون زندانی کیه که برنارد این قدر ازش می ترسه؟

اخمی کرد و گفت:

-مثل این که خیلی ترسیدی؛ چون حتی اسم اون رو هم فراموش کردی. اون جا سلول بدترین مرد این سرزمینه؛ اون سلول شوالیهی سیاهه.

با تعجب زمزمه کردم:

-شوالیهی سیاه؟

فرمانده بدون توجه به من راه برگشت رو در پیش گرفت و گفت:

-زیاد منتظرش نذار؛ ممکنه تو رو هم مثل قبلی ها بکشه!

و بعد خودش شروع کرد به خندیدن. صدای خنده اش توی غار اکو شد و به گوشم رسید. نفس عمیقی کشیدم و به غار خالی نگاه کردم. حالا فقط خود من بودم.

پام رو تکون دادم و حرکت کردم. صدای قدم های آروم توی گوشم می پیچید. وقت رویارویی با اون مرد سیاه و عجیب غریب بود. مشتاق بودم بعد از این همه تعریفی که ازش شنیده بودم ببینمش.

هرچه جلوتر می رفتم میله های سلول تاریکی مقابلم شکل می گرفت و بهم نزدیک تر می شد. شاید اگه چندین سال پیش بود، الان صدای قلبم گوشم رو کر کرده بود؛ ولی به دو دلیل هیجان زیادی نداشتم؛ چون من دیگه قلبی رو نداشتم که بخواد بتپه و من دیگه دختر ترسو و ساده ی سال های پیش نبودم که با

دیدن شعله آتیشی که از دست شیاطین می‌اومد خودم رو ببازم. من اون آرتیمیس اولیه و ناپخته نبودم. تبدیل شده بودم به دختری از جنس تاریکی تا بتونه بجنگه؛ چه با دشمن، چه با احساسات و چه با دوست‌هایی که حالا نقش دشمن رو برام ایفا می‌کردن.

جلوی قدم‌هام رو گرفتم و به تاریکی مطلقه که توی سلول بود خیره شدم. پوزخندی زدم. توی تاریکی مخفی شده بود. سینی غذا رو به خودم چسبوندم و نزدیک میله‌های سفید رنگ شدم و سرم رو آرام بهشون چسبوندم و توی تاریکی دنبال شوالیه گشتم. با اخم زمزمه کردم:

-کجاست پد...-

یهو صفحه‌ی چشم‌هام به رنگ زرد در اومد. ترس توی وجودم رخنه کرد و چشم‌هام گرد شد. انگشت‌هام نیروشون رو از دست دادند و سینی روی زمین افتاد و صدای مهیبی ایجاد شد. با بهت زمزمه کردم:

-شوالیه‌ی سیاه...-

در عرض یه ثانیه اون زردی از بین رفت و من تونستم نفس بکشم. دستم رو روی گلوم گذاشتم و پشت سرهم نفس عمیق کشیدم. دوباره اون چشم‌های زرد رنگ وحشتناک جلوی چشم‌هام رنگ گرفت. تنم به یک‌باره لرزید. نفس عمیق پی در پی کشیدم و خودم رو آرام کردم. نگاهم به سینی که پخش زمین شده بود افتاد. خواستم خم شم که با صدای سرد و یخی خشکم زد.

-معلومه نگهبان نیستی .-

چشم‌هام گرد شد؛ چه قدر زود فهمید. ذهنم به کار افتاد. وقت ترسیدن و هول کردن نبود. صاف ایستادم و به طرف تاریکی برگشتم. نزدیک سلول شدم دستم رو روی قفل گذاشتم که دوباره صدای شوالیه پیچید:

-اگه جونت رو دوست داری، بهتره این در رو باز نکنی.

لبخندی به حرفش زدم. کسی نمی‌تونست جز خودم جونم رو بگیره. وقتی فرشته مرگ نتونست، حتما شوالیه هم نمی‌تونه. بی توجه بهش تمرکز کردم که قفل با صدای تیک مانندی باز شد. در رو آرام باز کردم که با موجی از تاریکی برخورد کردم. قدمی به درون گذاشتم که دوباره اون دو گوی ترسناک زرد نزدیکم شد. دستم رو داخل جیبم بردم. انگشت‌هام نگین گردنبند رو حس کرد. گردنبند رو کشیدم بیرون و مقابل چشم‌های سوالی شوالیه گرفتم و با لبخند گفتم:

-این رو برات آوردم.

به وضوح برق اون دو گوی زرد رنگ رو دیدم. احساس کردم شوالیه یه قدم نزدیک‌تر شد. یه قدم عقب کشیدم و با لبخند کجی گفتم:

-البته، برای گرفتنش باید دنبالم بیای!

ایستاد. تنگ شدن چشم‌هاش رو دیدم و بعد صدایش که توی گوشم پیچید.

-پس کار تو بود؛ کسی که شمشیر و گردنبندم رو دزیده.

خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم که احساس کردم چیزی دور گلوم پیچید و راه نفسم رو بست. توی تاریکی کشیده شدم و به دیوار کوبیده شدم. دوباره صفحه‌ی چشم‌هام زرد شد. صدای خشمگین شوالیه رو شنیدم:

-پس تو یه دزدی، ها؟

بی توجه به خفگیم لبخندی زدم و گفتم:

-دزد؟ من می‌تونم... کاری کن... کنم که به... اهدافت برسی!

فشار دستش کم شد. بالا فاصله هوا رو بلعیدم و گفتم:

-کار احمقانه ای نکن! این... بهترین راهه!

-داری از چی حرف می‌زنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-دارم در مورد یه انتقام شیرین از دیانا حرف می‌زنم!

سکوتش بهم جرأت بخشید. سعی کردم لحنم مثل موقعی باشه که آنا حس انتقام رو داخلم روشن کرد:

-تو با ما همکاری می‌کنی و همه‌مون به هدفمون می‌رسیم. من هم داراییت رو بهت میدم. معامله‌ی خوبیه

نه؟

صداش رو شنیدم:

-تو کی هستی؟

پوزخندی زدم و به دیوار تکیه دادم. دستم رو به گردنم کشیدم؛ دردش زیاد بود؛ اما به لطف تاریکی درونم هیچ دردی رو حس نمی کردم. با صدای خشمگین شوالیه به خودم اومدم:

-من عادت ندارم سوالم رو دوبار تکرار کنم!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-من؟ کسی ام که دیانا از سرزمین بیرونش کرد. من همون زاده ای هستم که دیانا اسمم رو ممنوع کرده.

نزدیکش شدم و با چشم‌هایی تنگ شده توی اون دو گوی زرد زل زدم و گفتم:

-من زاده‌ی تاریکی ام!

چشم‌هاش تنگ شد و بعد صدای قهقهه‌اش توی تاریکی سلول پیچید. لبخندی زدم و دوباره به دیوار پشت سرم تکیه دادم و منتظر شدم تا خنده‌اش قطع شه.

صدای خنده‌اش محو شد. با جدیت برگشت به طرفم و گفت:

-هدف از آزادی من چیه؟

خیره توی چشم‌هاش گفتم:

-گفتم که، انتقام از دیانا.

صدای پوزخندی تو فضا پیچید:

-اون هم مثل مادرش پست و خودخواهه.

پوفی کشیدم. نه مثل این که قرار نبود همکاری کنه! توی تاریکی به طرف میله‌های سفید قدم برداشتم و در همون حال گفتم:

-دوست داری با هم انتقام بگیریم یا خودم تنها دست به کار شم؟

سکوت. نفس عمیقی کشیدم. باید به آنا می‌گفتم دنبال راه حل دیگه‌ای باشه. این مرد دوست داشت توی تاریکی این سلول برای همیشه بیوسه و من هم نمی‌خواستم مجبورش کنم بیرون بیاد. دستم رو روی میله گذاشتم و در رو باز کردم. به بیرون از سلول رفتم. نور مشعل چشمم رو اذیت می‌کرد. خواستم در رو ببندم که دست قدرتمندی مانع شد. اون دو گوی زرد این بار از تاریکی سلول بیرون اومدن و من تونستم نیم‌رخ خشن و سرد شوالیه رو ببینم که نور مشعل روش افتاده بود. با چشم‌هایی که از انتقام برق می‌زد خیره بهم گفت:

-این فرصت رو از دست نمیدم!

لبخندی زدم. حق با آنا بود؛ این مرد برای انتقام همکاری می‌کرد.

آنا با اخم گفت:

-شوالیه کجاست آرتیمیس؟

لبخند کجی زدم و کنار رفتم. به قامت بلند شوالیه نگاه کردم. خشن و سرد زل زده بود به آنا. آنا متعجب لبخند محوی زد و بعد بهم نگاه کرد. صدای شوالیه پیچید:

-شمشیرم؟

به طرف شمشیر که زیر تخت بود رفتم و بیرونش آوردم. نگاه شوالیه رو دیدم که برق زد و برای اولین بار لبخند محوی که روی لبش بود رو دیدم. حتی این لبخند هم چیزی از خشن بودن صورتش کم نمی کرد. اون خراشی که روی صورتش بود من رو به یاد گلدیاتورها می انداخت. شمشیر رو جلوش گرفتم. خواست بگیره که عقب کشیدمش و گفتم:

-قبلش باید کاری رو انجام بدیم.

آنا جلو اومد و گفت:

-باید پیمان ببینیم.

شوالیه نگاهش رو بین من و آنا چرخوند و گفت:

-قبول می کنم.

هم من هم آنا لبخند محوی زدیم. به هدفمون خیلی نزدیک شده بودیم؛ اون قدر نزدیک که می تونستم نتیجه ی کارهامون رو هم ببینم. سرانجام انتقام ما شیرین بود؛ حتی از عسل هم شیرین تر!

-من هم باید پیام.

پوفی کشیدم و گفتم:

-آنا تو یادت رفته چهره ات رو می شناسن؟ اصلاً چه طوری می خوای بیای و توی قصر فعالیت کنی؟

آنا لبخندی زد و گفت:

-من می‌تونم با معجونی چهره‌ام رو تغییر بدم؛ برای راه‌یابی به قصر هم خودم راهی پیدا کردم.
به شوالیه که توی فکر فرو رفته بود نگاه کردم و گفتم:
-چه راهی؟

-می‌تونم به عنوان ندیمه وارد شم؛ کار زیاد سختی نیست.
لبهام رو روی هم فشار دادم که صدای شوالیه این‌بار چیزی بود که سکوت رو شکست:
-از یه راه میشه به دیانا آسیب زد.
آنا کنجکاور گفت:

-چه راهی؟
شوالیه نگاهش رو بالا آورد و گفت:
-فرزند و سرزمینش.
سرم رو با اخم تکون دادم و گفتم:
-نمی‌خوام اتفاقی به ضرر مردم بیفته.
شوالیه اخمی کرد و گفت:

-چرا؟
نگاهم رو بالا آوردم و جدی گفتم:

-چون اون‌ها تنها کسانی هستن که هنوز هم بهم معتقدن و اسمم رو به زبون میارن.

آنا: نگران نباش آرتیمیس؛ اتفاقی برای مردم نمی‌افته.

و بعد با صدای آروم‌تری، در حالی که به میز چوبی زل زده بود گفت:

-هدف ما روح دیاناست. همون‌طور که اون روح ما رو عذاب داد، ما هم باید این کار رو باهاش انجام بدیم.

از جام بلند شدم که آنا گفت:

-آرتیمیس؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-امروز باید برم پیش دیانا. حالم بهم می‌خوره وقتی به یاد این می‌افتم که باید ازش محافظت کنم.

شوالیه: پس برای چی قبول کردی؟

آنا: توضیح میدم. آرتیمیس تو می‌تونی بری.

بدون نگاه اضافه‌ای ازشون دور شدم. امروز اولین روز کاری بود و باید بدون این‌که به روی خودم می‌آوردم کنار دیانا می‌ایستادم و به دستوراتش عمل می‌کردم. این فکر مثل فشاری به انگشت‌هام سرایت کرد و دستم محکم‌تر شمشیر رو گرفت. نقابم رو بیرون آوردم و به صورتم زدم. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. باید احساساتم رو خیلی خوب کنترل می‌کردم.

با وزش باد چشم‌هام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم دروازه‌ی آهنی بزرگ قصر روبروم بود. نگاهم رو آروم آروم بالا آوردم. به دیواره‌های سنگی و عظیم نگاه کردم. هیچ کس نمی‌تونست از این دیوارها رد شه.

-محافظ ملکه توئی؟

نگاهم رو سریع پایین کشیدم که زنی رو دیدم که لباس ندیمه‌ها رو به تن داشت. نقابم رو زده بودم و خیالم آسوده بود؛ برای همین کلاه شنلم رو برداشتم و گفتم:

-خودمم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-دنبالم بیا.

سرم رو تکون دادم و به دنبالش راه افتادم. وقتی به دروازه رسیدم، درها خودش باز شد. صدای باز شدن درها باعث شد چهره‌ام درهم شه. این صدای مزخرف واقعاً اذیت‌کننده بود! وقتی در کاملاً باز شد به طرف محوطه‌ی داخلی قصر قدم برداشتم. چیزی درونم تکون خورد. من داشتم وارد محل زندگی دیانا می‌شدم و باید بیشتر از این‌ها حواسم جمع می‌بود. می‌دونستم اون به این راحتی‌ها بهم اعتماد نمی‌کنه؛ برای همین راه درازی درپیش داشتم.

وارد محوطه شدیم. پاهام به یک سو می‌رفت و نگاهم به هر سویی می‌چرخید. قصر بزرگ و زیبایی که روبروم بود واقعا قابل تحسین بود.

به طرف در ورودی رفتیم؛ دری طلایی رنگ و بزرگ. ندیمه در رو برام باز کرد و من وارد شدم. نگاهم که به درون افتاد ناخودآگاه قدم‌هام آرام‌تر شدند. با بهت و شگفتی به درون قصر نگاه می‌کردم. پنجره‌هایی بزرگ، پرده‌هایی طلایی و سلطنتی، فرش‌های سفید رنگ که نمای زیبایی به قصر بخشیده بود و از همه جالب‌تر مجسمه‌هایی به بزرگی یه خونه که داخل فضای بی‌نهایت بزرگ قصر بود. شمع‌های عجیب و زیبا که سرتاسر محوطه رو پوشونده بود. نقش‌هایی که روی دیوارها بود و تابلوهای بزرگ و نفیسی که بر دیوار آویزون بود. همین‌طور محو در و دیوار بودم که با صدای ندیمه تکون خفیفی خوردم:

-از این طرف.

برگشتم که راهرویی دراز و بزرگ روبروم پدیدار شد. دوباره پشت به ندیمه قدم برداشتم و نگاهم رو رها کردم. نمی‌دونم چه قدر حواسم پرت شده بود که با صدای بلند ندیمه به خودم اومدم:

-بانو دیانا این‌جان و منتظر شما هستن؛ برید داخل.

با گیجی بهش زل زدم. توی ذهنم حرف‌هاش رو تکرار کردم. دیانا منتظر من بود؟ اخم‌هام رو توی هم کشیدم. خوشبختانه توسط نقاب نیمه‌ی بالایی صورتم پوشیده شده بود و اون من رو نمی‌شناخت. سرم رو برای ندیمه تکون دادم و به در زیبا و پر نقشی نزدیک شدم. خواستم در رو باز کنم؛ اما یادم افتاد که من باید نقش یه آدم مطیع و فرمان‌بردار رو بازی می‌کردم؛ پس نباید همین‌طور بی‌اجازه وارد می‌شدم. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. باید مثل بازیگرهای حرفه‌ای نقش بازی می‌کردم. چیزی که این بازی رو سخت‌تر می‌کرد این بود که کسی که باید جلوش نقش بازی می‌کردم، دشمنم بود.

چشم‌هام رو باز کردم و چند تقه به در زدم و منتظر شدم. صدای آشنایی که هشت سال نشنیده بودمش به گوشم رسید:

-بیا داخل.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. در رو باز کردم و آروم و بی سر و صدا وارد شدم. نگاهم روی زنی فنجان به دست که داشت چای می نوشید موند. سست شدن پاهام رو حس کردم؛ نه از ترس، از نفرت. لبهام رو روی هم فشار دادم تا یه وقت حرفهایی که این همه مدت توی دلم بود ازشون بیرون نیاد.

-بیا جلوتر؛ می خوام از نزدیک ببینمت.

دندون هام رو روی هم فشار دادم. دوباره نفرت و خشم دور قلبم پیچید. خیلی سخته که بخوای از دشمنت اطاعت کنی، خیلی! به زور پاهام رو وادار به حرکت کردم و درست روبروش ایستادم. زل زدم بهش که سرش پایین بود. دستم مشت شد. دلم می خواست فریاد بزنم، آهای خودخواه، نگاه کن! منم، آرتیمیس فرشته‌ی مرگت!

اما تمام این حرفها رو با فشار دادن دسته‌ی شمشیرم مهار کردم و تنها بهش خیره شدم. سرش رو که بالا آورد و نگاهمون بهم گره خورد، دستی که مشت شده بود از نفرت لرزید. نمی دونم نگاهم چه طوری بود که لبخندی زد و گفت:

-چشم‌های تیزی داری لارا!

چیزی نگفتم؛ یعنی نمی تونستم بگم. نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم که با دستش به صندلی روبرو اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین.

حالا باید حرف می‌زدم. باید حرف می‌زدم؛ بدون این که اون جمله‌های ترسناک رو به زبون می‌آوردم.
آرتیمیس تو می‌تونی! دهنم رو به زور باز کردم:

-ایستاده راحت تر هستم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-خجالت نکش، بشین.

به حرفش گوش دادم و روی صندلی نشستم و به میز زل زدم که با صدایش سرم رو بالا آوردم:

-چای می‌خوری؟

با آرامش ظاهری گفتم:

-نه.

سعی کردم به چشم‌هایش زل نزنم؛ چون ممکن بود حرکت نابجایی ازم سر بزنه و سرم رو به باد بده!

-تا حالا کسی رو ندیدم که به خوبی تو مبارزه کنه.

پوزخند بی‌صدایی زدم. اون اگه می‌دونست داره از چه کسی تعریف و تمجید می‌کنه...

سعی کردم لبخند بزنم:

-شما لطف دارید بانو.

خندید و گفت:

-با این حال، من هنوز ازت مطمئن نیستم لارا! یه دلیل بیار که من بتونم بهت اعتماد کنم و تو رو محافظ شخصی خودم کنم.

لبهام رو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم. سرش رو تکون داد و با جدیت گفت:

-من این دلیل رو به وجود میارم.

و بعد درحالی که با نگاه تیزش درحال آنالیز من بود بلند گفت:

-ندیمه؟

در باز شد و ندیمه وارد شد.

-بله بانو؟

-اون نوشیدنی رو که دستور داده بودم برای مهمانمون آماده بشه رو بیار.

ندیمه تعظیمی کرد و گفت:

-چشم.

و بعد از اتاق بیرون رفت. درست دو دقیقه بعد درحالی که فنجان دستش بود داخل شد. دیانا فنجان رو

از دستش گرفت و گفت:

-می تونی بری.

ندیمه بیرون رفت. دیانا با لبخند کجی بهم نگاه کرد و گفت:

-می دونی می خوام چی کار کنم؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و بی تفاوت گفتم:

-نه بانو.

فنجون رو جلوم گذاشت و گفت:

-این رو بخور.

اخم کردم و گفتم:

-این چیه؟!

لبخندی زد و گفت:

-چای؛ یه چای سمی.

چشم‌هام رو تنگ کردم و توی چشم‌های منتظرش زل زدم.

چیزهای مختلفی توی سرم می‌پیچید. نکنه اون از هویت واقعی من خبردار شده باشه؟ نه این ممکن

نیست! برخلاف من، دینا اهل نقش بازی کردن نبود؛ برای همین بود که دشمن‌هاش خیلی خوب

می‌شناختنش. نگاهم به چای کشیده شد؛ اگه اون نمی‌دونست پس هدفش چی بود؟ جمله‌اش توی گوش

من زنگ خورد، من این دلیل رو به وجود میارم. چیزی توی سرم جا افتاد. اون یا می‌خواست من رو

امتحان کنه یا واقعاً قصد کشتنم رو داشت.

-نمی‌خوری؟

نگاهم رو بالا آوردم و به چهره‌اش دقیق شدم. جدی و مصمم به من زل زده بود. لبخند کجی زدم و گفتم:
-به خاطر شما بانو.

و بعد فنجون چای رو گرفتم و بدون تعللی سر کشیدم. فنجون رو زمین گذاشتم و به میز نگاه کردم. باید منتظر می‌بودم. منتظر مرگ یا حرف دیانا. با نگاهم اطراف رو گشتم. خبری از فرشته‌ی مرگ و اون داس بزرگش نبود؛ پس احتمال گزینه‌ی دوم بیشتر بود. چیزی نگذشت که فکرم به واقعیت تبدیل شد.
-بهت تبریک میگم؛ تو به خوبی مرحله‌ی آخر رو رد کردی. اون فقط یه چای معمولی بود.

نگاهم رو بالا آوردم و به نگاه براق دیانا دوختم و گفتم:

-من به خاطر شما هرکاری رو انجام میدم؛ حتی به پیشواز مرگ هم خواهم رفت.

سرش رو کمی به عقب پرت کرد و شروع کرد به خندیدن. دندون‌هام رو از فشار نفرت روی هم فشار دادم. ای کاش اون چای سمی بود و من اون رو به خورد دیانا می‌دادم! ای کاش!

-می‌دونی، من از افرادی که این‌طور بهم وفادار هستن خیلی خوشم میاد!

کمی به طرفم خم شد و با لحن آروم‌تری گفت:

-یکی از اون افراد، تویی لارا.

الان باید خوشحال می‌بودم؛ برای همین لبخندی روی لبم نشوندم و با لحن نسبتاً شادی گفتم:

-این مایه‌ی افتخاره!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-مایه‌ی افتخار؟ مایه افتخار برای کی؟

جلوی پوزخندی که داشت شکل می‌گرفت رو گرفتم و به جاش لبخند زشتی روی لبم نشوندم و سرم رو هم کمی خم کردم و گفتم:

-البته برای من بانو.

و بعد سرم رو بالا آوردم و به لبخند کجی که روی لبش شکل گرفته بود نگاه کردم. روزی می‌رسید که جای این لبخند با گریه و التماس عوض شه. اون روز بود که من به خواسته‌ی خودم می‌رسیدم. اون روز بود که قلبم که مدت‌ها توی آتش انتقام می‌سوخت آروم می‌گیره؛ اما تا همین جا هم خوب پیش رفته بودم. همین که تونسته بودم توی یه قدمی دیانا بشینم و با لبخند باهاش حرف بزنم هم مرحله‌ی بزرگ و سختی بود که من به راحتی ردش کرده بودم؛ اما دیانا حتی نمی‌تونست تصور کنه که قراره همین محافظ قابل اعتماد چه بلایی سر خودش و تاج و تختش بیاره. روزی می‌رسید که من نقابم رو از چهره‌ام بردارم و مقابل چشم‌های مبهوت دیانا خودم رو نشون بدم و بگم که من برگشتم، زاده‌ی تاریکی برگشته!

-خب، روز اول کاری چه‌طور بود؟

در حالی که داشتم تیغ‌های براق شمشیرم رو تمیز می‌کردم گفتم:

-مثل زمینی‌ها سوال می‌پرسی!

لبخندی زد و گفت:

-خب بذار به شیوه‌ی خودمون بپرسم؛ اوضاع چه‌طور بود؟

شمشیر رو داخل غلاف فرستادم و خیره به آنا گفتم:

-ازم امتحان وفاداری گرفت.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-جالب شد، تعریف کن.

ادامه دادم:

-بهم یه چای معمولی داد و گفت سَمّیه و بعد گفت اگه به من وفاداری باید بخوریش؛ من هم خوردمش.

با چهره‌ی سوالی گفت:

-چه طوری فهمیدی اون چای سمی نیست؟

توی دلم گفتم چون فرشته‌ی مرگ اون اطراف نبود تا بهم لبخند بزنه؛ اما جواب دادم:

-به دو دلیل. من قبلاً هم همین طوری مورد آزمایش قرار گرفته بودم و این اتفاق من رو به یاد سال‌ها

پیش انداخت؛ دومین دلیلم اینه که اون که نمی‌تونست از هویت واقعی من با خبر بوده باشه، پس این

کارش فقط برای مطمئن شدن از من بوده.

آنا لبخندی زد و گفت:

-نمی‌دونه چه کسی رو به عنوان محافظ شخصیش انتخاب کرده !

من هم لبخندی زدم و گفتم:

-موقعی که بفهمه قیافه‌ش دیدنیه.

نگاهم روی صندلی خالی موند. همزمان دو گوی زرد جلوم ظاهر شد. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-شوالیه کجاست؟

-نمی‌دونم.

با انگشتم روی میز ضرب گرفتم و گفتم:

-امکان داره حالا که شمشیر و گردنبندش رو داره بهمون خیانت کنه؛ حواست جمع باشه.

سرش رو تکون داد و گفت:

-نگران نباش؛ یکی رو فرستادم تا حواسش بهش باشه.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

-از کجا مطمئنی؟ این قدر ساده نباش! اون شوالیه‌ی سیاهه، معروفه به سیاهی و بی‌رحمی.

آنا پوفی کشید و گفت:

-گفتم حواسم بهش هست. نگران نباش اون با ما همکاری می‌کنه. همون طور که گفتم ما هر سه به هم

احتیاج داریم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-امیدوارم همه چی خوب پیش بره!

لبخند کجی روی لبش نقش گرفت و گفت:

-اثر هیجان انتقامه.

پوزخندی زدم و با تلخی زمزمه کردم:

-اثرات سوءاستفاده از اعتماد!

صدای فریاد دیانا تمام قصر رو در بر گرفت:

-چی؟ پس اون سربازهای ابله اون جا چی کار می کردن؟

مردی که مشاور دیانا بود با چهره‌ای ترسیده گفت:

-گفته شده کسی لباس نگهبان‌ها رو پوشیده و وارد شده و شوالیه رو آزاد کرده.

لبخند کجی زدم؛ پس موضوع این بود. دیانا مشتش رو محکم روی میز کوبید و با چشم‌هایی که از شون

آتیش می‌بارید غرید:

-اون نگهبان‌های احمق رو اعدام کنید!

-بله بانو؛ ولی اون شخص که شوالیه رو آزاد کرد چی؟

آتش چشم‌هاش بیشتر شد و با نفرت و صدای بلندی گفت:

-برو پیش مردم اعلام کن هر کی زنده‌اش رو برام پیدا کنه، بهش هزار سکه‌ی طلا میدم.

مشاور با ترس کمی نزدیک شد و گفت:

-نمی‌خواین اون رو بکشین؟

صدای ساییده شدن دندان‌های دیانا رو شنیدم و بعد فریادش:

-می‌خوام خودم با دست‌های خودم سرش رو قطع کنم.

مشاو با چشم‌هایی که از ترس گرد شده بود گفت:

-ب... بله بانو!

و بعد رفت. جلوی خودم رو گرفتم تا زیر خنده نزنم. اون فردی که دیانا دنبالش می‌گشت من بودم و صاف کنارش ایستاده بودم. آخ اگه می‌فهمید همه‌ی اینا کار منه! لبم رو گاز گرفتم تا صدای خنده‌ام توی قصر نیچه. نگاهم به چهره‌ی قرمز دیانا افتاد. نفس‌هاش طولانی و کش‌دار شده بود. قفسه‌ی سینه‌ش بالا- پایین می‌شد. لبخند کجی زدم. تازه داشتم لذت زجر دادنش رو حس می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم. زجر بکش دیانا؛ هنوز مونده!

-می‌تونن هر جا می‌خوای بری؛ من باید جایی برم.

به خودم اومدم و به دیانا که حالا کمی آرام شده بود نگاه کردم. از جاش بلند شد و به بیرون رفت. من هم همراهش به بیرون از اتاق رفتم. ایستادم و صبر کردم تا دیانا از راهرو خارج شه. من باید به جایی می‌رفتم. قراری با جاسوس‌ها توی قصر داشتم و باید گزارش امروز و اتفاق‌های دیگه رو بهش می‌دادم.

برگشتم و وارد راهروی خروجی شدم. دوباره در بزرگ و طلایی رنگی جلوم بود. در رو به آرومی باز کردم و وارد محوطه قصر شدم. کمی اطراف رو نگاه کردم و وقتی راه دلخواهم رو پیدا کردم حرکت کردم. وارد راه شدم. این مسیر من رو به قصر متروکه می برد. جایی که خالی از آدم و هر موجود زنده‌ای بود.

کم کم نمای سنگی و بی روح قصر کوچیکی جلوم نقش گرفت.

به قدم هام سرعت بخشیدم و وارد محوطه‌ی بدون گل و گیاهش شدم. کنار مجسمه‌ای که شکسته شده بود ایستادم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

-اومدین؟

برگشتم و به کوتوله‌ی قد کوتاهی که بهم زل زده بود نگاه کردم. نزدیکش شدم و گفتم:

-خواست جمع باشه! این اطلاعات اگه به دست کسی غیر از آنا بیفته معلوم نیست چی بشه!

سرش رو تند تند تکون داد و دست کوچیک و تپلش رو جلو گرفت و با صدای کلفتش گفت:

-کسی متوجه نمیشه.

سرم رو تکون دادم و نامه‌ای رو بیرون آوردم و کف دستش گذاشتم. نامه رو گرفت و خواست بره که گفتم:

-به آنا بگو دیانا فهمیده سوالیه‌ی سیاه آزاد شده.

سرش رو تکون داد و گفت:

-بله بانو.

و بعد با اون قد کوتاهش ازم دور شد. با چشم‌های تنگ شده و پر از شکم به رفتنش زل زدم. هنوز هم به این آدم مشکوک بودم. کم کم از دیدم محو شد. به خودم اومدم و سرم رو تکون دادم. دیگه باید می‌رفتم؛ اگه دیانا می‌فهمید من این‌جا اومدم بهم شک می‌کرد. راهی که اومده بودم رو برگشتم. داشتم از کنار یه خرابه رد می‌شدم که صدای پیچ‌پیچ آروم اما واضحی رو شنیدم:

-زود برو، کسی نباید ما رو ببینه. اگر دیده شیم حتماً به جرم جاسوسی اعداممون می‌کنن!

گوش‌هام تیز شد و رو کلمه‌ای متمرکز شد، جاسوس. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و قدم‌های رفته‌م رو برگشتم و آروم و بی سر و صدا به خرابه نزدیک شدم. پشت دیوار نیمه فروریخته‌ای مخفی شدم و به سرباز و ندیمه‌ای که داشتن با استرس با هم حرف می‌زدن نگاه کردم. ندیمه با چهره‌ای استرس‌بار گفت:

-ولی من می‌ترسم! ای کاش قبول نمی‌کردیم برای یاغی‌های جنگل جاسوسی کنیم!

سرباز دستش رو روی شونه‌ی دختر گذاشت و گفت:

-چی میگی؟ می‌دونی چه قدر سکه بهمون میدن؟

ندیمه لب‌هایش رو با ترس روی هم فشار داد. سرباز دوباره سکوت رو شکست:

-بهتره بری؛ می‌ترسم ندیمه‌ها بهت شک کنن!

دختر سرش رو تند تند تکون داد و خواست همراه با سرباز به طرف من بیان که از پشت دیوار بیرون اومدم و جلوشون ایستادم. با اخم به چشم‌های بهت‌زده و صورت رنگ پریده‌شون زل زدم و با لحن جدی گفتم:

-کجا به این زودی؟

لبهای ندیمه از ترس تکون خوردن.

-... ما کاری نکردیم!

پوزخندی زدم و نزدیکشون شدم. اون‌ها هم قدمی عقب‌تر رفتن. ادامه دادم:

-می‌دونین جاسوسی چه جرم بزرگیه؟ اون هم برای یاغی‌های جنگل؟

رنگ صورتشون بیشتر پرید. لحظه‌ای دلم براشون سوخت؛ ولی شمشیرم رو بیرون آوردم و به طرفشون گرفتم که سرباز جلوی دختره ایستاد و گفت:

-تو کی هستی؟ اصلاً به تو چی می‌رسه؟

به من چی می‌رسه؟ انگار چیزی توی ذهنم جا افتاد. ذهنم با سرعتی غیرقابل تصور، چیزی رو توی خودش شکل داد که ممکن بود خیلی چیزها رو جبران کنه! لبخند کجی زدم و ناگهانی گفتم:

-دلتون می‌خواد علاوه بر جاسوسی، پاداش هم بگیرین؟

هر دو متعجب و مات بهم زل زدن. دختر با تعجب گفت:

-چ... چه طوری؟ یعنی ما رو معرفی نمی‌کنی؟

همون‌طور که لبخند به لب داشتم بهشون نزدیک شدم و گفتم:

-ما قراره به هم سود برسونیم. شما به من کمک می‌کنین، من هم به شما پاداشی میدم که تا حالا حتی از اون یاغی‌ها هم نگرفته باشین.

دختر از پشت سرباز بیرون اومد و با چشم‌هایی که برق می‌زد و لحنی هیجانی گفت:

-هر چی باشه قبول می‌کنیم!

لبخندی زدم. یه فاجعه در پیش بود؛ فاجعه‌ای که نظیرش توی هیچ سرزمینی نبود و برای اولین بار قراره برای کسی اتفاق بیفته که از همه‌ی این‌ها دور بوده. با تصور اتفاقی که قرار بود بیفته شادی دور قلبم پیچید و لبخندی رو به روی لبم آورد. از شادی خندیدم و گفتم:

-مطمئن باشین که پشیمون نمیشین!

و باری دیگر قصر لرزید! چشم‌هام رو بستم و با لذت به نتیجه‌ی زیبای کارم گوش سپردم:

-این امکان نداره! سایمون تو... تو چه طور تونستی؟

صدای وحشت‌زده و عصبانی دیانا توی قصر پیچیده بود. تمام ندیمه‌ها از ترس توی خودشون جمع شده بودن؛ حتی نگهبان‌های قوی هیکل هم ترس توی چشم‌هاشون بود. به نظر می‌رسید تا حالا ملکه‌شون رو این‌طوری ندیده بودن. لبخندی روی لبم شکل گرفت. گفته بودم طوفانی عظیم در راهه؛ طوفانی که می‌تونه نیمی از جون دیانا رو با خودش ببره!

-خیلی می‌ترسم! تا حالا همچین چیزی توی هیچ سرزمینی سابقه نداشته!

نگاهم روی سائینا، دختری که چند روز پیش داشت جاسوسی می‌کرد افتاد. پوزخندی زدم و گفتم:

-آره؛ ولی این‌طوری هر دو مون به هدفمون رسیدیم.

سرش رو با ناراحتی تکون داد و گفت:

-من دلم نمی خواست یه آدم بی گناه، اون هم شاهزاده‌ی این سرزمین قربانی شه.
نگاهم رو ازش کردم و با آرامش گفتم:

-همیشه یکی توی جنگ قربانی میشه؛ حالا چه گناه‌کار باشه، چه بی گناه.

آه ضعیفی رو که از دهنش بیرون اومده بود رو شنیدم. آره، این اتفاق یک قربانی داشت؛ اما مثل دفعه‌ی قبل قرار نبود قربانی من باشم. این بار قربانی رو من مشخص می‌کنم؛ برام هم فرقی نداره که بی گناه باشه یا گناه‌کار؛ چون در مورد خودم هم همین‌طور قضاوت شده بود.

در طلایی روبروم گشوده شد و چهره‌ی دیانایی عصبانی که از چشم‌هاش آتش می‌بارید همراه با سایمون که با ناراحتی زل زده بود به مادرش جلوم نقش گرفت.

قدم به تالار بزرگ گذاشتم. نگاهم روی ندیمه‌ها چرخ خورد. همه‌شون ترسیده یه گوشه‌ای جمع شده و با وحشت به دیانا زل زده بودن.

زیر لب خطاب به ساینا گفتم:

-خودت رو آماده کن.

سرش رو آرام تکون داد. روبروی دیانا و سایمون و مشاور ایستادم و تعظیمی کردم و گفتم:

-بانو؟

با خشم چشم‌هاش رو بست و گفت:

-چیزی پیدا کردی؟ باز هم مدرکی هست؟

سعی کردم خودم رو ناراحت نشون بدم.

-متاسفانه باید بگم بله بانو !

پلک‌های بسته‌اش لرزید. با ضعف روی تختش نشست و سرش رو به دستش تکیه داد و بهم زد و گفت:

-خب؟ ادامه بده !

گفتم:

-این ندیمه دیده که عالیجناب سایمون از نگهبانی می‌خواستن تا اطلاعاتی رو به یاغی‌های جنگلی بدن. این دختر همه چی رو با چشم خودش دیده.

چشم‌های دیانا دوباره با درد بسته شد. لبخند کجی روی لبم نقش گرفت. هر چی اون ضعیف‌تر می‌شد، من بیشتر نیرو می‌گرفتم. صدای ملتسم سایمون پیچید:

-ولی مادر، قسم می‌خورم این چیزها کار من نیست !

دیانا چشم‌هایش رو با خشم باز کرد و فریاد زد:

-کار تو نیست پسره‌ی احمق؟ می‌دونی چه ظلمی در حق کشورت انجام دادی؟ تو اصلاً می‌فهمی

چی شده؟ اسناد مهم کشوری توی اتاق تو پیدا شده! شاهدی هم هست که میگه تو می‌خواستی این

اسناد رو به یاغی‌ها برسونی !

انگار قرار نبود آتشش خاموش شه؛ بدضربه‌ای خورده بود. از جاش با خشم بلند شد و نزدیک به پسرش شد و زل زد به چشم‌های ترسیده‌ی پسرش و گفت:

-می‌دونی ما سال‌هاست با یاغی‌ها در حال جنگ و جدلیم؟ تو این‌ها رو می‌فهمی؟

دوباره با فریاد ادامه داد؛ اون قدر فریادش بلند بود که احساس کردم ستون‌های تالار لرزیدن:

-من دیگه پسری به نام تو ندارم! من هیچ وقت پسر احمق و ظالمی مانند تو ندارم و نخواهم داشت!

نگاهم روی سایمون نشست و برای لحظه‌ای لرزیدم. کاسه‌ی چشم‌هاش پر از اشک شده بود و چشم‌های سبزش رو شفاف تر کرده بود. صدای بغض‌دارش توی گوشم پیچید. حاضرم قسم بخورم صدایش از فریادهای دیانا هم برام بدتر بود:

-کار من نبود مادر!

دستم رو مشت کردم. وجدانم داشت با عصبانیت به قلبم مشت می‌زد و فریاد می‌کشید که، تو هم مثل دیانایی! تو هم یه بی‌گناه رو قربانی کردی!

چشم‌هام رو با درد بستم و شمشیر رو بیشتر توی دستم فشار دادم. دندون‌هام رو روی هم ساییدم و سعی کردم وجدان رو خفه کنم؛ اما اون لجبازتر از این‌ها بود. با صدای فریادهای پی در پی دیانا چشم‌هام رو باز کردم:

-نگهبان‌ها! این پسر احمق رو از این‌جا ببرین و بندازین سیاهچال!

دو نگهبان به طرف سایمون اومدن. نگاهم دوباره روی سایمون برگشت. سرش رو پایین انداخته بود و داشت می‌رفت. از من دور شد. حصار قلبم شکست؛ وجدانم تونسته بود بر من پیروز شه. با چشم‌هایی غمگین به رفتنش زل زدم و گفتم:

-متاسفم سایمون!

صدای وحشت‌زده‌ی ساینا من رو به خودم آورد:

-ملکه!

برگشتم و به دیانا که توی بغل ساینا از هوش رفته بود افتادم. پوزخندی زدم؛ حقش بود. اون هم باید عذاب بکشه؛ عذاب و ناراحتی اون باید بیشتر از سایمون باشه؛ خیلی بیشتر!

بی‌توجه به دیانا و هیاهوی پشت سرم، برگشتم و به مسیری که سایمون رفته بود نگاه کردم. دوباره اون چشم‌های معصوم و پر از اشکش جلوی نگاهم نقش گرفت. اون سر پایین افتاده‌اش نشونه از قبول شکستش می‌داد. دستم رو روی قلبم گذاشتم. وجدانم داشت قلبم رو به آتیش می‌کشید. با درد زمزمه کردم:

-آخرش به دست وجدانم کشته خواهم شد!

چشم‌هام رو با درد زیادی که از قلبم منشا می‌گرفت روی هم فشردم و زیر لب گفتم:

-آروم بگیر! اونا بدتر از این‌ها رو باهام کردن؛ نوبت اونا بود قربانی بدن. این قانون جنگه!

درد کمتر شد و من صدای وجدانم رو شنیدم که با فریاد گفت:

-تو پست تر از دیانایی!

شوالیه با چشم‌هایی براق لبخندی زد و گفت:

-تونستی نقطه ضعفش رو پیدا کنی و بهش ضربه بزنی!

و بعد سرش رو تکون داد و گفت:

-می‌تونم الان چهره‌ی دیانا رو تصور کنم که چه دردی داره می‌کشه!

آهی کشیدم. دوباره چهره‌ی سایمون جلوم نقش گرفت. پوفی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. صدای خوشحال آنا رو شنیدم:

-آرتیمیس این فکر چه طوری به ذهنت رسید؟ تو که کسی رو توی قصر نداشتی تا بهت کمک کنه!

نفس عمیقی کشیدم و با بی‌حوصلگی مشغول توضیح دادن شدم:

-دو نفر در حال جاسوسی بودن؛ من هم از این موقعیت به نفع خودم استفاده کردم و این بلا رو سر دیانا آوردم.

آنا با لبخند سری تکون داد و با چشم‌هاش که توشون برق تحسین بود گفت:

-کارت خیلی خوب بود آرتیمیس!

چیزی نگفتم و تنها سرم رو پایین انداختم. صدای پوزخندی توی فضا پیچید و بعدش صدای شوالیه به گوشم رسید:

-مثل این که زیاد خوشحال نیستی، هوم؟

نگاهم رو بالا آوردم و به چشم‌های تیزبینش دوختم و گفتم:

-اون چیزی که فکر می‌کنی نیست.

با چهره‌ای سخت شده گفت:

-می‌تونم حدس بزنم دیگه میلی به ادامه‌ی کارمون نداری.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و نگاه جدیدم رو بهش دوختم و گفتم:

-هیچ این‌طور نیست؛ من هیچ‌وقت از عذاب دادن دیانا ناراحت نمیشم.

آنا یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-پس این ناراحتی برای چیه آرتیمیس؟

پوفی کشیدم و چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

-هر چی هست مربوط به دیانا نیست! شما چرا بهم شک دارین؟ من خودم این کار رو انجام دادم.

و بعد از روی صندلی بلند شدم و به طرف در چوبی کلبه رفتم که صدای زمزمه‌ی شوالیه رو شنیدم:

-آره فرار کن!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و لب‌هام رو روی هم فشار دادم. حیف، حیف که فعلاً به وجودش نیازمند

بودیم، وگرنه می‌دونستم باید چی کار کنم. نگاهم رو ازش جدا کردم، در رو باز کردم و از کلبه و اون هوای

گرمی که توش بودم خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و نسیم خنکی که می‌وزید رو به داخل ریه‌هام فرستادم. به درخت‌های بلند و تنومند نگاه کردم. برگ‌های درخت‌ها همراه با نسیم می‌رقصیدن. لبخندی به این تازگی و طراوت زدم و به سمت درخت‌ها قدم برداشتم. خیلی زود لابه‌لای درخت‌ها جا گرفتم. صدای برگ‌هایی که زیر پام له می‌شدن و سکوت جنگل رو می‌کشتن، حس خوب و زیبایی رو بهم القا می‌کرد. توی آرامش عجیبی فرو رفته بودم. این جنگل و درخت‌هاش منبع آرامش بودن و حالا اون رو باهام تقسیم کرده بودن.

به سمت درختی که از بقیه خیلی بلندتر بود رفتم و بهش تکیه دادم و به گل‌های رنگارنگ زیبا زل زدم. دوتا پروانه‌ی فوق‌العاده زیبا بال‌زنان به طرف گل اومدن و روش نشستن. حرکات بالشون آروم‌تر شد. با لبخند خواستم بهشون نزدیک بشم که سایه‌ام روشون افتاد؛ بلافاصله ترسیدن و پرواز کردن.

-نزدیکشون نشو، می‌ترسن.

سر جام خشکم زد. احساس کردم خون توی رگ‌هام منجمد شد. ناگهان چیزی مثل صاعقه از بدنم رد شد و به مغزم رسید؛ مغزم انگار قاطی کرده باشه، برگشته بود به گذشته تا این صدای فوق‌العاده آشنا رو بین اون همه اتفاق‌ها و صداها پیدا کنه. انواع صداها توی ذهنم بود؛ صداهای مردهای مختلف، با شنیدن یه سری‌ها حس بدی بهم دست می‌داد و بعضی‌ها هم خوب؛ اما بین این همه فقط یک صدا بود که بین شوم و خوب بودنش در شک بودم. بلافاصله ذهنم متوقف شد. نتیجه‌ی این جستجو، ظاهر شدن چهره‌ی مردی با چشم‌های خاکستری رنگ و صورتی کمی چروکیده جلوی چشم‌هام بود. این بار ذهنم به دنبال اسم اون مرد گذشت. مردی که همه جا باهام بود. مردی که به‌قول خودش همیشه در تلاش بود تا دیده نشه.

-چرا خشکت زده آرتمیس؟

حضورش رو کنارم حس کردم. به خودم اومدم؛ صاف ایستادم و چشم‌هام رو بستم، نفس داغم رو به بیرون فرستادم و لرزون زمزمه کردم:

-ه... هافمن؟

دوباره صدایش توی گوشم پیچید:

-پس هنوز من رو به یاد داری.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و دستم رو مشت کردم. برای چی اومده بود این‌جا؟ چی می‌خواست؟ دیگه از من چی می‌خواست؟ باز می‌خواست با کی بجنگم؟ این‌بار دشمن من بودم؛ پس چرا پیشم اومده بود؟ چشم‌هام رو باز کردم. سعی کردم جدی باشم. نباید با دیدنش این‌قدر دچار استرس و اضطراب بشم. من باید بتونم این احساسات سرکش رو کنترل کنم؛ همون‌طور که این همه سال کنترلش کرده بودم. جرأت به خرج دادم و برگشتم به طرفش. نمی‌دونم چرا جا خوردم؛ انگار همین الان یهو جلوم ظاهر شده بود. نفس عمیقی کشیدم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-این‌جا چی کار می‌کنی؟

قدمی جلو اومدم. از چهره‌اش هنوز هم آرامش و خونسردی می‌بارید؛ هیچ فرقی با هافمن سال‌های پیش نداشت. درست کنارم ایستاد، زل زد به نقطه‌ای و گفت:

-آرتمیس تو می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟

کلافه گفتم:

-فکر نمی کردم وقت با ارزشت رو با این سوالات حروم کنی!

صدای جدیش زیر گوشم پیچید:

-جوابم رو بده آرتیمیس؛ برای چی داری این کار رو می کنی؟

احساس کردم چیزی توی دلم جوشید. دست هام رو مشت کردم و دندون هام رو روی هم فشار دادم و با چشم های خشمگینم زل زده به چشم های تیزبینش. سکوت کردم؛ سکوت کردم تا یه وقت حرف های بدی از دهنم خارج نشه. با این که این مرد هم خیلی خونسرد از ظلمی که بهم شده بود رد شده بود؛ ولی من هنوز کارهایی که برام کرده بود رو به یاد داشتم و نمی خواستم باهاش بد رفتار کنم. قدمی جلوتر اومد و جدی تر از پیش گفت:

-تو اون آرتیمیسی که من می شناختم نیستی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-آدم ها عوض میشن؛ البته، من به خواست خودم عوض نشدم؛ عوضم کردن!

نگاهش رو ازم کند و گفت:

-به خواست کی عوض شدی؟

این دیگه از توانم خارج بود؛ یعنی اون نمی دونست؟ نمی دونست من به خاطر اون دیانای لعنتی و سوءاستفاده‌ای که از اعتمادم شده بود عوض شده بودم؟ تبدیل شده بودم به یه دشمن؟ این بار من قدمی جلو رفتم و با خشم نالیدم:

-یعنی نمی دونی؟ ببینم نکنه یادت رفته؟ درست هشت سال پیش توی همین سرزمین شوم و لعنتی، از من برای نجات خودتون استفاده کردین و بعدش مثل یه آشغال دورم انداختین. حتی وقتی هم که دیانا علیه من اقدام کرد شما خودتون، به خواست خودتون من رو به زمین فرستادین. من زاده‌ی تاریکی بودم و می تونستم دیانا رو سر جاش بنشونم؛ ولی شما نداشتین! تو و مارتا هم مثل هری از اعتمادم سوءاستفاده کردین و من رو خیلی راحت به زمین فرستادین! می دونی چرا؟ چون من دیگه هیچ سودی براتون نداشتم، دیگه دشمنی نبود که آرتیمیس بخواد در مقابلش بجنگه؛ هری و مایک هر دو به دست من کشته شده بودن. اون‌ها یکی از بدترین‌ها بودن و من می تونستم دیانا رو خیلی راحت تر از این‌ها نابود کنم و ساکتش کنم... می خوام باز هم بگم؟ هوم؟

نفس عمیقی کشیدم. انگار آتشفشان درونم خاموش شده بود و آرام شده بود. نفس عمیقی کشیدم و پلک‌هام رو برای چند ثانیه روی هم فشار دادم و دوباره بازشون کردم. احساس کردم پاهام دیگه توان ایستادن ندارن؛ به درخت تکیه دادم و با صدای خش‌داری گفتم:

-مقصر شماها هستین! این آرتیمیس جدید رو شماها ساختین. این شماها بودین که خواستین من دشمنتون باشم! خود شماها خواستین؛ پس همه چی رو از من ندون؛ اشتباهات خودت رو هم ببین!

از گوشه‌ی چشم بهش نگاه کردم. متفکر به درخت روبرو زلزده بود. سرم رو پایین انداختم و به پاهام خیره شدم. بعد از سال‌ها کمی سبک شده بودم. خیلی دلم می‌خواست این حرف‌ها رو مقابل مارتا هم بزنم اما حیف که نشد؛ حیف!

-زود قضاوت نکن! من هیچ‌وقت با تو دشمنی نداشتم آرتیمیس.

پوزخندی زدم و گفتم:

-جدی؟ میشه یکم برام توضیح بدی؟

هافمن با همون لحن آرومش ادامه داد:

-دیانا به همه گفته که تو شومی؛ اگه من هشت سال پیش بهت می‌گفتم بمون و با دیانا بجنگ، به نظرت چی می‌شد؟ تعبیر دیانا در مورد تو درست از آب در می‌اومد و اون‌وقت همه باهات دشمن می‌شدن.

روبروش قرار گرفتم و گفتم:

-ولی همه می‌دونستن که حق با منه؛ ملکه، جان و خیلی‌های دیگه!

نگاه خاکستریش رو بهم دوخت و گفت:

-من یه جادوگرم؛ می‌تونم آینده رو ببینم و توی آینده‌ی تو همچین چیزی نبود. اگه تو این‌جا می‌موندی اتفاق‌های وحشتناکی می‌افتاد.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-آره لاپوشونی کن! تمام تقصیرها رو بنداز گردن من و خودت و وجدانت آسوده باشین!

هافمن اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-آرتیمیس! هشدارم رو جدی بگیر! دست از این جنگ بی خود بردار؛ آینده‌ی خوبی توش نیست.

چشم‌هام رو تنگ کردم و زل زدم بهش و جدی گفتم:

-آینده‌ی خودم رو خودم می‌سازم؛ آینده‌ی من با پیش‌گویی‌های تو مشخص نمیشه!

چشم‌هاش رو با حرص روی هم قرار داد و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

-انتقام راه عاقلانه‌ای نیست!

جواب دادم:

-شاید عاقلانه نباشه؛ اما فعلاً تنها راهیه که دارمش.

دیگه حرفی زده نشد. سکوتی که بینمون شکل گرفته بود رو دوست داشتم. این‌طوری خیلی آروم بودم و

از تنش بحث با هافمن دور بودم؛ اما طولی نکشید که دوباره صدای هافمن این سکوت نازک رو شکست:

-من هنوز به مارتا چیزی نگفتم.

لبخندی زدم و گفتم:

-مهم نیست.

هافمن سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

-چرا می‌خوای وانمود کنی که چیزی برات مهم نیست؟

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-چون یه روزی هم شما وانمود کردین که بودن من مهم نیست؛ یادت رفته؟

پوفی کشید و گفت:

-احمق نباش آر تیمیس! یکم به حرف هام فکر کن. من کار اشتباهی نکردم و به این معتقدم.

بهش از گوشه‌ی چشم نگاه کردم و گفتم:

-این بحث رو تمومش کن هافمن؛ چون من در هر صورت انتقامم رو از دیانا می گیرم .

و بعد به جلو زل زدم و زمزمه کردم:

-و این انتقام، انتقام سختی خواهد بود!

-مارتا خیلی عصبی میشه. حداقل اگه حرف من رو گوش نمی کنی، به اون که خاله‌ته گوش بده !

لبهام رو روی هم فشار دادم و بعد از چند ثانیه گفتم:

-من برای اون مهم نیستم؛ خواهرش بهم گفت که اون هرکاری رو برای سود یا علاقه‌اش انجام میده و من

هشت سال پیش فهمیدم تمام کارهایی رو که برام انجام داده صددرصد برای علاقه‌اش نبوده؛ بلکه برای سودش بوده.

هافمن اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-پس با خواهرش هم دست شدی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر می کردم جناب جادوگر بزرگ تمام سرزمین ها، بدونن من با کی کار می کنم!

آخه هاش بیشتر در هم شد و گفت:

-نه نمی دونستم.

آهانی همراه با خنده گفتم و ادامه دادم:

-خوبه، پس جادوگرها هم می تونن از یه چیزهایی بی خبر باشن!

هافمن با لحن هشدارگونه ای گفت:

-انتقام روح رو سیاه کرده آرتیمیس! انتقام رو بذار کنار! همین الان هم کم بلایی سر دیانا نیاوردی؛

برای پسرش پاپوش بزرگی درست کردی. تا کی می خوای به این ناعدالتی ها ادامه بدی؟

سریع برگشتم به طرفش و با خشم و ناراحتی فریاد زدم:

-تا وقتی آتشی رو که هشت ساله توی دلم دارم بتونم با این کارها خاموش کنم ادامه میدم! اون قدر ادامه

میدم تا دیانا به پام بیفته و التماس کنه تا کاری به کارش نداشته باشم. اون روز دیر نیست هافمن؛

می تونی از قدرت استفاده کنی و ببینی که چه قدر زود دیانا در مقابل من، جلوی همه زانو زده!

هافمن با چشم هایی مبهوت گفت:

-تو کاملاً سیاه شدی آرتیمیس! حالا تو واقعاً از تاریکی هستی؛ تاریکی و سیاهی قلب و روح تو

فراگرفته.

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم:

- شما باعث این سیاهی هستین؛ منتظر عواقبش باشین!

از بهت بیرون اومد و قدمی به عقب برداشت و با افسوس گفت:

- فکر نمی‌کردم یه روزی تو تبدیل به دشمن سرزمین‌ها بشی؛ حالا به این نتیجه رسیدم که تمام حرف‌های دیانا در مورد تو درست بوده!

و بعد به چشم‌های من زل زد و در حالی که عقب می‌رفت گفت:

- حق با توئه آرتیمیس! من باید می‌ذاشتم تا تو توی این سرزمین باشی. این طوری در عرض یه سال به راحتی کشته می‌شدی و این به ارث رسیدن تاریکی هم تمام می‌شد و تمامی سرزمین‌ها به آرامش می‌رسیدن.

سعی کردم بهتی رو که توی وجودم ریخته شده بود رو کنترل کنم. من قرار بود کشته بشم؟ خواستم جلو برم و حرفی بزنم که برگ‌های نارنجی از زمین بلند شدن و خیلی سریع به دور هافمن پیچیدن و بادی عجیب شروع به وزیدن کرد. صدای هشدارگونه و کمی دلسوزانه‌ی هافمن زیر گوشم پیچید:

- جلوی پلیدی که قراره روحت رو تسخیر کنه بگیر! دلم نمی‌خواد این بار تو دشمن این سرزمین باشی... سیاهی تمام روحت رو بلعیده؛ مراقب خودت باش آرتیمیس!

نگاهم رو بالا آوردم و به کلبه‌های دایره‌ای شکل نگاه کردم. بعضی‌هاشون بالای درخت‌ها آویزون بودن و بقیه هم پایین. دود آتیش از پشت کلبه‌ها بلند می‌شد. صدای دویدن کسی روی برگ‌ها اومد و بعدش

مقابلم افرادی با نیزه رو دیدم که با نگاه جدیشون درحال دیدن من بودن. قدمی جلوتر رفتم و خطاب به اولین کسی که روبروم بود گفتم:

-فرمانده تون کجاست؟

جوابی نداد. یهو تمام نیزه‌هاشون رو به طرف من گرفتن. چشم‌هام رو تنگ کردم و بهشون زل زدم گفتم:
-من دشمنتون نیستم.

یکی از سربازها که روی صورتش خط‌های سیاهی بود، نیزه رو زیر گلوم گذاشت و گفت:

-چه طوری این‌جا رو پیدا کردی؟

دستم رو بالا آوردم و خواستم نیزه رو پایین بکشم که فشار بیشتری به گلوم وارد کرد. تیزی درست روی گلوم بود و پوستم رو خراش داده بود. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و فریاد زدم:

-فرمانده تون کیه؟ بهش بگین بیاد! یعنی این‌قدر ترسوئه که حاضر نیست خودش رو بهم نشون بده؟

صدای بم و کلفتی توی فضای جنگل پیچید:

-من فرمانده‌ام.

جمعیت سربازهای قهوه‌ای‌پوش شکافته شد و مردی قد بلند و تنومند با چشم‌هایی جدی به طرفم قدم برداشت. به سربازها نگاه کردم که با ترتیب خاصی کنار هم ایستادن و به فرمانده‌شون تعظیم کردن.

-تو کی هستی؟

نگاهم توی چشم‌های جدی مرد روبروم قفل شد. چهره‌ی نسبتاً خشنی داشت؛ اون چشم‌های سیاه و کشیده ابهت خاصی به چهره‌ی سفید رنگش بخشیده بود. آب دهنم رو قورت دادم و قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

-قراره با هم دوست باشیم.

اخم‌هاش توی هم رفت و لحنش بوی خطر گرفت:

-جوابم رو بده! تو کی هستی؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. بهتر بود جواب این سوال فقط سکوت باشه! این بار فریادش توی جنگل پیچید:

-برای آخرین بار می‌پرسم! تو کی هستی؟

حتی جیرجیرک‌ها هم لال شدن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من از قصر میام.

تنها یه ثانیه از حرفم گذشته بود که دوباره سربازها دوره‌ام کردن و نیزه‌شون رو به طرفم گرفتن. با اخم بهشون نگاه کردم و گفتم:

-نترسین! من برای جنگ نیومدم. گفتم که، ما قراره دوست باشیم.

فرمانده: «از کجا باید بهت اعتماد کنم؟ تو از قصر میایی؛ احتمالش زیاده که زیردست ملکه‌ات باشی.»

گردنم رو سریع به طرفش چرخوندم و با جدیت یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

-شوالیه‌ی سیاه رو می‌شناسی؟

دیدم که چشم‌هاش لحظه‌ای درشت شد و دوباره به حالت اولش برگشت. لبخند کجی زدم و گفتم:

-پس می‌شناسیش.

-تو اون رو از کجا می‌شناسی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-می‌دونم که سال‌ها پیش هر دو با هم به دیانا خدمت می‌کردین و حالا اون یه آدم سیاهه و تو فرماندهی یاغیان. یا بهتره بگم، شوالیه‌های سابق این سرزمین. درست گفتم؟

تو نگاه تک‌تک افراد بهت موج می‌زد. فقط فرمانده‌شون بود که هنوز هم جدی بهم زل زده بود. دستش رو بالا آورد و گفت:

-خطری نداره، ازش دور شین.

یکی از سربازها با لحن معترضی گفت:

-شاید دروغ بگه!

فرمانده درحالی که موشکافانه بهم زل زده بود، خطاب به سرباز گفت:

-نگران نباشین؛ اگه بخواد دست از پا خطا کنه، با من طرفه.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-تصمیم درستی گرفتی !

کم کم نیزه‌ها کنار رفتن و سربازها پراکنده شدن.

فرمانده: «دنبالم بیا».

سرم رو تکون دادم و به دنبالش راه افتادم. به طرف کلبه‌ای که از بقیه بزرگتر بود رفتیم. در چوبی کلبه توسط سربازی باز شد. فرمانده وارد شد و نگاهم توی نگاه بد و مشکوک سرباز گره خورد. ایستادم و با لبخند گفتم:

-این قدر مشکوک نباش! ما قراره به زودی با هم پیمان دوستی ببندیم.

اخمی کرد و چهره‌اش رو ازم برگردوند. پوزخندی به کارش زدم و بی توجه بهش وارد کلبه شدم. نگاهم روی فرمانده که نامش رابین بود موند. لبخند کجی زدم و گفتم:

— ازم دعوت نمی کنی بشینم؟

چیزی نگفت. سرم رو تکون دادم و با پوزخند گفتم:

-مهمون نواز خوبی نیستی!

و بعد در حالی که روی صندلی چوبی روبروش ولو می شدم، پلاک قهوه‌ای رنگی رو بیرون آوردم و روی میز پرتش کردم. نگاهش ازم کنده شد و روی پلاک نشست و گفت:

-این چیه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-نگو که این پلاک رو نمی شناسی!

کمی جلوتر اومد و پلاک رو توی دستش گرفت و بهش زل زد. با دقت بهش نگاه کردم. برای لحظه‌ای فکر کردم سد خشک و جدی بودن چشم‌هاش شکست؛ اما طولی نکشید که نگاهش بالا اومد و من دوباره ردی از خشکی رو توی چشم‌هاش دیدم. صداش توی فضا پیچید:

-از کجا پیداش کردی؟

چشم‌هام رو تنگ کردم و خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

-این قدر سعی نکن خودت رو احمق نشون بدی لرد رابین! حتماً سواد خوندن داری؛ روش اسم شوالیه‌ی سیاه حک شده.

و بعد پلاک رو از دستش قاپیدم و به نامی که روی سطح فلزیش حک شده بود زل زدم و زمزمه کردم:
-لرد فردریک.

پلاک رو دوباره روی میز گذاشتم که رابین ازم پرسید:

-فردریک ازم چی می‌خواد؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-اون ازت همکاری می‌خواد.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-بابت چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-انتقام از دیانا.

سکوت دوباره حاکم شد. این بار من سکوت رو شکستم:

-نظرت چیه؟ تو که نمی‌خوای به بهترین دوستت جواب منفی بدی؟

اخم‌هاش بیشتر توی هم رفت. کمی به طرفم خم شد و درحالی که با مردمکش من رو زیر ذره‌بین گرفته

بود پرسید:

-چی به تو می‌رسه؟

لبخندم جمع شد. برگشتم به همون آرتیمیسی که همه می‌شناختنش. زل زدم توی چشم‌هاش و گفتم:

-هدف من هم مثل شماهاست؛ منتها، کمی بالاتر! بالاتر!

عقب کشید و گفت:

-منظورت چیه؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم. لزومی نداشت اون بدونه من توی ذهنم چی می‌گذره! جواب دادم:

-اینش دیگه به کسی مربوط نیست؛ حتی شوالیه‌ی سیاه.

پوزخندی زد و گفت:

-تو کی هستی؟ برای چی می‌خوای از دیانا انتقام بگیری؟

چرا می‌خوام انتقام بگیرم؟ دوباره بلاها و رنج‌هایی که به خاطر دیانا متحمل شدم توی ذهنم نقش گرفت.
دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و کمی خشمگین گفتم:

-می‌توننی از شوالیه پرسی؛ من حوصله‌ی توضیح ندارم!

و بعد برگه‌هایی رو که حاوی اطلاعات مهمی بود رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و گفتم:

-این اطلاعات مهمیه که من تونستم پیداشون کنم.

نگاهم رو بالا آوردم و ادامه دادم:

-ازشون به خوبی استفاده کن.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-من هنوز باهاتون متحد نشدم.

بدون هیچ تغییری برگه رو روی میز به طرف خودم کشیدم و گفتم:

-هرطور راحتی لرد عزیز!

دستش روی برگه‌ها جا گرفت و مانع حرکت دستم شد. نگاهم رو بالا آوردم و بهش زل زدم و گفتم:

-چی شد؟ نظرت برگشت؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-قبول می‌کنم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-شوالیه خوشحال میشه.

برگه رو از دستم کشید و مشغول بررسیشون شد. از جام بلند شدم و خواستم به طرف در حرکت کنم که با شنیدن صدای توقف کردم:

-فردریک چه طوری آزاد شد؟ کی آزادش کرد؟

برگشتم و توی سکوت بهش زل زدم که اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-ممکن نیست!

پوزخندی زدم و گفتم:

-چرا؟

اخم‌هاش بیشتر توی هم کشیده شد و گفت:

-باور نمی‌کنم تو تونسته باشی اون رو آزاد کنی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-می‌تونم باور نکنی.

صدای قدم‌هاش و بعد صدای خودش رو که از کنار گوشم بلند می‌شد، شنیدم.

-تو کی هستی که تونستی اون رو آزاد کنی؟

در حالی که پشت بهش به در زلزله بودم جواب دادم:
 -این که من کی ام مهم نیست؛ تو فقط با ما همکاری کن.
 -بالاخره می فهم تو کی هستی.

در حالی که به سمت در قدم برمی داشتم گفتم:

-تلاشت رو بکن همکار!

صدای وحشت زده دختر توی تاریکی پیچید:

-تو کی هستی؟

شمشیر رو بیشتر به گردنش فشار دادم و گفتم:

-برگرد.

با ترس برگشت طرفم و وقتی چشم های ترسیده اش بهم افتاد مبهوت گفتم:

-شما...

بدون هیچ نرمشی گفتم:

-متاسفم ساین!

ساین با بهت و اشکی که چشم هاش رو شفاف تر کرده بود گفت:

-چی میگین؟ قرار ما این نبود! قرار بود...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-من هیچ قراری نداشتہ بودم.

چند لحظه با بهت نگاهم کرد. دستم رو مشت کردم. اگه کمی بیشتر صبر می کردم دیر می شد. وجدانم رو خفه کردم و شمشیر رو بالا بردم و درحالی که به چشم‌هایم زل زده بودم گفتم:

-متاسفم...

صدایی عصبی پیچید:

-این جا چه خبره؟

برگشتم و به همون سرباز که نامش ایوان بود نگاه کردم. لب‌هام رو روی هم فشار دادم. لعنتی، زود برگشته بود! قدمی جلوتر اومد و با عصبانیت به من و شمشیرم نگاه کرد و گفت:

— داری چی کار می کنی؟

طی حرکتی سریع، پام رو بالا آوردم و کوبیدم به سینه‌اش. به عقب پرت شد و روی زمین افتاد. برگشتم طرف دختر و شمشیر رو دوباره توی هوا گرفتم و به طرف گردنش فرود آوردم. خط قرمز رنگی روی گردنش کشیده شد. پلک‌هایم روی هم قرار گرفت و جسم بی‌جونش روی زمین افتاد. صدای فریاد سرباز پرده‌ی گوشم رو لرزوند. حالا که دیده بود، کار اون هم باید تموم می شد. رفتم طرفش و پام رو روی گردنش گذاشتم و با خشم گفتم:

-آگه نیومده بودی، زنده می‌موندی.

با چشم‌هاش که توی اون تاریکی برق ترسناک و عجیبی داشت با خشم گفت:

-تو یه پست فطرتی!

و بعد شروع کرد به تقلا کردن. پوزخندی زدم و پام رو بیشتر روی گلوش فشار دادم. دست‌هاش رو دور مچ پام حلقه کرد و با چشم‌هایی وحشت‌زده و بیرون‌زده سعی کرد پام رو از گلوش جدا کنه. فشار بیشتری وارد کردم. کم‌کم صورتش کبود شد و تقلاهاش کمتر. جنبش پاها و دست‌هاش کمتر شد و پلک‌هاش روی هم قرار گرفت. حالا جسدش روبروم بود. پام رو از روش برداشتم. رد کفشم روی گلوش مونده بود. یه قدم عقب رفتم و به صحنه وحشتناک روبروم نگاه کردم. دو بی‌گناه دیگه قربانی شده بودن!

به صورت بی‌روح و رنگ‌پریده‌ی دختر نگاه کردم. چشم‌های معصومش جلوم نقش گرفت. لحظه‌ای دلم لرزید؛ اما زود به حالت اولم برگشتم.

چیزی به یادم اومد. من هنوز کارم رو تموم نکرده بودم. پارچه رو روی صورتم کشیدم و از اون محل نفرین‌شده بیرون رفتم. نوری رو از دور دیدم. سریع پشت یه دیوار بلند قایم شدم و صبر کردم تا گشت شبانه بره. بعد از این‌که نور کمتر شد از پشت دیوار بیرون اومدم و به طرف قسمت محل نگهداری اسناد رفتم. پشت نزدیک‌ترین دیوار قایم شدم و به دو سربازی که اون جلو بودن نگاه کردم. باید کارشون رو تموم می‌کردم. دو خنجر تیز و برنده بیرون آوردم. خنجر اول رو درست توی قلب سرباز زدم. سرباز کناریش با تعجب و بهت به جنازه نگاه کرد؛ اما طولی نکشید که با پرتاب شدن خنجر دوم اون هم شکار مرگ شد.

با قدم‌های سریع به طرف اون ساختمون عظیم و بزرگ رفتم. خم شدم و جسد نگهبان‌ها رو پشت ساختمون قایم کردم و به مکان قبلیم برگشتم. در بزرگ و چوبی شکل رو باز کردم و وارد محوطه‌ی بزرگ درون ساختمون شدم. نگاهم به قفسه‌های بزرگی افتاد که داخلشون پر از مدارک و اسناد مهم جنگی و اطلاعات زیادی بود.

شمشیر رو داخل غلاف فرستادم و شروع کردم به جستجو. تمام قفسه‌ها رو زیر و رو کردم. مدارک مختلف و محرمانه‌ای رو دیدم و ازشون گذشتم. در حال حاضر فقط یه سری مدارک برام مهم بود؛ اون هم مدارکی که می‌تونه علیه دیانا در مقابل سرزمین مقابلش استفاده شه. دیانا این روزها با سرزمین پادشاه آتش در حال بحث و جدل بود و این اسناد می‌تونست خیلی راحت کارش رو خراب کنه و باعث بشه انگشت اتهام به سمت اون برگرده.

لبخندی روی لبم شکل گرفت و چشم‌هام درخشید. خودشه! برگه‌ها رو با شادی ورق زدم. این پوشه‌ی کلفت و عظیم خیلی راحت می‌تونست دیانا رو زمین بزنه. از تصور شکست دیانا لبخندم عمق گرفت. سریع پوشه رو داخل کوله‌ام مخفی کردم. به دنبال روشنایی گشتم؛ اگه می‌ذاشتم که بقیه‌ی اسناد بمونن شاید می‌تونستن این بحرانی رو که در راهه خنثی کنن و من این رو نمی‌خواستم. نگاهم روی نور مشعلی خشک شد. به طرفش قدم برداشتم و اون رو توی دستم گرفتم. به شعله‌های آتش زل زدم. این شعله می‌تونست دیانا رو بسوزونه و این اتفاق قرار بود همین الان بیفته.

نگاهم بالا اومد و روی قفسه‌های کتاب متوقف شد. همه چی باید نابود می‌شد تا دیانا ضربه‌ی بدتری بخوره. نزدیک قفسه‌ی پر از مدارکی شدم. نوشته‌ی بالاش رو خوندم؛ اسنادش مربوط به چندین سال پیش بود. شعله‌ی آتش رو جلوتر بردم. کاغذ شروع کرد به آتش گرفتن. این جرقه‌ی جهنمی بود که دیانا قرار بود توش از این به بعد زندگی کنه. لبخند دیگه‌ای زدم و بقیه‌ی پرونده‌ها رو آتیش زدم. بین بقیه

قفسه‌ها گشتم و مدارک مختلفی رو آتش زدم. قفسه‌های مختلف و مدارک‌های مهم سیاسی و جنگی، همه‌شون عین یه مشعل روشن شده بودن و قرار بود با سوختنشون دیانا رو هم نابود کنن.

قدمی عقب رفتم و شعله رو به طرفی پرت کردم. نگاهم رو بالا آوردم و به شعله‌های بزرگ و ترسناک آتش نگاه کردم. این شعله‌های ترسناک که سایه‌شون روی دیوار افتاده بود، می‌تونستن به راحتی دیانا رو ببلعن. آتش همه جا رو در برگرفته بود. دیگه جای نگرانی نبود؛ چون صددرصد این ساختمون توی آتش می‌سوخت و نابود می‌شد. به خودم اومدم؛ باید هرچه زودتر برمی‌گشتم و گرنه ممکن بود بهم شک کنن. سریع از ساختمون خارج شدم. به اطراف نگاه کردم و نقابم رو با خیال آسوده برداشتم. حالا باید سرباز وفادار دیانا می‌شدم. می‌دونستم گشت شبانه تو چه مکان‌هایی گشت زنی می‌کنن و یکی از مکان‌ها درست دو ساختمون اون‌ورتر بود. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به دویدن. طولی نکشید که به سربازها رسیدم. خودم رو نگران نشون دادم و شروع کردم به نفس نفس زدن. جلوی گشت رو گرفتم؛ اونا هم که من رو دیدن تعظیم کردن و یکیشون گفت:

-چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم و با دستم به مسیری که اومده بودم اشاره کردم و گفتم:

-اسناد... اسناد آتیش گرفتن!

چشم‌های سرباز گرد شد و با تعجب گفت:

-چی... چی؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و فریاد زدم:

-زود باشین! الان تمام اسناد مهم در حال آتیش گرفتن؛ اگه نتونین اون‌ها رو سالم بیرون بیارین ملکه دینا عصبانی میشه!

سرباز برگشت طرف بقیه و با فریاد گفت:

-یکیتون بره بقیه رو خبر کنه؛ بقیه دنبال من بیان!

و بعد با سرعت زیاد ازم دور شدن. دیگه لازم نبود نقش بازی کنم پس با خیال راحت به رفتنشون زل زدم. پوزخندی زدم. وقتی که نفوذ این قدر به قصر و مکان‌های سری دینا راحت بود، حقش بود که این بلاها سرش بیاد. برام عجیبه که چه طور تا حالا بهش توی خواب حمله نشده بود.

-معلوم شد اون قدرها هم بی دست و پا نیستی!

سریع به عقب چرخیدم و به صاحب صدا که توی تاریکی پنهان شده بود نگاه کردم. کمی طول کشید تا صداش رو به یاد بیارم و بفهمم صاحب این صدا کیه. چشم‌هام رو تنگ کردم و به اون دو گوی درخشان زردرنگ زل زدم و گفتم:

-برای چی اومدی این‌جا؟ هر لحظه ممکنه سربازهای دینا تو رو ببین.

بالاخره قدمی به جلو گذاشت و روشنایی روی صورتش افتاد. لبخند کجی روی لبش بود و گفت:

-من تمام راه‌های مخفی این‌جا رو بلدم. این قصر در زمان من دوباره بازسازی شده بود.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و به اطراف نگاه کردم. نگاهم روی شعله‌های بزرگ آتش که در مسافتی دورتر از ما در حال سوختن بود کشیده شد. دوباره با صداش از فکر بیرون اومدم و بهش زل زدم.

-فکر نمی کردم این کار رو بکنی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-الان نمی تونم توضیح بدم. باید هرچه زودتر برم تا دیانا متوجه غیبتم نشده.

و بعد خواستم به طرف قصر اصلی حرکت کنم که بازوم اسیر انگشت‌های محکم فردریک شد. نگاهم رو

بالا آوردم و توی چشم‌های جدیش زل زدم و گفتم:

-من کار دارم، باید برم.

-قبلش اون اسناد رو بهم بده.

پوزخندی زدم. پس بگو چه بویی این سگ وحشی رو به این مکان کشونده! بازوم رو با یه حرکت آزاد

کردم و گفتم:

-خودم به این‌ها احتیاج دارم؛ باید نیمیش رو به رایین بدم.

با خشم قدمی جلوتر اومد و گفت:

-من یه حرف رو چندبار تکرار نمی کنم؛ زود باش اون‌ها رو بهم بده وگرنه بد می بینی!

صدای دویدن قدم‌هایی از دور به گوشم رسید. لبخندی زدم و گفتم:

-جدی؟ باشه پس بیا خودت ازم بگیر.

غریب و خواست به طرفم حمله کنه که سربازها ظاهر شدن و بهم رسیدن. لبخند تمسخرآمیزی بهش که

با خشم بهم زل زده بود زدم و گفتم:

-بهرتره توی تاریکی مخفی بشی؛ وگرنه خودت رو به کشتن میدی.

با اون دو گوی زرد و وحشیش بهم زل زد و توی تاریکی مثل خفاشی گم شد. برگشتم و به سربازها نگاه کردم. احترامی بهم گذاشتن.

برگشتم و به اون چشم‌های زردرنگ که توی تاریکی من رو زیر نظر گرفته بودن و از خشم می‌درخشیدن زل زدم. پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم. به جلو برگشتم و قدم برداشتم. عمراً اگه می‌داشتم این اسناد مهم جنگی به دست فردریک یا حتی آنا برسه؛ این‌ها فقط برای خودم بود. فعلاً من بهشون بیشتر از هرکسی احتیاج داشتم. من می‌تونستم با لو دادن این اسناد به واتین‌ها به راحتی دیانا رو ضعیف و ناتوان تر از پیش کنم. قرار بود جنگی بین دیانا با واتین‌ها شکل بگیره. اگه افراد دیانا توی این جنگ شکست بخورن، در واقع چندین پله به هدفم نزدیک میشم و این برای من یه موقعیت طلایی بود که هیچ‌وقت از دستش نمی‌دادم!

شمشیر رو زیر گلوی نگهبان در ورودی قصر گذاشتم و گلوش رو خراش دادم. روی زمین افتاد؛ نگهبان جلویی ترسیده زانو زد و ملتمس گفت:

-با من کاری نداشته باش! هرکاری بگی انجام میدم!

بی‌توجه به التماس‌هاش شمشیر رو بالا آوردم و با یه حرکت اون رو هم پیش همکارش فرستادم. به اطراف نگاهی انداختم و به در نزدیک شدم. در چوبی بزرگ رو با قدرت کشیدم و بازش کردم. روبروی ارتش کوچکی از یاغی‌های جنگل که لباس‌های سیاه به تن کرده بودن ایستادم و گفتم:

-انبار آذوقه توی قصر شرقیه. اون جا نگهبان‌ها زیاده؛ حواستون رو جمع کنید!

رابین جلو اومد و گفت:

-مطمئن باشیم مشکلی پیش نیاد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من راه‌ها رو براتون باز کردم؛ اما باز هم حواستون جمع باشه.

و بعد از توی جیبم سربند سیاهی بیرون آوردم و جلوی رابین گرفتم و گفتم:

-این رو به سرتون ببندین. وقتی دارین میان از قصد یکی از این‌ها رو روی زمین بندازین.

رابین با تعجب سربند رو ازم گرفت و زل زده به علامتی که روش بود گفت:

-این که علامت واتین‌هاست؛ برای چی باید این کار رو کنم؟

قدمی نزدیک‌تر شدم و گفتم:

-اون‌ها باید فکر کنن کار واتین‌هاست نه یاغی‌ها. حالا دیگه برین؛ می‌ترسم دیانا بزنه به سرش و بیاد به

وضعیت نگهبان‌ها رسیدگی کنه.

سرش رو با جدیت تکون داد و سربند رو بین سربازهاش پخش کرد و گفت که اون‌ها رو به سرشون

ببندن. لبخندی از روی هیجان زد. همه چی داشت درست پیش می‌رفت. این شوک مقدمه‌ای برای

شوک‌های بزرگ‌تر بعدی بود و در نهایت تمام این شوک‌ها، طوفانی به‌پا میشه که تا حالا کسی نظیرش رو

جایی ندیده! طوفانی از جنس تاریکی که همه چی رو با خودش بلعه و نابود کنه؛ اون شب، شب وحشتناکی برای دیاناست.

-ما میریم.

از فکر بیرون اومدم و سرم رو تکون دادم. ۱۰ سرباز سیاه پوش به همراه فرمانده شون لابه لای ساختمون ها ناپدید شدن. در رو سریع بستم و جنازه های نگهبان ها رو توی مکانی پنهان کردم. نفس عمیقی کشیدم و به مسیری که رابین و افرادش رفته بودن نگاه کردم. قرار بود تا اون جایی که می تونن آذوقه و بعدش سلاح های نظامی رو غارت کنن و بعدش انبار آذوقه رو دچار سرنوشت ساختمون اسناد کنن؛ این طوری دیانا از پیش خشمگین تر میشه و به اشتباه متوجه میشه که تمام این بلاها کار واتین هاست. در واقع واتین ها این جا نقش قربانی رو بازی می کنن. مطمئنم حتی خواب این رو هم نمی بینن که قراره چه بلایی سرشون بیاد. زمزمه کردم:

-واتین های بیچاره!

به تصویر خودم که روی سطح براق شمشیر افتاده بود نگاه می کردم که با صدای خوشحال و شاد آنا جا خوردم:

-یه خبر خوش!

سرم رو به نرمی بالا آوردم. می تونستم حدس بزنم این خبر خوش چی می تونه باشه. آنا با خوشحالی بهم نزدیک شد و با چشم های درشت شده از شادیش بهم زل زد و گفت:

-امروز روز بدبختی دیانا محسوب میشه! ارتش چند هزار نفری دیانا توی جنگ شکست خورد.

لبخندی زدم و گفتم:

-پس نقشه‌ام گرفت!

روی صندلی نشست و دوباره مشغول نوشتن شد و توی همون حال گفت:

-اگه تو اسناد رو به دشمن دیانا لو نمی‌دادی، الان خبری از این برد نبود!

لبخند دوباره‌ای زدم و نگاهم رو به شمشیر دوختم.

-اما هنوز یه خبر دیگه رو نگفتم.

نگاهم روی شمشیر خشک شد. سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-باز چی شده؟

-دیانا قراره به واتین‌ها حمله کنه؛ این خبر برای من خیلی ناگهانیه. به نظرت چه چیزی باعث شده این

دستور ناگهانی داده بشه؟

از روی تخت بلند شدم و روبروی آنا نشستم. به چهره‌ی متفکرش که به زمین زل زده بود نگاه کردم.

کم‌کم نگاهش بالا اومد و توی چشم‌هام زل زد. هیچ حرکتی نکردم. کم‌کم اخم‌هاش توی هم رفت. با شک

به‌هم زل زده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-شکی که داری درسته آنا؛ این کار منه.

اخم‌هاش از هم باز شد و چهره‌اش حالت عادی به خودش گرفت. دستش رو روی میز گذاشت و انگشت‌هاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

-چرا بهم نگفتی؟ مگه ما یه گروه نیستیم؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-فکر می‌کردم فردریک بهت گفته.

ناگهان اخم‌هاش درهم شد و با لحنی عصبی گفت:

-پس فقط من بی‌خبر بودم!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم براش توضیح بدم.

-ببین آنا، فردریک از تمام این‌ها خبر داشته؛ فکر می‌کردم بهت گفته برای همین درباره‌ی این موضوع باهات حرف نزدم.

دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و گفت:

-همون‌طور که من هر نقشه‌ای دارم باهاتون درمیون می‌ذارم، این انتظار رو هم از تو و فردریک دارم که این کار رو انجام بدید. اگه من با واتین‌ها قرار دیگه‌ای داشتم می‌دونین چه فاجعه‌ای می‌شد؟

متعجب گفتم:

-تو باهاشون قرار گذاشتی؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و گفت:

نه؛ ولی قصدش رو داشتیم که وقتی این خبر رو شنیدم منصرف شدم؛ ولی اگه قبل از این خبر تصمیم به همکاری باهاشون می‌گرفتم، اولین کسانی که نابود می‌شدن خود ما بودیم.

سرم رو پایین انداختم. حق کاملاً با آنا بود. با لحن آرومی گفتم:

-متاسفم آنا! از این به بعد هر نقشه‌ای رو که دارم باهات درمیون می‌ذارم.

-ولی در حضور فردریک.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-من به اون اعتماد ندارم؛ اون این روزها خیلی عجیب شده.

دوباره اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-یعنی چی؟ میشه توضیح بدی؟

به یاد شبی که اسناد رو دزدیده بودم افتادم. اون توی تاریکی مخفی شده بود و می‌خواست اسناد رو ازم بگیره. این بار من اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-خیلی رفتارش مشکوکه! من فکر می‌کنم اون دلش نمی‌خواد باهامون همکاری کنه. انگار نقشه‌ای توی سرش داره که شاید به ضرر ما باشه. اون چند شب پیش اومده بود تا اسناد رو به زور ازم بگیره و حتی نزدیک بود باهام درگیر بشه؛ ولی هر طور بود با اسناد از قصر رفتیم.

آنا متعجب گفت:

-قصر؟ اون توی قصر بود؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خودش گفت که موقع بازسازی قصر بوده و تمام راه‌های مخفی رو بلده. آنا، این شاید به ضررمون تموم شه!

نگاهش رو به میز دوخت و با انگشتش آروم به میز ضربه زد. به صندلی پشت دادم و دست به سینه بهش زل زدم. دست از کوبیدن انگشتش به میز برداشت و دستش رو کلافه توی موهای فرو برد و گفت:

-برای اون یه فکری می‌کنم!

سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

-به نظر کلافه می‌ای؛ چیزی هست که اذیت می‌کنه؟

نگاهش رو بدون هیچ لرزشی بهم دوخت. این نگاه عمیق ناشی از چه چیزی می‌تونه باشه؟ سکوت که طولانی شد زمزمه کردم:

-پس یه چیزی هست!

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره یه چیزی هست. یه اتفاق ناگهانی که نمی‌دونم نتیجه‌اش خوبه یا بد! به هر حال هر چی که هست، ما باید ازش بهترین استفاده رو ببریم.

نگرانی بهم سرایت کرد. لحنش بوی خوبی نمی‌داد و این یعنی یه بحران تازه! به جلو خم شدم و گفتم:

-میشه بهم بگی؟

لبهاش رو روی هم فشار داد و گفت:

-نمی‌خوام آرامشت رو از دست بدی؛ این خبر می‌تونه برات هیجان بدی داشته باشه!

ناخودآگاه اخم‌هام توی هم رفت. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو برای خبر بدش آماده کردم و گفتم:

-بگو آنا؛ چیزی نمیشه.

انگار منتظر همین رضایت من بود که شروع کرد به حرف زدن:

-از خبر چین‌هام توی سرزمین برف و قصر دیانا خبرهای جدیدی رسیده. قراره یه گروه از سرزمین برف

برای جشن پایه‌گذاری حکومت دیانا به این‌جا بیان؛ نه تنها از سرزمین برف، از بقیه‌ی سرزمین‌ها هم

قراره افراد حضور داشته باشن.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-خب؟ این‌که خبر بدی نبود.

به طرفم خم شد و توی چشم‌هام زل زد و گفت:

-این گروه شامل ملکه و فرماندهی جدید کل سرزمین برف، الکس هم میشه!

با بهت لبخندی زدم و بدون هیچ واکنش دیگه‌ای به چشم‌های آنا زل زدم. تک‌تک کلمات انگار داشتن با

مشت به صورت و بدنم می‌کوبیدن. اسم‌هایی که بعد از چندین سال به گوشم رسیده بود باعث شده بود

برای چند لحظه از این دنیا جدا شم. چشم‌های آنا رنگ نگرانی به خودش گرفت؛ اما لحنش هنوز جدی

بود:

-اون‌ها میان این‌جا و برای چند روز توی قصر دیانا اقامت دارن. دو روز بعد از اقامتشون جشن به پا میشه.

دستم رو مشت کردم. چند روز! یعنی من باید باهاشون روبرو می‌شدم؟ با ملکه؟ با الکس؟ لرزش مردمک چشم‌هام رو حس کردم. عقب کشیدم و به صندلی پشت دادم و به زمین زل زدم و به سختی صدام رو پیدا کردم و زمزمه کردم:

-کی حرکت می‌کنن؟

-هنوز دقیق نمی‌دونم؛ حتی زمان جشن هم معلوم نشده.

سرم رو تکون دادم و با انگشت‌هام چشم‌هام رو مالش دادم. گذشته‌ام داشت به سمت من می‌اومد و من این رو دوست نداشتم! گذشته‌ای که سال‌ها طول کشید تا از دستش رها و آزاد بشم، حالا داشت با پای خودش به سمت من می‌اومد و من نمی‌تونستم کاری کنم؛ هیچ راهی برای جلوگیری از این اتفاق نبود. روزهای نسبتاً سختی رو داشتم. باید این‌بار جلوی افرادی که توی گذشته‌ام نقش اساسی داشتن نقش بازی می‌کردم و خودم رو محافظ شخصی دیانا می‌نامیدم. باید توی چشم‌های الکس زل می‌زدم و خودم رو معرفی می‌کردم. فشار زیادی قرار بود بهم وارد شه؛ فشاری که نیروی زیادی رو ازم می‌گرفت. با صدای آنا از فکر بیرون اومدم.

-خوبی آرتیمیس؟ چرا چیزی نمیگی؟!

نگاهم رو بالا آوردم و بهش دوختم و گفتم:

-خیلی سخته جلوی اون‌ها نقش بازی کنم!

-می تونی این چند روز به قصر نری.

سرم رو با شدت به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

-نه همیشه! من باید توی قصر باشم و از تمام کارهایی که دیانا انجام میده مطلع باشم.

آنا روی صندلی کنارم نشست و گفت:

-نگران این نباش؛ من جاسوس‌های حرفه‌ای توی قصر دارم که می‌تونن این کار رو انجام بدن.

صاف روی صندلی نشستم و با لحنی جدی گفتم:

-اون‌ها هر چه قدر هم که حرفه‌ای باشن نمی‌تونن همه جا، توی هر زمانی که بخوان همراه دیانا باشن. من تمام روز رو همراه دیانا هستم و می‌تونم اطلاعات زیادی پیدا کنم. به خاطر همین بود که موفق شدم کاری کنم که دیانا توی جنگ شکست بخوره و انبار آذوقه‌اش به کل نابود شه.

عقب کشید. نفس عمیق و بلندی کشید و گفت:

-می‌دونم فشار زیادی روته؛ ولی باید باهش کنار بیای آرتیمیس. چاره‌ای جز این نداریم.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم برخلاف قلبم که توش آشوبی به پا بود با آرامش بگم:

-نگران چیزی نباش؛ یه جوری باهش کنار میام.

آنا سرش رو تکون داد و گفت:

-ما باید از این اتفاق بیشترین سود رو ببریم؛ باید نقشه‌ای طراحی کنم.

خواستم از جام بلند شم که با فکری که به ذهنم زد دوباره سر جام نشستم.

-چرا دوباره نشستی؟

با چشم‌هایی که از خوشحالی برق می‌زدن گفتم:

-یه فکر خوب به سرم زده!

آنا با لبخند گفت:

-خیلی عجیبی دختر! تا چند لحظه پیش توی ناراحتی غرق بودی؛ ولی الان شادی تو وجودته! چی توی ذهنته که این قدر شادت کرده؟

لبهام رو با هیجان روی هم فشار دادم و توی ذهنم دیانا رو تصور کردم؛ تصور کردم که با اون چشم‌هایی که غرورش شکسته بود، درمقابل همه جلوم زانو می‌زنه و التماس می‌کنه که دست از سرش بردارم. نگاهم رو به آنا دوختم و گفتم:

-یه چیزی رو توی نقشه‌ت قرار بده!

آنا با کنجکاوی گفت:

-چه چیزی رو؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-نقطه‌ی پایان انتقام!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-چی میگی آرتیمیس؟

با لحن جدی ادامه دادم:

-من نمی‌تونم تا ابد منتظر پایان انتقامم باشم؛ پایانی شیرین و باشکوه برای ما و پایانی تلخ برای اون‌ها!

چشم‌هایش رو تنگ کرد و چند لحظه بهم نگاه کرد. می‌دونستم متوجه منظورم میشه. کم‌کم چشم‌هایش گرد شد؛ نه از تعجب، از ذوق و شادی!

با لحنی شاد و با چشم‌های درشت شده‌اش زل زد بهم و گفت:

-دختر... تو حرف نداری! این می‌تونه بهترین موقعیت برای ما باشه.

لبخندی زدم و از روی لذت چشم‌هام رو بستم. ناخودآگاه اون شب رویایی که پیش رو داشتیم جلوی چشم‌هام نقش گرفت.

شبی که قرار بود دیانا، هزار برابر بیشتر از من که هشت سال پیش بیرونم کرد زجر بکشه. همون طور که چند سال پیش من رو جلوی همه از سرزمین بیرون کرد، حالا این بار باز هم مقابل تمام اون افراد قراره به پام بیفته و التماس کنه. در مقابل الکس، ملکه و شاید پیترو و دن. چه پایان شیرینی می‌تونه باشه اون شب!

با کوبیده شدن دست دیانا روی میز همه از جاشون پریدن. دیانا که سعی در کنترل خودش داشت گفت:

-برای خودم متاسفم که یه عده اشراف زاده‌ی بی‌خاصیت رو وزیر و مشاور خودم کردم! یعنی هیچ راه حلی برای حل این اتفاقات شوم ندارین؟

مشاور نزدیک دیانا به حرف او مد:

-بانوی من! ما تمام تلاشمون رو داریم می‌کنیم. فرمانده جیک تمام سرزمین رو برای پیدا کردن اون افراد در حال جستجو هستن. ما هم در حال مذاکره با سرزمین دشمنیم تا به جنگ نظامی پایان بدیم. لطفاً به تلاشی که می‌کنیم احترام بذارید.

دیانا پوزخندی زد و گفت:

-تلاش؟ من که تلاشی نمی‌بینم!

مردی که به نظر عاقل‌تر از بقیه می‌اومد با آرامش برگشت به طرف دیانا و گفت:

-بانو؟

دیانا نگاه ناآرامش رو بهش دوخت و گفت:

-بگو مارتین.

مرد یا مارتین گفت:

-به نظر من بهتره شخص جدیدی که توی این مسائل کاربرد داره رو به قصر بیارید.

دیانا چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

-چه کسی هست که می‌تونه این مشکلات رو حل کنه؟ بهم بگو تا بیارمش.

احساس کردم رنگ از روی صورت مارتین پرید. سینه‌اش تند بالا-پایین می‌شد؛ معلوم بود ترسیده! اخم‌ها رو کمی توی هم کشیدم و به فکر فرو رفتم. یعنی اون شخص کی بود که این مرد همیشه آروم رو ناآروم کرده بود؟

-فردریک بانو؛ اون تنها شخصیه که می‌تونه همه چی رو آروم کنه.

چشم‌های گرد شده‌ام رو به زمین دوختم. حتی به سرم هم نزده بود که بخواد اسم شوالیه رو بگه! برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. نگاهم رو بالا آوردم و به چهره‌ی ترسیده‌ی بقیه نگاه کردم. نگاهم رو به سمت دیانا کشوندم که از چشم‌هاش شعله‌ی آتش می‌بارید. صدای بلندش توی قصر پیچید:

-یعنی اون قدر بیچاره شدم که دست به دامن مردی بشم که سال‌ها پیش خودم از مقامش عزلش کردم؟ به هیچ وجه!

مارتین که کمی جرأت پیدا کرده بود با لحن آروم و وسوسه‌کننده‌ای گفت:

-ولی این تنها چاره‌ایه که وجود داره! بهتره به این دشمنی پایان بدید و فردریک رو دوباره به قصر برگردونید؛ به این بهانه که مجازات اون با سال‌ها حبس به اتمام رسیده.

مشاور کمی عصبی خطاب به مارتین گفت:

-منظورتون چیه؟ این برای ما ننگ محسوب میشه!

و بعد پوزخندی زد و درحالی که از گوشه‌ی چشم به مارتین نگاه می‌کرد گفت:

-شما به خاطر صلاح کشور این حرف رو نمی‌زنید، بلکه به خاطر سال‌ها دوستی که با اون داشتین خواستار برگشتن اون هستید.

این بار من پوزخند زدم. چه راحت اتحادشون به هم خورد. کم کم همه اوج گرفت. یه سری موافق و یه سری مخالف. بین این هیاهو همه با فریاد ناگهانی دیانا ساکت شدن.

— بس کنید! باورم همیشه دشمن اون قدر قوی شده که اتحادتون رو از بین برده!

و بعد برگشت به طرف مارتین و با جدیت گفت:

-این کار برای من خیلی سخته؛ در واقع من با این کار خودم رو پیش چشم همه کوچک می‌کنم؛ اما...
 نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو بست. انگار داشت عذاب می‌کشید. بعد از چند ثانیه صدای آروم و محکمش توی فضا پیچید:

-اما به خاطر وضعیت بحرانی که توش هستیم، حاضریم این حقارت رو بپذیریم تا دوباره پایدار و محکم بمونیم.

اخم به چهره‌ی مشاور و لبخند به صورت مارتین نشست. مشاور با اعتراض گفت:

-ولی بانو...

دیانا دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و گفت:

-همه‌ی این‌ها در واقع تقصیر شماهاست! اگه شما این قدر بی‌عرضه نبودید، الان ما توی این وضع نبودیم و من هم مجبور به درخواست همکاری از فردریک نبودم.

همه توی سکوت فرو رفتن. دیانا ادامه داد:

-هنوز مطمئن نیستم؛ اما احتمال میدم این اتفاقات باید کار اون واتین‌های بی‌همه‌چیز باشه. اون‌ها یک‌بار به ما هشدار داده بودن و حالا هم زهرشون رو خالی کردن!

مارتین با آرامش همیشگیش گفت:

-اشتباه نکنید! من معتقدم این کار می‌تونه توسط اشخاص دیگه‌ای انجام شده باشه.

دیانا اخمی کرد و گفت:

-ولی سربندشون پیدا شده که نشون از این داره که می‌تونه کار اون‌ها باشه.

این‌بار اخم‌های مارتین درهم شد و هشدارگونه گفت:

-بانوی من! این قدر ساده نباشید. ما واتین‌ها رو به خوبی می‌شناسیم؛ اون‌ها هیچ‌وقت اثری از خودشون به جا نمی‌ذارن! حتماً کار افراد دیگه‌ست.

دیانا که به فکر فرو رفته بود گفت:

-چه کسی مارتین؟

به صورت مارتین که به میز زل زده بود نگاه کردم. چشم‌هام رو تنگ کردم. اون می‌دونست!

-یاغی‌ها بانو. یاغی‌ها و واتین‌ها سال‌هاست که باهم دشمن‌ان. ممکنه یاغی‌ها برای گمراه کردن ما این کار رو انجام داده باشن.

دیانا سرش رو آرام بالا آورد و گفت:

-ولی اون‌ها با حمله‌هایی که بهشون کردیم خیلی ضعیف شدن و توان این کار رو ندارن. یاغی‌ها رو از سرت بنداز بیرون؛ کار اون‌ها نمی‌تونه باشه!

مارتین با جدیت گفت:

-ولی من هنوز هم روی نظرم پافشاری می‌کنم. این کار صددرصد کار یاغی‌ها می‌تونه باشه.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم. مردک بدپيله! مرد تیزهوشیه و اگه یه سرخ کوچیک هم پیدا کنه باز هم موفق میشه. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و نگاهم رو روی دیانا آوردم. متفکر به زمین زل زده بود. لعنتی! وقتی تونسته بود دیانا رو نسبت به این موضوع حساس کنه یعنی توی کارش موفق شده بود. باید یه کاری می‌کردم؛ وگرنه خیلی راحت می‌تونست من رو هم تشخیص بده!

-نکته‌ای رو فراموش کردید.

سرها و نگاه‌ها به سمت من برگشت. دیانا از گوشه‌ی چشم بهم نگاه کرد و گفت:

-چه نکته‌ای؟

برگشتم به طرف دیانا و ادامه دادم:

-متوجه شدم اسنادی که دزدیده شده حاوی اطلاعات واتین‌ها بوده و اطلاعات مهم جنگی و حتی نقشه‌ی قصر!

مارتین: «منظورت اینه که چون اطلاعات مربوط به واتین‌ها بوده پس کار اون‌هاست؟»

سرم رو تکون دادم و خیره توی چشم‌های تیزش گفتم:

-دقیقاً قربان؛ وگرنه چه کسی می‌تونه اون اطلاعات رو لازم داشته باشه؟

مارتین لبخند کجی زد و گفت:

-یاغی‌ها؛ این دو گروه سال‌هاست که با هم دشمنن. شاید یاغی‌ها قصد حمله به واتین‌ها رو داشتن؛ خوب واضحه که سعی می‌کنن ازشون اطلاعات مهمی به‌دست بیارن.

دست‌هام رو مشت کردم و لب‌هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم لحنم مثل خودش آروم و کوبنده باشه:

-ولی روش یاغی‌ها حضور در صحنه‌ی جنگه، نه شبانه به قصر حمله کردن و درست برعکس یاغی‌ها، این واتین‌ها هستن که گاهی شبانه افرادشون رو می‌فرستن.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به زمین دوخت. انگار داشت دنبال دلیل دیگه‌ای می‌گشت که ثابت کنه کار، کار یاغی‌هاست. بعد از چند ثانیه لبخندی زد و به چهره ناامیدش زل زد. کارم خوب پیش رفته بود.

دیانا: «به نظرم حق با لاراست. من طی این چندسال به نحوه‌ی جنگیدن اون‌ها توجه داشتم.»

لبخندم عمق گرفت. حالا دیانا هم باور کرده بود.

-لارا؟

برگشتم به حالت قبلی خودم و جواب دادم:

-بله بانو؟

با جدیت همیشگی بهم نگاه کرد و گفت:

-می خوام نگهبان های قصر رو بیشتر کنی و تحقیقی هم درباره واتین ها انجام بدی.

سرم رو خم کردم و گفتم:

-اطاعت بانو.

لبخند محوی که روی لبش نقش گرفته بود رو دیدم. حتماً فکر می کرد عجب محافظ قابل اعتمادی داره؛ ولی نمی دونست همین محافظ قابل اعتمادی که تمام این اتفاقات رو به وجود آورده. نگاهم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. تا وقتی که هیچ اطلاعاتی از افراد دور و برش نداشتم اوضاع می تونست بدتر هم بشه. اون فقط یه سری آدم بی خاصیت رو دورش جمع کرده بود و به خیال خودش مشاور وزیرش بودن. پوزخندی زدم. اون هیچ وقت نمی تونه خوب حکم فرمائی کنه!

-من میرم به محل کارم بانو.

نگاهم به سمت مارتین برگشت.

از چهره اش نارضایتی می بارید. این مرد باهوش نزدیک بود کار دستمون بده. نفس عمیقی کشیدم و به رفتنش نگاه کردم. اگه باز هم بخواد مشکلی برامون ایجاد کنه یا روی پیشنهادهاش پافشاری کنه تنها یه راه میمونه؛ مجبور میشم از سر راهم کنارش بزنم تا بتونم سریع تر به اون شب شیرین انتقام برسم. شبی که هر لحظه برای خودم تصور می کنم و می سازمش. درست مثل یه بچه ی کوچک، منتها با آرزویی شیطانی!

هر دو پام رو روی میز گذاشتم که با اعتراض آنا مواجه شدم:

-آرتیمیس! پات رو از روی میز بردار.

نوجی کردم و با لبخند به سقف کلبه‌ی چوبی نگاه کردم. نگاهم روی سوراخی کوچک موند که تبدیل به

روزنه نور خورشید شده بود. دوباره صدای آنا رو شنیدم:

-اتفاقی افتاده؟ به نظر خوشحال می‌ای.

لبخندی زدم و گفتم:

-چند قدم به پایان این بازی نزدیک‌تر شدیم.

فردریک یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-منظورت چیه؟ باز چه داستانی درست کردی؟

چشمکی زدم و گفتم:

-یه داستان زیبا در مورد تو لرد فردریک!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-من دیگه شوالیه نیستم.

با چشم‌هایی که می‌درخشید همراه با لذت گفتم:

-تا چند روز دیگه می تونی خودت رو توی زره شوالیه‌ها ببینی.

اون قدر سریع سرش به طرفم چرخید که صدای استخوان گردنش رو شنیدم. از چشم‌هاش بهت می‌بارید؛ اما لحنش مثل همیشه بوی جنگ داشت:

-چی کار کردی؟ توضیح بده.

پاهام رو از روی میز برداشتم و صاف نشستم. به چهره‌ی پرسشگر هردوشون نگاه کردم و گفتم:

-دیانا توی مشکل افتاده.

فردریک: «خب؟»

بهش نگاه کردم و گفتم:

-قرار شد از یکی کمک بخواد، برای حل مشکل.

اخم‌های شوالیه درهم شد و گفت:

-پس اون شخص باید نابود بشه؛ ولی این چه ربطی به من داشت؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-تو که نمی‌خوای خودکشی کنی؟ هوم؟

اخم‌هاش بیشتر درهم شد و ادامه داد:

-درست حرف بزن...

ناگهان انگار چیزی رو کشف کرده باشه حرفش رو قطع کرد. چشم‌هاش تنگ شده بود، درست مثل یه خط افقی. نگاهم رو بالا آوردم و به چهره‌ی مبهوت آنا نگاه کردم. هردوشون شوک‌زده شده بودن.

-این... چه‌طور ممکنه؟

با صدای آنا نگاه فردریک روی من زوم شد. این بار اون پرسید:

-چی شد که این تصمیم رو گرفت؟ من به حرف‌هاش شک دارم.

لبخندم رو از روی صورتم پاک کردم و جدی شدم. با نگاه جدیدم توی چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

-تک‌تک کلماتی که گفتم عین واقعیت بود. قرار شده تو برگردی به قصر و به عنوان قبلیت برگردی.

نگاه خشمگینش رو بهم دوخت و با قاطعیت گفت:

-قبول نمی‌کنم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-می‌دونی چی میگی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-من حاضر نیستم یک‌بار دیگه به اون زن لعنتی خدمت کنم و جلوش خم و راست بشم!

آنا با خونسردی گفت:

-ولی همین وضعیت رو آرتیمیس هم داره؛ اما تحمل می کنه و تا حالا هم موفقیت های زیادی به دست آورده.

شوالیه نگاهش رو بالا آورد و با فریاد گفت:

-من نمی تونم به اون زن خدمت کنم.

خودم رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-چرا نمی فهمی؟ تو قرار نیست واقعاً بهش خدمت کنی؛ در ظاهر فردی خدمت گذاری ولی درحقیقت تو جاسوس ما در اون جایی.

نفس عمیقی کشید و اخم هاش رو بیشتر توی هم فرو برد. منتظر لب هام رو روی هم فشار دادم تا نتیجه ی حرف هام رو ببینم. این بار آنا وارد گفت و گو شد:

-فردریک، هدف ما شکست و انتقام گرفتن از دیاناست. تنها راهش هم همینه! برای این که بتونی روزی زانو زدن دیانا رو مقابل خودت ببینی، مجبوری تحمل کنی؛ همون طور که آرتیمیس داره این کار رو انجام میده. خواهش می کنم این فرصت طلایی رو از دست نده!

دوباره سکوت حکم فرما شد. آهی کشیدم و سرم رو تکون دادم و به صندلی تکیه دادم و به میز زل زدم. فردریک از جاش بلند شد و به طرف در چوبی کلبه قدم برداشت. تنها صدایی که توی اتاق وجود داشت، صدای قدم برداشتن فردریک روی سطح چوبی اتاق بود. بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اومد.

همزمان پلک های من هم بسته شد. زمزمه کردم:

-مردک خودخواه!

دندون هام رو با حرص روی هم فشار دادم که صدای آنا رو شنیدم.

-فکر می کردم راضی میشه.

چشم هام رو باز کردم. صحنه ی چند روز پیش توی تالار جلوی چشم هام نقش گرفت. اون همه تلاشی که کرده بودم همه ش حیف شده بود. با خشم گفتم:

-لعنتی! نصف زحمت هام بر باد رفت.

-آروم باش آرتیمیس! باید راه دیگه ای پیدا کنیم.

نگاهم رو بالا آوردم و کلافه گفتم:

-چه طور می تونی این قدر آروم باشی؟ من کوچک ترین خشمی توی صورتت نمی بینم!

نگاه جدیدش رو بهم دوخت و گفت:

-عصبانیت چیزی رو حل نمی کنه. باید دنبال راه حل جدیدی بگردیم تا بتونیم همه چیز رو تحت کنترل خودمون در بیاریم.

دستم رو کلافه توی موهام فرو کردم و گفتم:

-من دیگه چیزی به ذهنم نمی رسه؛ تمام کاری که می تونستم رو انجام دادم.

و بعد خشمگین تر از پیش ادامه دادم:

-اما اون لعنتی نمی خواد! حضورش هیچ فایده ای برای ما نداره.

-اشتباه نکن! این که یاغی‌ها راضی شدن که با ما همکاری کنن به خاطر وجود فردریک بود.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

-فرصت عالی بود؛ حیف شد...

برای لحظه‌ای کنترلم رو از دست دادم و با مشت روی میز چوبی کوبیدم و گفتم:

-من دیگه نمی‌تونم این خودخواهی‌هاش رو تحمل کنم! اگه باز هم ببینم می‌خواد فقط تماشاگر باشه، ترجیح میدم این گروه دو نفره باشه!

نگاه آنا رنگ هشدار گرفت و گفت:

-اون مهره‌ی شانس ماست؛ این اجازه رو بهت نمیدم که فقط به میل خودت اون رو بیرونش کنی!

چشم‌هام رو با عصبانیت بستم. شنیدن این حرف از زبون آنا برام آزاردهنده بود. صدای آرومش توی گوشم پیچید.

-این بار رو می‌گذریم؛ اما اگه باز هم بخواد سرپیچی کنه...

با قطع شدن حرفش چشمم رو باز کردم و منتظر بهش نگاه کردم. جدی تر از هر وقتی بهم زد و با قاطعیت گفت:

-مجبور میشیم کارش رو تموم کنیم!

با استرس شروع به قدم زدن کردم. لبهام رو محکم روی هم فشار دادم؛ اون قدر که می دونستم سفید شدن. دستم رو کلافه توی موهام فرو بردم و محکم کشیدمشون و نالیدم:

-لعنت بهت فردریک... لعنتی!

با شنیدن صدای قدم‌هایی سر جام خشکم زد. سرم رو بالا آوردم که نگاهم به چهره‌ی آروم دیانا افتاد. پشت سرش مارتین بود که با قدم‌های آروم و بلند همراه دیانا به این سمت می‌اومد. نفس عمیقی کشیدم. امروز روزی بود که فردریک رقص می‌زد! نفس عمیقی کشیدم و توی جلد لارای محافظ فرو رفتم و به سمت دیانا قدم برداشتم. وقتی بهش رسیدم تعظیم کوتاهی کردم و همراهش وارد تالار اصلی شدم. کنار تخت از جنس طلا ایستادم و به چهره‌ی خونسردش نگاه کردم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم. برام عجیب بود؛ یه جای کار می‌لنگید! اون الان باید بابت جواب فردریک عصبی باشه، نه این‌که این‌طور آروم بشینه و به جلوش نگاه کنه.

-چی کار کردی مارتین؟ پیداش کردی؟

نگاهم به سمت مارتین کشیده شد. با لحن خونسردش گفت:

-بله بانو.

احساس کردم آدرنالین خونم بالا رفت و دست‌هام عرق کرد. لبم رو گاز گرفتم و نفس عمیق و دردناکی کشیدم. صدای دیانا از کنارم برخاست.

-خب؟ چی شد؟ قبول کرد با ما همکاری کنه؟

چشم‌هام رو با عصبانیت بستم. لعنت به تو فردریک که به خاطرت فرصت به این خوبی و مهمی رو از دست دادیم! با صدای مارتین چشم‌هام رو باز کردم.

-باید بگم که...

صدای باز شدن در اصلی تالار باعث قطع شدن حرف مارتین شد. نگاهم رو به پایین دوختم. اعصابم به هم ریخته بود و حتی حوصله‌ی این که نگاهم رو بالا بیارم هم نداشتم. باورم نمی‌شد فرصت به این خوبی رو از دست داده بودیم. این فرصت می‌تونست ما رو خیلی به نقطه‌ی اصلی انتقاممون نزدیک کنه؛ اما به خاطر اون مردک احمق همه چی به هم ریخت و این فرصت هم از دستمون پرید.

-من برای خدمت‌گزاری آماده‌ام بانو دیانا.

احساس کردم خون توی رگ‌هام یخ بست و زمان برای لحظه‌ای ایستاد. صدایی نمی‌شنیدم جز صدای نفس کشیدن خودم. ممکن نبود! سرم رو با شدت بالا آوردم و با چشم‌های گرد شده از بهت و تعجبم به مردی در لباس شوالیه‌ها زل زدم و مبهوت زمزمه کردم:

-فردریک...

انگار صدام رو شنیده باشه، نگاه کوتاهی بهم انداخت. حتی صدای دیانا هم نتونست من رو به خودم بیاره.

-خوشحالم که پیشنهادم رو قبول کردی لرد فردریک.

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم و به دیانا که از جاش بلند شد نگاه کردم. به طرف فردریک رفت و مدالی رو روی سینه‌ش نصب کرد و گفت:

از حالا به بعد تو به عنوان شوالیه‌ی ارشد به من خدمت خواهی کرد، لرد فردریک.

سرش رو خم کرد و با صدای بلندی گفت:

-خدمتگزارم بانو.

نه! این مرد مطیع و آرام نمی‌تونست فردریک باشه. مردی که وقتی اسم دیانا رو می‌شنید از چشم‌هاش خشم می‌بارید، نمی‌تونست حالا درکمال خونسردی سر تعظیم در مقابل ملکه‌ی این سرزمین فرود بیاره؛ این ممکن نیست! صدای خوشحال مارتین توی گوشم پیچید.

-خوشحالم که به قصر برگشتی فردریک!

سر فردریک بالا اومد و در کمال تعجب لبخندی عمیق روی صورتش به چشم می‌خورد. تمام تلاشم رو برای طبیعی بودن می‌کردم؛ اما انگار موفق نبودم چون دیانا هم متوجه من شده بود:

-چیزی شده لارا؟ به نظر متعجب می‌ای.

تکون خفیفی خوردم. سریع توی کالبد لارا فرو رفتم و گفتم:

-چیزی نیست بانو. از دیدن لرد فردریک اون هم تو چند قدمیم متعجب شدم. الگوی من در جنگیدن ایشون بودن و من بسیار خوشحالم از این که ایشون رو از نزدیک می‌بینم.

خودم هم نفهمیدم این دروغ چند جمله‌ای رو از کجا در آوردم؛ اما همین دروغ باعث شد دیانا لبخند بزنه و نگاهش رو ازم بگیره و باعث شه نفس کشیدن برام راحت تر بشه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. این بار نگاهم رو به زمین دوختم و فقط به حرف‌هاشون گوش دادم.

فردریک: «اگر اجازه بدید بانو، از حضورتون مرخص شم.»

صدای رضایتمند دیانا به گوشم خورد:

-می‌توننی بری لرد فردریک.

-اطاعت بانو.

و بعد صدای قدم‌هایی محکم اومد که از من دور می‌شد. لبخند تمسخرآمیزی زدم. عجب بازیگر ماهری بود فردریک؛ اون قدر خوب بازی می‌کنه که شک دارم باهامون پیمان بسته! وقتی اون قدر با میل و خوشحالی جلوی دیانا خم و راست میشه ناخودآگاه به نیتش شک می‌کنم. هر چند وضعیت مشابه‌ای داریم؛ اما نمی‌تونم جلوی افکار مزاحم رو بگیرم.

-لارا؟

سرم رو بالا آوردم و خطاب به دیانا گفتم:

-بله بانو؟

چند قدم جلو اومدم، روی تخت نشست و گفت:

-برو به لرد فردریک کمک کن. اون چند ساله توی قصر نبوده و ممکنه یه سری چیزها رو فراموش کرده باشه. می‌خوام راهنماش باشی.

پوزخندی زدم. اون مردی که چند سال از قصر خبر نداشت، چند شب پیش توی تاریکی در قصر داشت پرسه می‌زد.

-اطاعت بانو.

سرم رو کمی خم کردم و به طرف در اصلی سالن رفتم. قدم‌هام رو تندتر کردم؛ مشتاق بودم تا بتونم علت این حرکت ناگهانی رو ازش بپرسم. از تالار که خارج شدم شروع کردم به دویدن. وقتی به سالن بزرگ و اصلی قصر رسیدم نگاهم افتاد روی شوالیه‌ای که پشت به من زل زده بود به تابلوی زنی. لبخند کجی زدم. در حال حاضر یه شوالیه بیشتر وجود نداره که اون هم فردریکه. بهش نزدیک شدم. می‌دونستم صدای قدم‌هام رو شنیده. کنارش ایستادم و نگاهش رو دنبال کردم و به زن شمشیر به دست توی تابلو زل زدم. زنی با موهای بلند و قهوه‌ای رقصان در باد، لباسی بلند و سفید که تاج طلایی زیبایی به سرش کرده بود. می‌تونستم حدس بزنم اون زن می‌تونه کی باشه!

-می‌دونی این تصویر کیه؟

همون طور که به تابلو زل زده بودم گفتم:

-ملکه‌ی سابق.

سرش رو تکون داد و گفت:

-تمام خاندان دیانا افراد پست و خودپسندی هستن!

انگشتش رو بالا آورد و کوبید به صورت سفید و گرد زن و گفت:

-اما این زن از همه شون پلیدتره!... نگاه کن به چشم هاش؛ از شون شرارت و بدی می باره. این زن خودپسند همه رو زیر پاش له می کرد و از شون بالا می رفت.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-حتی مادر من رو.

بالاخره نگاهش رو از تابلو کند، زل زد توی چشم هام و گفت:

-برام عجیبه که کینه ی دخترش رو به دل داری؛ در صورتی که باید از اون خشمگین باشی نه دیانا.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اون زن مرده و من نمی تونم جواب کارهایش رو بدم؛ ولی دیانا... اون هم کار مادرش رو کامل کرد. مادر

دیانا، مادرم رو کشت و دیانا هم من رو جلوی همه تحقیر کرد و از این سرزمین پرتم کرد بیرون.

چشم هاش رو روی اون همه کمک های خالصانه ای که به این سرزمین نفرین شده کردم بست و با فریاد

گفت که من برای همه خطرناکم!

پوزخند دردناکی زدم و ادامه دادم:

-در صورتی که اگه من نبودم الان هری پادشاه تمام این دنیا بود و دیانا داشت توی زندان می پوسید.

برای همین بود که خواسته ی آنها رو قبول کردم و برگشتم. برگشتم تا جواب کارهایی رو که با من و مادرم

شد رو بدم. برگشتم تا با انتقامم دیانا رو سرجاش بشونم و بهش بگم قوی تر از اون هم وجود داره؛ یا

شاید حتی پست تر از اون.

چیزی نگفت و دوباره به تابلو نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-که این طور.

این بار من به طرفش برگشتم و با چهره‌ای سوالی گفتم:

-اما من ازت یه سوال دارم؛ چه طور راضی شدی؟ من باورم نمیشه اون مردی که جلوی دیانا خم شد تو بوده باشی!

پوزخندی زد و گفت:

-حق با تو بود. برای گرفتن انتقام مجبور به خم شدن جلوی اون شدم؛ ولی اون هم روزی مجبور میشه جلوم خم شه و زانو بزنه و التماس کنه. وقتی به یاد اون روز شیرین می‌افتم، نمی‌تونم این پیشنهاد رو رد کنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-حالا می‌تونی احساسم رو درک کنی.

چیزی نگفت و این بار به جایی غیر از تابلو نگاه کرد. نگاهم رو بالا کشیدم. نگاهم توی نگاه محکم و عجیب زن توی تابلو قفل شد. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو تنگ کردم و سعی کردم از چشم‌هاش چیزی بفهمم. این زن قدرتی که داشت برپایه‌ی خون بود. خون خانواده‌ی بی‌گناه و بیچاره‌ی من؛ خون همسر و فرزند بی‌گناه فردریک و هزاران خون دیگه که فقط و فقط برای خودخواهی این زن ریخته شد و هنوز هم ادامه پیدا کرده، اون هم توسط دخترش. لبخند کجی روی لبم نقش گرفت. ملکه‌ی سابق خوب تونسته بود ملکه‌ای شبیه به خودش رو به نام دیانا بسازه. ملکه‌ای که شاید بدتر از مادرش باشه.

این انگار خاصیت موروثی اشرافزاده‌های این سرزمینه. خودخواهی و غرور اولین چیزیه که این جا بهش اهمیت داده میشه.

-فکر کردن بسه؛ باید بریم.

نگاهم رو به آرومی از نگاه زن کندم و توی نگاه جدیدی زل زدم و گفتم:

-بریم؟ کجا؟

-انگار فراموش کردی برای چی این جایی؛ باید بریم اوضاع نگهبان‌ها رو بررسی کنیم.

اخم‌هام رو کمی توی هم کشیدم و گفتم:

-تو که واقعاً نمی‌خوای بهش خدمت کنی؟

یه تای ابروش رو به حالت نمایشی بالا انداخت و گفت:

-این قدر نقشم رو خوب بازی می‌کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-از بازیگرها هم واقعی‌تر بازی می‌کنی.

اخم‌هاش درهم شد و چهره‌اش حالت سوالی به خودش گرفت و گفت:

-بازیگر؟ بازیگر دیگه کیه؟

جلوی خندهم رو گرفتم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

-فراموش کن! بهتره بریم به کارمون برسیم.

بدنم از خستگی تیر می کشید. انگشت هام رو روی پلک هام گذاشتم و به دو طرف کشیدمشون. نه! تاثیری نداشت. سرم رو روی میز گذاشتم و چشم هام رو برای لحظه ای بستم که...

-چه کسی بهت اجازه داد بخوابی؟

سیخ سر جام نشستم و با گیجی زل زدم به فردریک که با اخم بهم خیره شده بود. ناخودآگاه خمیازه ای کشیدم و با صدای خش دارم که حاصل کار زیاد بود گفتم:

-خیلی خسته شدم... فقط چند دقیقه چرت می زنم!

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد و روی صندلی ریاستش نشست و گفت:

-این طوری نمی تونی کاری انجام بدی.

صداش به حالت عجیبی به گوشم می رسید؛ انگار خواب روی شنواییم هم تاثیر گذاشته بود و نمی داشت همه چیز رو واضح بشنوم. ناچار پرسیدم:

-میشه... دوباره بگی؟

با صدای کوبیده شدن چیزی روی میز و تولید صدایی مهیب، پلک هام که داشت آرام روی هم قرار می گرفت از هم فاصله گرفت و انگار راه گوش هام هم باز شد. حالا می تونستم فردریک رو واضح ببینم و تشخیص بدم که صداش چقدر عصبیه:

-مجبورم نکن که از قصر اخراجت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بتونم به خودم مسلط باشم؛ ولی هر کاری می کردم نمی تونستم حریف چشم‌هایی بشم که چهار روز بود که رنگ خواب رو به خودشون ندیده بودن. توی تمام این روز در حال تمرین دادن و انجام ماموریت‌های مختلف بودم و حسابی خسته شده بودم. چهره‌ام رنگ پریده و موهام به هم ریخته بود؛ مثل مرده‌ای شده بودم که از گور فرار کرده بود!

با انگشتم چشم‌هام رو مالش دادم و با نهایت خستگی گفتم:

— درکم کن! چند روزه نخوابیدم و مدام در حال کار کردن بودم.

انگار صدام هم خسته شده بود. حق هم داشت؛ توی تمام این دو روز مدام سر سربازها به خاطر خراب‌کاری‌هاشون فریاد می‌زدم و حالا حنجره‌ی خودم به همین دلیل به کل نابود شده بود. صدای فردریک رو تشخیص دادم:

-تنها نیم ساعت می‌تونی استراحت کنی؛ بعدش باید با دیانا بری جنگل برای شکار.

پوفی از روی کلافگی کشیدم و دوباره سرم رو روی میز گذاشتم و درحالی که چشم‌هام رو می‌بستم گفتم:

-کاش نمی‌داشتم مارتین تو رو به قصر بیاره!

صدای خشکش توی اتاق پیچید؛ هر چند که در کمال تعجب رگه‌های کوچکی از خنده هم توشون بود.

-بهتره با این شرایط کنار بیای؛ از این به بعد اوضاع همینه!

دیگه انگار بقیه‌ی حرفش رو نشنیدم. نیمی از روحم توی این دنیا بود و بقیه‌اش غرق خواب. توی خواب و بیداری زمزمه کردم:

-کور خوندی...

و بعد وارد دریچه‌ی سیاه رنگ و آرامش‌بخش خواب شدم. تازه داشتم خواب رو مزه‌مزه می‌کردم که با فریاد مردی از جا پریدم:

-مگه کری؟ بلند شو! نیم ساعت گذشت.

با گیجی سرم رو بالا آوردم. انگار داخل جمجمه‌ام به جای مغز، یه وزنه‌ی صدکیلویی قرار داده بودن. با گیجی و لحنی کشیده گفتم:

-هوم؟ دیگه چی شده؟

صدای جدی فردریک توی گوشم پیچید.

-باید با دیانا بری؛ زود باش بلند شو خودت رو درست کن.

با چشم‌های ملتمس توی چشم‌هاش نگاه کردم و نالیدم:

-واقعاً توانش رو ندارم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-تقصیر من نیست، دستور دیاناست؛ مثل این که خیلی بهت اعتماد داره که می‌خواد باهاش باشی.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-بره به درک... حتی نمی‌ذاره موقع خواب آرامش داشته باشم!

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم نیرو رو به پاهام وارد کنم. لرزان از روی صندلی بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. این‌طوری نمی‌شد؛ باید یه جوری این خواب رو از بین می‌بردم. این خستگی چند روزه باید از بین می‌رفت؛ حداقل برای چند ساعت.

نگاهم به طرف سطل آبی که گوشه‌ی اتاق بود کشیده شد و زمزمه کردم:

-داخل اون آبه؟

-آره؛ قرار شد خدمتکار بیاد ببرتش.

چیزی بین خواب و بیداری توی ذهنم جرقه زد.

نزدیک سطل آب شدم و نوک انگشتم رو به آرامی به سطحش کشیدم. سرماش آرام‌آرام بالا اومد. طی حرکت ناگهانی دستم رو داخلش فرو بردم و آب سرد رو به صورتم پاشیدم و سرم رو بالا گرفتم و شروع کردم به نفس عمیق کشیدن. قطره‌های آب رو حس می‌کردم که روی صورتم سر می‌خورد و روی کف اتاق ریخته می‌شد. چشم‌هام رو باز کردم و از جام بلند شدم و به طرف شمشیرم که روی میز بود رفتم و گرفتمش.

-حالا بهتر می‌تونم کارم رو انجام بدم.

پوزخندی زد و گفت:

-خیلی دوست داری بتونی از دیانا مراقبت کنی؟

نگاهم سریع روی فردریک برگشت. سعی کردم خونسرد باشم. با لحن ملایمی گفتم:

-خودت هم می‌دونی داری چرت و پرت میگی.

شمشیر رو به کمرم بستم و درحالی که ته مونده‌ی آب روی صورتم رو با آستین لباس سیاهم پاک می‌کردم گفتم:

-دیانا باید زنده بمونه تا موقعش برسه. اون نمی‌دونه؛ اما مرگ و زندگی اون دست ماست.

از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی فردریک که به برگه‌های روبروش زل زده بود نگاه کردم. نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف در براق و قهوه‌ای اتاق رفتم و خطاب به فردریک گفتم:

-خداحافظ لرد فردریک.

نفس حبس شده توی سینه‌م رو بیرون فوت کردم و نگاهم رو دادم به دیانا که موفق شده بود دومین شکارش رو بکنه. با غرور به طرف ما اومد. ببری رو که شکار کرده بود رو به طرفی پرت کرد و درحالی که شمشیرش رو تمیز می‌کرد خطاب به ندیمه‌ها گفت:

-پوستش رو از تنش جدا کنین. زمستون در راهه؛ دلم یه لباس گرم با پوست ببر می‌خواد.

صدای دو ندیمه همزمان بلند شد:

-اطاعت بانو.

به چشم‌های باز و سیاه ببر نگاه کردم. انگار توشون التماس موج می‌زد. نفسم رو بیرون دادم که با صدای دیانا نگاهم رو از چشم‌های ببر کندم:

-نوبت توئه.

متعجب گفتم:

-من بانو؟!

سوار اسب شد و درحالی که شنلش رو مرتب می‌کرد گفت:

-بله؛ می‌خوام این بار تو شکار کنی؛ اون هم یه گوزن.

لبهام رو روی هم فشار دادم. من توی وضعیت خوبی نبودم. از طرفی احساس خواب و سستی می‌کردم و تمرکز نداشتم و تحت فشار قرار گرفته بودم و از طرفی دلم نمی‌خواست یه حیوون دیگه رو به سرنوشت این ببر بیچاره دچار کنم. برگشتم به طرف دیانا خواستم چیزی بگم که با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-تعارف رو بذار کنار لارا؛ می‌خوام برام یه گوزن شکار کنی.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. لعنتی! من کی حیوون شکار کرده بودم که این بار دومم باشه؟ ناچار گفتم:

-چشم بانو.

سرش رو با رضایت تکون داد و خطاب به پرچمداران گفت:

-هر وقت گوزنی دیدید اون رو به این سمت هدایت کنین.

و دوباره پرچمداران پخش و کم کم دور و لابه لای درختها ناپدید شدن. از اسبم پایین اومدم و از نگهبان کمانی درخواست کردم. کمان رو توی دستم گرفتم و منتظر شکارم شدم. چیزی حدود چند دقیقه گذشته بود که صدای قدم‌های چند نفر به گوشم رسید. حتماً پرچمداران بودن و اومده بودن تا علامت بدن. پشت بوته‌ای بلند قایم شدم و چشم‌هام رو تنگ کردم و گوش‌هام رو تیز کردم. صدا هر لحظه نزدیک تر می شد و من منتظر صدای دویدن گوزن روی برگ‌ها بودم؛ اما انگار هیچ خبری نبود! فقط صدای پای آدم می اومد.

چشم‌هام تنگ تر شد و چیزی تو ذهن خوابیده‌ام روشن شد. این آرام و با احتیاط راه رفتن نمی تونست برای پرچمداران باشه. لب‌هام رو روی هم فشار دادم؛ هنوز لحظه‌ای از این فکرم نگذشته بود که فکر دیگه‌ای به ذهنم زد و چشم‌هام از روی بهت گرد شد. این صدا و نوع راه رفتن فقط می تونست به یه سری افراد متعلق باشه، اون افراد پرچمداران نبودن و این یعنی...

با شتاب از جام بلند شدم و به طرف دیانا رفتم و خواستم دهن باز کنم تا چیزی بگم که دیانا گفت:

-چرا برگشتی؟ مگه صدای پای پرچمداران رو نمی شنوی؟

با هیجان شروع به حرف زدن کردم:

-بانوی من! خطر در کمینه؛ باید از این جا دور شیم!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

این کتاب در سایت نگاه دانلود سلخته ومنتشر شده است

www.negahdl.com

-بر چه اساس این رو میگی؟ برام توضیح بده.

صداها مثل یه هشدار به گوشم رسید. این یعنی اون‌ها خیلی نزدیکن و این عمق فاجعه رو می‌رسوند. با چشم‌هایی که از استرس گشاد شده بود گفتم:

-این صدا پای پرچمداران نیست؛ بلکه...

با پرتاب تیری درست وسط قلب دیانا حرفم قطع شد. دست دیانا روی قلبش قرار گرفت و چهره‌اش درهم شد. با تمام توانم فریاد زدم:

-از بانو محافظت کنید... به ما حمله شده!

و طولی نکشید که افرادی که صورتشون رو پوشونده بودن از لای درخت‌ها بیرون اومدن و فریادکشان به طرف ما حمله کردن. نگهبان‌ها به طرفشون هجوم بردن و تمام جنگل پر از صدای شمشیر و فریاد شد. به خودم اومدم و سعی کردم از بهت داستان خارج شم. به طرف دیانا که از درد اخم‌هاش درهم شده بود رفتم. خونی که از قلبش بیرون می‌زد نشون از بدی اوضاع می‌داد. نزدیک دیانا شدم و گفتم:

-بانو شما باید برگردید.

با صدایی که به سختی بیرون می‌اومد گفتم:

-نه... باید حساب... این افراد گستاخ... رو برسم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بانو، شما باید برگردید. هدف این افراد آسیب زدن به شماست که موفق هم شدن؛ شما باید به قصر برگردید.

و بعد خطاب به دو ندیمه که دیانا رو گرفته بودن گفتم:

-بانو رو به قصر ببرید.

همین که جمله ام تموم شد، ندیمه نگاهش به پشت سرم برگشت و چهره اش ناگهان رنگ وحشت به خودش گرفت و صدای جیغش توی گوشم پیچید. شمشیرم رو سریع بیرون کشیدم و برگشتم به عقب و داخل شکم یکی از اون سربازهای سیاه پوش فرو بردم. شمشیر از دست سرباز افتاد و خودش پخش زمین شد و به خودش پیچید. با استرس برگشتم طرف ندیمه های ترسیده و دیانای زخمی و فریاد زدم:

-ببریدش!

و بعد خودم به طرف میدون جنگی که روبروم شکل گرفته بود رفتم و همراه سربازهای خودمون مشغول جنگیدن شدم. اولین سرباز سیاه پوشی که کنارم اومد رو به اون دنیا فرستادم و به کنار سربازی از ارتش خودمون رفتم و گفتم:

-می دونی فرمانده شون کیه؟

در حالی که با سختی در حال نبرد با مرد سیاه پوش بود گفتم:

-فکر کنم اون مردی که...

با فریاد سر مرد رو قطع کرد و خطاب بهم در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-اون مردی که بازوبند قرمز داره باشه.

دستم رو به شونه اش کوبیدم و گفتم:

-ممنون.

و بعد با نگاهم دنبال مردی با نشان قرمز گشتم. نگاهم همین طور چرخ می خورد که ناگهان روی رنگ قرمزی ایستاد. اخم هام رو توی هم کشیدم. باید کار فرمانده شون رو تموم می کردم تا این جنگ هم تموم می شد.

با سرعت به طرف مرد که در حال کشتن سرباز ما بود رفتم. همین که بهش رسیدم پام رو بالا آوردم و ضربه‌ی محکمی به کمرش وارد کردم که پرت شد و به درخت برخورد کرد؛ ولی بدون این که دردی چشیده باشه از جاش بلند شد و به طرفم اومد. شمشیر رو بالا برد که روم فرود بیاره. همون طور زل زدم توی چشم هاش. حالا باید از تاریکی کمک می گرفتم. توی چشم های سختش زل زدم و سعی کردم نیرو رو به طرفش هدایت کنم. یهو چشم هاش گشاد شد و شمشیر از دستش افتاد. با دستش گلوش رو گرفت و روی زمین افتاد. به طرفش رفتم و پام رو روی سینه اش گذاشتم و شمشیر رو زیر گلوش گذاشتم. دستم رو به طرف پارچه‌ی روی صورتش بردم. از درد کبود شده بود. کمی از نیروم کم کردم تا بتونه راحت تر نفس بکشه؛ فعلا بهش احتیاج داشتم. پارچه رو از صورتش پایین کشیدم.

از بهت تکون سختی خوردم. به مرد که حالا کمی صورتش روشن تر شده بود نگاه کردم. با بی حالی نفس می کشید. طولی نکشید که عصبانیت و خشم جای بهتی که توی وجودم بود رو گرفت. با دستم گلوش رو

گرفتم. دوباره صوتش کبود شد. خشمم رو توی دستم ریختم و گلویش رو بیشتر از پیش فشار دادم. شروع کرد به دست و پا زدن. با خشم صورتم رو نزدیکش بردم و خیره توی چشم‌هایش گفتم:

-شما لعنتی‌ها دیگه از کجا پیداتون شد؟

با دستش دست‌هام رو گرفت و سعی کرد دستم رو از گلویش جدا کنه. کمی از نیروم کم کردم و غریبدم:

-حرف بزن لعنتی! رابین چه‌طوری جرأت کرد شما رو بدون این که به ما اطلاع بده بفرسته؟ هان؟

با چشم‌هایی که از ترس گرد شده بود به سختی و تیکه‌تیکه گفت:

-ما... ما می‌خواستیم کار رو... تموم کنیم.

با فریاد گفتم:

-به حساب شماها به موقعش می‌رسم. به فرماندهات بگو منتظر من باشه!

سرم رو بالا آوردم و نگاه عصبانیم رو به میدون جنگی که کنارم بود دوختم. لب‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم. نمی‌تونستم اجازه بدم اون‌ها دستگیر بشن و از طرفی نمی‌تونستم بذارم برنده این میدون اون‌ها باشن. اگه می‌ذاشتم دستگیر بشن مایه‌ی دردسر می‌شد و خیلی راحت لومون می‌دادن. توی اون همه‌مه و شلوغی فکری به سرم زد. سریع برگشتم به طرف مرد و این بار یقه‌اش رو توی مشت‌م گرفتم و به طرف خودم کشیدمش و گفتم:

-دستور عقب نشینی بده.

حالش بهتر شده بود. گفت:

-ولی...

فریاد زدم:

-وگر نه همه تون کشته میشید احمق! بهشون بگو برن!

دندون هاش رو روی هم فشار داد و بعد از چند ثانیه فریادش توی گوشم پیچید.

-فرار کنید... عقب نشینی می کنیم.

پام رو از روی سینه اش برداشتم و گفتم:

-زود باش گمشو!

و بعد با شمشیر بازوم رو خراش دادم. از درد چهره ام درهم شد. دستم رو روی بازوم گذاشتم. انگشت هام خون رو حس کردن. نگاهم روی سربازهای سیاه پوش که در حال فرار بودن می گشت. دندون هام رو با خشم و حرص روی هم فشار دادم. رایبن لعنتی! باعث این آشفتگی رایبن بود و باید تقاصش رو پس می داد.

-چرا گذاشتین فرار کنن؟

برگشتم به طرف سرباز و با اخم گفتم:

-زخمیم کرد و فرار کرد؛ خودم پیگیری می کنم.

سرش رو خم کرد و گفت:

-مجروح زیاد داریم.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و توی دلم به رابین لعنت فرستادم و گفتم:

-سریع به قصر ببرشون .

اطاعتی گفت و راهی شد. نفس داغم رو بیرون فرستادم و با نگاهم مسیری رو که اون احمقها رفته بودن دنبال کردم. دوباره وجودم شعله‌ور شد؛ با خشم و حرص زمزمه کردم:

-روزی تقاص این کار رو میدین!

با دستم محکم روی میز کوبیدم و خیره تو چشم‌های فردریک گفتم:

-کاری نکنم؟ من تحمل این کارشون رو ندارم! اونا بدون این که با من هماهنگ کنن خودسرانه دست به این کار زدن.

و بعد دست هام رو توی هم گره زدم و گفتم:

-باید جوابشون رو بدم!

صدای پوزخند آنا رو شنیدم و بعد صدایش رو که توش تمسخر موج می‌زد:

-نکنه این آتیشی که داری برای اینه که دیانا آسیب دیده؟

حرکت عصبی انگشتم روی میز متوقف شد. برای چند لحظه صبر کردم تا جمله‌ای که گفت برام هضم شه. وقتی مفهوم حرفش رو کامل درک کردم، نگاهم رو بالا آوردم و توی چشم‌هاش زل زدم. هر دو با

شک بهم نگاه می‌کردن. پوز خندی به چهره‌ی مشکوک هر دوشون زدم و سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

-براتون متاسفم!

و بعد از جام بلند شدم و به طرف در حرکت کردم که صدای آنا رو شنیدم:

-صبر کن آرتیمیس.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با شتاب بیشتری به طرف در حرکت کردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌طور به نیت کارم شک کنن. اون‌ها فکر می‌کردن من از این‌که دیانا زخمی شده ناراحتم؛ ولی قضیه این‌طور نبود! من برای این ناراحت بودم که نزدیک بود نقشه‌ها و تلاش‌هایی که توی این چند ماه در حال انجامشون بودم، با یه تصمیم احمقانه اون رابین لعنتی از بین برن!

دستگیره‌ی در رو پایین کشیدم و بدون توجه به قدم‌های آنا که داشت به طرف من می‌اومد از کلبه خارج شدم. هوای اون کلبه برام سنگین شده بود؛ انگار اصلاً هوایی توش نبود!

با قدم‌های تند به طرف اسبم که به درخت بسته بودمش رفتم. سوارش شدم و به طرف قصر راندم. باید سریعاً به طرف قصر می‌رفتم تا از سلامتی دیانا مطمئن بشم. نباید می‌داشتم اون الان بمیره؛ الان برای مردن اون زود بود. اون نباید از لحاظ جسمی نابود بشه؛ هدف من روحشه! اون روح پلیدش باید تقاص همه چی رو بده. من باید روح اون رو هدف بگیرم نه جسمش رو.

بعد از چند دقیقه روبروی قلعه بودم. از اسب پیاده شدم و سریع وارد قصر شدم. نگهبان‌ها دیگه با من آشنا شده بودن و به طور خودکار در رو برام باز می‌کردن.

وارد تالار اصلی شدم و به طرف راهروهای پیچ در پیچ رفتم. راه اتاق دیانا رو درپیش گرفتم؛ باید بهش می‌رسیدم. شک ندارم که رابین ممکنه حتی سم به خورد دیانا بده. نگاهم روی در طلایی رنگی موند. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. بالافاصله صدای هیاهویی تو گوشم پیچید. با تعجب به دختر پرستار که داشت زخم دیانا رو می‌شست نگاه کردم.

-زود باش اون مایع رو بهم بده. باید کارش رو بسازیم؛ الان طبیب میاد!

اخم‌هام درهم شد. زنگ خطر توی تمام سرم به صدا در اومد. انگار تازه به خودم اومده باشم شمشیر رو از غلاف بیرون کشیدم و روی گردن دختر گذاشتم و با خشم فریاد زدم:

-داری چه غلطی می‌کنی؟

از ترس خشک شده بود. هر دو دختر همزمان سرشون رو بالا آوردن و با بهت و ترس بهم نگاه کردن. شمشیر رو بیشتر به گلویش فشار دادم و با شدت بیشتری فریاد زدم:

-چه طوری جرأت کردی؟ هان؟

صدای فریاد مردی بلند شد:

-این جا چه خبره؟

مارتین! صدای خودش بود. برگشتم به طرف مارتین و بدون توجه به اون دو دختر که از ترس درحال لرزیدن بودن، پوزخندی زدم و گفتم:

-در عجبم که ملکه چه طور تا حالا آسیبی ندیده‌ن!

مارتین با اخمی که به چهره داشت پا به اتاق گذاشت و گفت:

-توضیح بده لارا.

با سرم به دخترها اشاره کردم و گفتم:

-می‌خواستن ملکه رو به قتل برسونن! می‌دونید اگه من یک دقیقه دیرتر می‌رسیدم چی می‌شد؟

مارتین با چشم‌هایی خشمگین به دو دختر نگاه کرد. هر دو تا پرستار با ترس و گریه زانو زدن و گفتن:

-ما رو ببخشید! لطفا ما رو عفو کنید!

مارتین با صورتی برافروخته خطاب بهم گفت:

-هر دوشون رو ببر گردن بزن.

صدای گریه‌ی دخترها شدت گرفت. مارتین سربازهایی رو که بیرون بودن صدا زد و خواست تا بیان اون

دوتا رو ببرن.

با نگاه ترسناکم بدرقه‌شون کردم. همین‌که کمی دورتر شدن سکوت توی اتاق شکل گرفت. نگاهم به

سمت دیانا برگشت. چهره‌اش رنگ پریده بود و موهایش به صورتش چسبیده بود. قفسه‌ی سینه‌اش آرام

بالا پایین می‌شد. نگاهم کمی پایین‌تر کشیده شد؛ لباسش کنار رفته بود و پوست سفیدش کمی خیس

بود. نفس عمیقی کشیدم و خطاب به مارتین گفتم:

-باید فکری برای محافظت از بانو بکنید؛ وگرنه معلوم نیست چه اتفاقاتی دیگه‌ای در انتظارمونه.

نگاهم رو بالا آوردم و به مارتین که بهم زل زده بود نگاه کردم. توی نگاهش یه علامت سوال بزرگ موج می‌زد؛ یه حس شک و تردید لابه‌لای پرسش نگاهش بود که من رو می‌ترسوند. هرطوری بود نگاهم رو ازش کردم و به زمین دوختم که صدای کوبیده شدن در توی اتاق پیچید و سکوت شکست.

-بیا تو.

در باز شد و مردی لاغر اندام با ردایی ساده به رنگ سبز وارد شد. تعظیمی به مارتین کرد و بعد نزدیک دیانا شد؛ اما هنوز چند قدم نیومده بود که با لحنی پرسش‌گرانه گفت:

-پس پرستارها...

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که مارتین با لحن محکمی گفت:

-به کارت برس؛ من اون‌ها رو مرخص کردم.

طیب با تعجب سری تکون داد و به طرف دیانا برگشت و مشغول شد. ظرف مسی رنگی رو که دستش بود رو روی میز گذاشت و با پارچه سفید رنگی زخم دیانا رو شست شو داد.

-برو افراد قابل اطمینانی رو انتخاب کن و دنبال اون‌هایی بگرد که قصد جون ملکه رو داشتن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-همین کار رو می‌کنم.

با لحن آلوده به شک گفت:

-امیدوارم!

ناخوداگاه از دهنم پرید:

-شما به چی مشکوکین؟

نگاهش مثل یه خنجر تیز و برنده بود. با لحنی بدتر از نگاهش گفت:

-به تو!

به برگ سرخی که توی دستم بود نگاه کردم. با انگشتم آرام مشغول نوازش کردنش شدم. نور خورشید روش افتاده بود و سطح سرخش رو سرخ تر نشون می داد. نگاهم رو از برگی که توی دستم بود جدا کردم و به برکه‌ی آرام و ساکت روبروم زل زدم. سکوت و آرامش این برکه کمی آزارم می داد. سنگریزه‌ای رو توی مشتم گرفتم و با نیروی اندکی به طرف برکه پرتابش کردم. روی سطح صاف آب فرود اومد. آب شکلش عوض شد و موج‌های کوچکی توش به وجود اومد.

لبخندی به این آرامش لحظه‌ای زدم. مدت‌ها بود که توی هیجان دست و پا می‌زدم و سکوت کمی رو برای خودم داشتم؛ اما حالا چند دقیقه بود که غرق آرامش بودم و این رو به طبیعت زیبا و بکر این سرزمین مدیون بودم.

-خیلی زیباست؛ نه؟

آهی کشیدم؛ باز هم عمر آرامشم کم بود. با تلخی جواب دادم:

-تا قبل از این که بیای، آره!

صدای قدم‌هایش رو شنیدم که هر لحظه نزدیکم می‌شد. بالاخره بهم رسید و روی زمین نشست. نسیم آرومی شروع به وزیدن کرده بود و برگ توی دستم رو به بازی گرفته بود. انگار می‌خواست با خودش ببرتش. برگ رو سفت تر گرفتم و گفتم:

-چی کار داری؟

نگاهی از گوشه‌ی چشم بهم انداخت و گفت:

-حتماً باید کاری داشته باشم؟ نمی‌تونم چند دقیقه پیش خواهرزاده‌ی عزیزم تو سکوت به برکه زل بزنم؟ هوم؟

پوزخند آرومی زدم و نگاهم رو ازش جدا کردم. نسیم خیلی سمج تر از من بود؛ فشار انگشت‌هام رو کمتر کردم و برگ قرمز رنگ رو به دست نسیم سپردم. نگاهم روی برگ قرمز رقصانی که ازم دور می‌شد چرخید. لبخند محوی زدم که دوباره با صدای آنا از بین رفت:

-از دستم ناراحتی؟

چشم‌هام رو با حرص بستم. آدم‌ها فقط بلد بودن تنهاییم رو به هم بزنین. سعی کردم آروم باشم؛ نمی‌خواستم مثل بچه‌ها جیغ و داد کنم. با خونسردی گفتم:

-نه.

صدای نفسش که به صورت فوت آزاد شد رو شنیدم:

-همین جواب دو حرفیت نشون میده که هنوز از یاد نبردی.

با بی خیالی سنگ دیگه‌ای به داخل برکه پرتاب کردم و گفتم:

-برای چیزی که گذشته خلوت‌م رو بهم زدی؟

دلخور گفتم:

-آرتیمیس! من برای تو این جام...

حرفش رو تند قطع کردم و گفتم:

-من که نخواستم این‌جا باشی!

چند لحظه سکوت حکم فرما شد. انتظار داشتم چیزی بگه؛ اما بدون هیچ حرکتی از جاش بلند شد و برخلاف من قدم برداشت. سنگ‌ریزه‌ای رو که توی دستم بود فشار دادم و گفتم:

-بگیر بشین.

ایستاد و گفت:

-دارم میرم تا تو خلوتت بهم نخوره.

چونه‌ام رو روی زانوهام گذاشتم و گفتم:

-بیا بشین؛ دلم نمی‌خواد خاله‌ام ازم ناراحت باشه!

بعد از چند ثانیه، حضور دوباره‌اش رو حس کردم. دوباره سکوت رو شکستم:

-راستش فکر نمی‌کردم به هدفم شک کنی!

آنا آهسته گفت:

-اون حرف رو بدون فکر گفتم و بابتش معذرت می‌خوام!

از گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-مهم نیست.

دوباره سکوت حاکم شد. بعد از چند دقیقه ناگهانی گفت:

-می‌خوای با یاغی‌ها چی کار کنی؟

سنگی رو توی آب پرت کردم و گفتم:

-به نظرت باید چی کار کنم؟

کمی توی فکر فرو رفت و گفت:

-به نظرم دیانا باید بهوش بیاد، بعد شروع کنی.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-فکر خوبیه؛ ولی من یه چیز بهتر دارم.

با کنجکاوی بهم نگاه کرد و پرسید:

-چه نقشه‌ای داری؟ می‌خوای چی کار کنی؟

این بار کاملاً روبروش برگشتم و گفتم:

-قرار نیست ما کاری کنیم.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-از گیج شدن خوشم نمیاد؛ واضح تر بگو.

ادامه دادم:

-واتین‌ها کار رو تموم می‌کنن.

اخم‌هاش کم‌کم از هم باز شد و گفت:

-واتین‌ها؟

لبخند زدم و نگاهم رو به برکه دوختم و گفتم:

-یه جنگ کوچولو در پیش داریم.

صداش که توش تحسین موج می‌زد رو شنیدم:

-و کسی که این جنگ رو به پا می‌کنه توئی!

لبخندم وسیع تر شد و گفتم:

-این‌طوری توی این جنگ، هم واتین‌ها ضعیف میشن و هم اون یاغی‌ها ادب میشن.

دست آنا رو روی شونه‌م حس کردم:

-نقشه عالی‌ه! فکر نکنم هیچ کدوم از افراد دیانا بتونن حدس بزن تمام این بلاها رو کی سرشون میاره.

لبخند از روی لبم کم کم محور شد. اسم یه نفر توی ذهنم نقش گرفت. اخم هام کمی درهم شد و گفتم:

-یکی هست.

آنا متعجب گفت:

-کسی هست که تونسته باشه تو رو تشخیص بده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-هنوز نفهمیده؛ اما اگه کوچک ترین اشتباهی ازم سر بزنه لو میرم. حتی ممکنه سوالیه رو هم به نابودی بکشم.

در حالی که به زمین زل زده بود گفت:

-اون شخص کیه؟

چشم های مشکوک مارتین جلوم نقش گرفت و گفتم:

-مارتین، مشاور و وزیر دیانا.

با تعجب به دیانا که روی تخت نشسته بود زل زدم. کمی ضعیف به نظر می رسید؛ اما سعی می کرد تا به روی خودش نیاره. به خودم اومدم و وارد تالار شدم و وقتی به دیانا رسیدم تعظیمی بهش کردم. صاف ایستادم و از گوشه ی چشم به مارتین که بهم با خونسردی زل زده بود نگاه کردم. این مرد یا سر خودش رو به باد می داد یا سر من رو!

-کارهایی که برام کردی رو شنیدم.

نگاهم دوباره معطوف دیانا شد. سعی کردم لحن گرمی داشته باشم:

-من کار خاصی نکردم بانو؛ من رو خجالت زده نکنید.

انگار از حرفم خوشش اومده بود که لبخند محوی روی لبهاش نقش گرفت. سرش رو به طرف مارتین برگردوند و گفت:

-افرادی مثل لارا توی این سرزمین خیلی کمیاب هستن؛ دیگه شخصی مثل لارا پیدا نمیشه که این طور به من وفادار باشه.

پوزخندی زیر نقابم زدم. چیزی نمونده بود تا چهره‌ی واقعی و سیاه لارا رو ببینم. خیلی دوست دارم قیافه‌ش رو ببینم!

-حق با شماست بانو؛ ولی به نظرم شما الان باید به چیزهای دیگه‌ای فکر کنید.

لبخند از روی دیانا رفت و جدی گفت:

-چه چیزهایی؟

مارتین بهم نگاه کرد و گفت:

-این رو باید از لارا پرسید؛ نتیجه‌ی کارها و تحقیق‌ها چی شد؟ چه کسانی جرأت کردن به ملکه حمله کنن؟

نگاهم رو دوباره به مارتین دوختم و گفتم:

-طبق تحقیق‌هایی که انجام دادم، کار، کار یاغی‌هاست.

دست دیانا رو دیدم که مشت شد و صورتش به قرمزی زد. با لحنی که عصبانیت توش بی‌داد می‌کرد گفت:

-دیگه اون قدر گستاخ شدن که به من حمله می‌کنن؟

روبه مارتین گفت:

-دیگه نمی‌خوام این افراد زنده باشن و توی سرزمین من نفس بکشن. ارتش رو برای حمله آماده کن.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و قاطع و بلند گفتم:

-نه بانو.

نگاه هر دو به طرف من برگشت. هر دو ازم توضیح می‌خواستن. سرم رو بالاتر گرفتم و گفتم:

-من پیشنهاد بهتری دارم.

مارتین: «توضیح بده».

لبخند کجی زدم و گفتم:

-در حال حاضر دو گروه خطرناک توی این سرزمین هستن که باید از روی زمین محو شن؛ واتین‌ها و

یاغی‌ها.

دیانا چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

-ادامه بده.

قدمی جلو اومدم و با لحن وسوسه‌گری گفتم:

-ما نباید وارد شیم. باید بذاریم دو گروه به جون هم بیافتن و همدیگه رو ضعیف کنن. اون موقع، وقتی که دیگه نیرویی برایشون نمونده ما می‌تونیم بهشون حمله کنیم و به کل نابودشون کنیم.

چند لحظه سکوت شد. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و منتظر نتیجه شدم که صدای دست زدن شخصی قصر رو دربر گرفت. نگاهم رو متعجب بالا آوردم که نگاهم به دیانا که با خوشحالی و برقی از تحسین در حال تشویق من بود، برخورد کرد. از جاش بلند شد و به طرفم اومد. اون قدر خوشحال بود که دردش رو حس نمی‌کرد. نزدیکم شد و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

-تا حالا نقشه‌ای به این زیرکی ندیده بودم.

لبخندی زدم و سرم رو خم کردم و گفتم:

-اگه کمک کنید تا انجام شه لطف زیادی بهم می‌کنید.

-البته! هرچه می‌خوای بگو تا در اختیارت بذارم.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-من جاسوسانی در هر دو گروه دارم. کافیه در گروه واتین‌ها شایعه کنیم که یاغی‌ها با لباس و نشانه‌ی اون‌ها به شما و قصر حمله کردن؛ اون وقت اون‌ها عصبی میشن و برای انتقام به یاغی‌ها حمله می‌کنن و درست بعد از اتمام این جنگ‌ها، ما حمله می‌کنیم و هر دو گروه رو به درک می‌فرستیم.

با تحسین شونهام رو فشرد و گفت:

-بهت اعتماد می‌کنم. فرماندهی عملیات خودتی؛ می‌خوام خوب خودت رو نشون بدی.

لبخندی زد. نقشه‌ام خیلی آسون گرفت. تعظیمی کردم. نگاهم به مارتین که متفکر بهم زل زده بود افتاد. لبخند کم‌کم از روی لب‌هام محو شد. نباید کوچک‌ترین خطایی می‌کردم؛ اون وقت ممکن بود توی تله بیفتم. باید تمام تلاشم رو روی فردا می‌ذاشتم؛ روزی که قرار بود دو گروه به جون هم بیفتن و من بهشون بخندم.

گاز محکمی به سیب توی دستم زدم و با لذت اون رو بین دندان‌هام فشار دادم و مزه‌اش رو چشیدم.
-دور و بر فردریک آفتابی نشو.

گاز محکم دیگه‌ای به سیب قرمز رنگ زدم و با دهن پر گفتم:

-چرا؟

آنا در حالی که داشت نامه‌ای می‌نوشت گفت:

-واقعاً فکر کردی ساکت می‌شینه؟ تو با بی‌رحمی تمام، رابین، دوست و همکارش رو نابود کردی؛ اون وقت می‌خوای بشینه و نگاهت کنه؟

شونه‌ای بالا انداختم و سیب رو قورت دادم و گفتم:

-مهم نیست، کار خاصی نمی‌تونه انجام بده.

قلم پر شکلش رو روی میز کوبید و با چشم‌های عصبیش گفت:

— پس اون قدر جلوش آفتابی شو تا از عصبانیت گردنت رو بکشنه!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و خیره به چهره‌ی درهم شده‌اش گفتم:

-تو چته؟ چرا این قدر عصبی هستی؟

نگاهش رو ازم کند و گفت:

-فقط از دست کارهای تو عصبی‌ام. عجله کردی! قرار نبود نابودشون کنی.

با لحنی که کمی توش تعجب بود گفتم:

-آنا! ولی من در این مورد باهات حرف زده بودم.

احساس کردم ماهیچه‌های صورتش منقبض شد. چیزی نگفت و به نوشتنش ادامه داد. پوفی کشیدم و از

روی تخت بلند شدم و روبروش نشستم و دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به دقت بهش نگاه کردم. انگار

هر لحظه بیشتر کلافه می‌شد. آخرش طاقت نیاورد و توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

-میشه این طوری بهم زل نزنی؟ نمی‌تونم کارم رو انجام بدم.

با خونسردی گفتم:

-همیشه دلم می‌خواست بفهمم چی توی این نامه‌ها می‌نویسی. مخصوصاً این نامه!

احساس کردم رنگش پرید؛ اما زود به خودش اومد و محکم و جدی گفت:

-چیز خاصی نیست.

و بعد دوباره مشغول شد. لبهام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-آنا، موضوع چیه؟

دستش برای لحظه‌ای روی کاغذ متوقف شد؛ ولی دوباره شروع به نوشتن کرد و در همین حین گفت:

-چه موضوعی؟ توهم زدی آرتیمیس.

قلم رو از دستش بیرون کشیدم و توی دستم فشار دادم و گفتم:

-تا وقتی بهم نگی چه چیزی باعث آشفتگیت شده، نمی‌ذارم نامه‌ای بنویسی.

با کلافگی دستش رو جلو آورد تا قلم رو ازم بگیره؛ ولی دستم رو عقب کشیدم که عصبی شد و گفت:

-اون رو بده به من!

این بار جدی شدم و با عصبانیت گفتم:

-چی شده آنا؟ زود باش بهم بگو چه خبر شده که ازم مخفیش می‌کنی!

نمی‌دونم چی شد که آرام و ساکت مثل یه بچه‌ی آرام با اخم سر جاش نشست و بهم زل زد. از توی چشم‌هایش می‌خوندم که اتفاق خوبی در راه نیست! پوزخندی زدم. همیشه خبرهای نحس برای من بود.

-خب، حالا بگو چی شده.

اخم‌هایش بیشتر درهم شد و نگاهش رو به میز دوخت و گفت:

-عادت ندارم چیزی رو چند بار تکرار کنم؛ چیزی نشده.

با مشت محکم روی میز کوبیدم. چشم‌هام رو با اخم بستم و با عصبانیت شروع به حرف زدن کردم:

-می‌دونم توی این نامه لعنتی داری یه خبر رو می‌رسونی؛ پس نذار به زور بفهمم! خودت بهم بگو آنا؛ دوباره چه اتفاق نحسی افتاده؟

چشم‌هاش رو باز کرد و پوزخندی زد و گفت:

-درست حدس زدی! خبر نحسیه؛ اما برای تو!

اخم‌هام بیشتر درهم شد. با چشم‌هام ازش توضیح خواستم. خودش رو جلو کشید و گفت:

-می‌دونم با شنیدن این خبر ممکنه شوک‌زده بشی؛ شاید اگه من هم جای تو بودم همین حس رو داشتم؛

اما باید بگم ما می‌تونیم سه روز دیگه به هدف اصلیمون برسیم. هدفی که براش هفته‌ها تلاش کردیم؛

هدفی که مجبور شدیم به دیانا تعظیم کنیم و ازش پیروی کنیم؛ ولی حالا وقتش رسیده که دیانا تقاص

بده. تقاصی سنگین بابت سال‌هایی رو که برامون زهر کرد!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-برو سر اصل مطلب آنا.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ملکه‌ی برف داره به این‌جا میاد.

اولین شوک! چشم‌هام رو تنگ کردم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

-این خبر کی بهت رسید؟

دستم رو که روی میز بود رو توی دست‌های گرمش گرفت و گفت:

-چند روز پیش؛ ولی شخصی که همراهش مهمه!

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

-چه کسی؟

دستم رو بیشتر فشار داد و با نگرانی گفت:

-الکس آرتیمیس؛ اون فرماندهی کل سرزمین برفه و حالا داره همراه ملکه به این جا میاد.

شوک دوم با نیروی بیشتری بهم وارد شد؛ اما این بار درست وسط قلبم! دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم. احساس کردم برای لحظه‌ای قلب خاموشم روشن شد و تپید. جریان خون توی رگ‌هام سریع تر شده بود. توی گرمای عجیبی فرو رفته بودم. درحالی که گلویم رو ماساژ می‌دادم خیره تو چشم‌های آنا گفتم:

-گرمه!

پلک‌هام رو روی هم گذاشتم. تصویرش جلوی چشم‌هام نقش گرفت. برقی همیشه توی اون یه جفت چشم‌های سیاه بود. آب دهنم رو قورت دادم. صداش توی گوشم پیچید؛ هنوز هم بعد از این همه سال صدا و چهره‌اش رو به یاد داشتم.

-آرتیمیس؟ خوبی؟

چشم‌هام رو با شدت باز کردم. نمی‌تونستم این قدر ضعیف باشم. منی که هزاران نفر رو به زانو در آورده بودم حالا در برابر یه مرد چشم سیاه داشتم زانو می‌زد. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم. من و الکس همون چند سال پیش داستانون تموم شد و فقط خاطره‌اش موند. دیگه نه آرتیمیس مثل گذشته خوب بود، نه الکس مثل سابق. نمی‌تونستم همیشه برای این موضوع ناراحت باشم و گریه‌زاری راه بندازم؛ اگه نمی‌تونستم اون رو از قلب و ذهنم بیرون بندازم، حداقل می‌تونستم باهش کنار پیام. نفس عمیق و داغی کشیدم و بالاخره گفتم:

-خوبم.

نبودم! خودم می‌دونستم که خوب نیستم. می‌تونستم لرزش‌های آرام بدنم رو حس کنم؛ ولی باید آماده می‌شدم. من آدمی نبودم که راحت شکست بخوره و تسلیم شه؛ حتی در مقابل دشمنی قوی به نام احساس!

-میرم برات آب بیارم.

سرم رو به آرومی تگون دادم و دوباره توی افکارم غرق شدم. دست‌هام رو مشت کردم. چه‌طور می‌تونستم جلوی الکس نقش یه نفر دیگه رو بازی کنم و بگم من لارا هستم، محافظ شخصی ملکه و بعدش احتمالاً باید توضیح بدم که چرا نقاب می‌زنم. شاید می‌تونستم لرزش صدام رو کنترل کنم، شاید می‌تونستم رفتارم رو کنترل کنم و چهره‌ام رو بپوشونم؛ ولی با چشم‌هام چی کار می‌کردم که همه چیز رو به الکس لو می‌دادن؟ شک نداشتم وقتی کوچک‌ترین نقصی ازم سر بزنه همه چیز پیشش لو میره.

پوفی کشیدم و دستم رو توی موهام فرو بردم. باید برای جنگ آماده می‌شدم؛ این بار نه با دیانا، بلکه با قلب و احساسم. باید سدی از فولاد می‌ساختم. باید مثل چند سال پیش فراموشی می‌گرفتم و همه رو از

یاد می بردم. باید بی احساس و خونسرد می شدم. باید در کمال خونسردی در مقابل اولین انسانی که بهش دل بستم می ایستادم و حرف می زدم؛ انگار نه انگار که...

-بیا آرتیمیس؛ کمی آرومت می کنه.

با صدای آنا رشته‌ی افکارم پاره شد و توی دنیای درون پرت شدم. زیر لب ازش تشکر کردم و لیوان آب رو سر کشیدم. بدنم اون قدر داغ شده بود که می تونستم جریان سرد آب رو حس کنم که از گلووم پایین می رفت.

-نمی خواستم بهت بگم؛ خودت مجبورم کردی.

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و خیره توی چشم‌های نگرانش گفتم:

-نگران نباش؛ اون قدرها ضعیف نیستم.

لبخند نگرانی زد و گفت:

-می ترسم نتونی...

حرفش رو با جدیت قطع کردم و گفتم:

-مطمئن باش من می تونم همون طور که دشمن‌هام رو شکست دادم، احساسم رو هم شکست بدم.

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و زمزمه وار گفت:

-مشکل اینه که احساست دشمنت نیست! الکس دشمن تو نیست؛ بلکه کسیه که بهش علاقه داری؛ از

هشت سال پیش!

دستم رو مشت کردم و اخم هام رو توی هم کشیدم. شنیدن این حرف ها از زبون آنا برام سخت و زجر آور بود. سخت تر از پیش زمزمه کردم:

-نگران نباش؛ همه چیز خوب پیش میره.

و بعد نگاهم رو بدون هیچ لرزشی بالا آوردم و خیره توی چشم هاش گفتم:

-می خوام برای چند شب دیگه آماده بشم؛ تو و فردریک نقشه بکشید.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-می خوام اون شب التماس رو توی صورت دیانا ببینم.

آنا انگار این جا نبود. با نگرانی و تیزبینی بهم نگاه می کرد. انگار می خواست مغزم رو باز کنه و افکارم رو بخونه. نگاه آخرم رو بهش انداختم و از جام بلند شدم و به طرف در چوبی حرکت کردم که با صدای سرجام ایستادم:

-آرتیمیس.

برگشتم به طرفش و با عادی ترین لحن ممکن جواب دادم:

-بله؟

پرسید:

-واقعاً خوبی؟

خوب بودم؟ نمی‌دونستم! توی حالت عجیبی بودم؛ انگار تمام احساساتم خاموش شده بودن. انگار چیز مهمی نبود؛ افکارهام محو شده بودن؛ توی بی‌حسی عجیبی بودم!

-خوبم.

به ندیمه‌ها و خدمه‌ی قصر نگاه کردم که برای جشن قصر رو آماده می‌کردن. قرار بود به مناسبت نابودی واتین‌ها و یاغی‌ها جشنی به پا کنن و از شانس خوب یا بد من، ملکه و الکس هم توی جشن حضور داشتن. خوبیش این بود که قرار بود کار جلوی چشم همه تمام شه و بدیش این بود که قرار بود من تو ذهن‌ها خراب شم؛ به خصوص الکس! قرار بود مردم از این به بعد من رو شوم بدونن نه نجات‌دهنده. قرار بود دشمن من باشم نه کس دیگه‌ای. دیگه خبری از یک ناجی نبود.

-قربان؟

با صدای مردی از فکر بیرون اومدم. به پشت برگشتم که نگاهم به همون مرد قد کوتاهی افتاد که جاسوس ما در قصر بود.

-چی شده؟

قدمی جلوتر اومد و گفت:

-بهتره بریم یه جای بهتر؛ می‌ترسم کسی ما رو ببینه و حرف‌هامون رو بشنوه.

سرم رو تکون دادم و پشت دیواری ایستادیم.

-خب بگو؛ باید خبر مهمی باشه.

سر کوچولو و گردش رو تکون داد و گفت:

-البته، البته! در مورد مارتینه.

اخم هام ناخودآگاه توی هم رفت؛ مارتین؟

-ادامه بده.

کمی به عقب برگشت و وقتی مطمئن شد کسی نیست از توی لباسش یه برگه‌ی قدیمی و بزرگ بیرون آورد. با همون اخم پرسیدم:

-این چیه جاناتان؟

برگه رو به طرفم گرفت و گفت:

-این رو جناب مارتین برای ملکه دیانا نوشتن.

برگه روی ازش گرفتم و پرسیدم:

-در مورد چیه؟ برای چی به من میدیش؟

با اون صدای کلفتش غرید:

-مارتین همه چی رو می‌دونه.

احساس کردم چیزی در درونم ریخت. با تندی پرسیدم:

-چی میگی؟ حالت خوبه؟

صداش رو پایین آورد و گفت:

-اون هدف شما رو می دونه.

برای لحظه‌ای بدنم لرزید. نامه رو توی دستم فشار دادم و گفتم:

-از هویت من هم خبردار شده؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و گفت:

— نه خوشبختانه! فقط می دونه که شما با یاغی‌ها ارتباط داشتید و مقصر حمله به قصر و دیانا شمائین.

صدای استخوان‌هام رو می شنیدم. با عصبانیت پرسیدم:

-چه طور فهمیده؟ کی بهش گفته؟

چشم‌هاش تنگ تر شد و بعد از چند ثانیه نام شخصی رو برد.

-رابین.

چشم‌هام از روی بهت گرد شدن. با بهت در حالی که به زمین زل زده بودم گفتم:

-رابین؟ ولی من خودم شاهد بودم که همه‌ی یاغی‌ها مردن؛ پس چه طور اون لعنتی جون سالم به در

برده؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم قربان؛ ولی این رو می دونم که مارتین ازش پشتیبانی می کنه؛ چون همه چی رو درباره ی شما به مارتین گفته.

همه چی درباره ی من؟ یعنی حتی گفته من زاده ی تاریکی ام؟ نه نمی تونه این رو گفته باشه. خوشبختانه من هویتم رو براش فاش نکرده بودم؛ ولی فردریک و آنا! جون اون ها در خطر! زنگ خطری توی گوشم به صدا در اومد. دستم رو توی موهام فرو بردم و گفتم:

-کارت خوب بود؛ می تونی بری.

لبه اش رو روی هم فشار داد و کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره گفت:

-قربان...

آهانی گفتم. می دونستم هیچ کسی هیچ کاری رو مجانی انجام نمیده و جاناتان هم استثنا نبود. یه کیسه حاوی سکه ی طلا از لباسم بیرون کشیدم و به طرفش پرت کردم که رو هوا گرفت. با خوشحالی درحالی که چشم هاش روی کیسه سکه ها بود و برق می زد تعظیمی کرد و گفت:

-ممنون بانو.

و بعد راهش رو گرفت و رفت. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و توی ذهنم رابین و مارتین رو تصور کردم. دوباره دستم مشت شد. هر دو بهم نارو زده بودن. دندان هام رو روی هم ساییدم و با خشم زمزمه کردم:

-منتظر ضربه ی من هم باشین!

پام رو خیلی آروم درون کلبه‌ی چوبی شکل گذاشتم. نگاهم روی صورت خوابیده‌ی مرد منفور این روزهام نشست. لبخند کجی زدم. تنها چیزی که فضا رو روشن می‌کرد نور ماه بود. قدم‌هام رو کمی تندتر کردم. وقتی به تخت رسیدم شمشیرم رو آروم از غلاف بیرون آوردم. چهره‌ی آروم و خوابیده‌ی رابین رو دیدم. بهشون هشدار داده بودم! من رو دست کم گرفته بودن و حالا وقتش بود تاوان بدن. پوزخندی زدم و شمشیر رو بالا بردم. نور ماه روی شمشیر افتاده بود و تیغه‌ی تیز شمشیر می‌درخشید.

-برو به درک رابین!

و بعد شمشیر رو با سرعت پایین آوردم که ناگهان چشم‌های رابین از هم باز شد و طی یه ثانیه از جاش بلند شد و روی زمین پرید. شمشیر روی ملافه فرود اومد. با خشم سرم رو بالا آوردم و به رابین که با بهت و تعجب بهم نگاه می‌کرد زل زدم. شمشیر رو کنارم نگه داشتم و با قدم‌های آروم به طرفش رفتم.

-کی هستی؟

صدای لرزون رابین توی گوشم پیچید. پوزخندی زدم و سکوت کردم. با چشم‌هاش دنبال چیزی گشت و یهو به طرفی رفت و نیزه‌ای بیرون کشید. خنده‌ی تمسخرآمیزی کردم و به فرمانده‌ی شکست خورده‌ای نگاه کردم که حتی توی خواب هم امنیت نداشت!

-اگه جونت رو می‌خوای برو!

با قدم‌های آهسته به طرفش رسیدم. نیزه رو به قفسه‌ی سینه‌ام چسبوند. چشم‌هام رو تنگ کردم و تو یه حرکت سریع دستم رو دور نیزه حلقه کردم و اون رو به طرف جلو کشیدم و با پا لگدی به شکمش زدم که به عقب پرت شد و به دیواره‌ی چوبی کلبه برخورد کرد. تا به خودش بیاد آرنجم رو به گلوش چسبوندم؛ خواست تکونی بخوره که نگاهم به بازوی زخمیش افتاد. ضربه‌ی محکمی به بازوش زدم که خون ازش

بیرون زد. فریادی از سر درد سرداد و روی زمین زانو زد. خم شدم و گلوش رو توی دستم گرفتم و فشارش دادم. سرش رو به زمین چسبوندم و با عصبانیت و خشم گفتم:

-فکر کردی می‌تونی من رو دور بزنی احمق؟

با بهت درحالی که صورتش به کبودی می‌زد گفت:

-تو؟

پوزخندی زدم و با دست آزادم پارچه‌ی سیاه رو که نیمی از صورتم رو پوشونده بود پایین کشیدم و گفتم:

-آره منم! واقعاً من رو احمق فرض کرده بودی که با مارتین متحد شدم؟

خواست دهن باز کنه چیزی بگه که خون از دهنش بیرون زد؛ ولی با سختی زمزمه کرد:

-تو... کی هستی؟ تو کی هستی... لارا؟

دل نمی‌خواست حالا که داره می‌میره به آخرین آرزوش نرسه.

-می‌خوای بدونی من کی‌ام؟

دستم رو بالا آوردم و تاریکی رو فراخوندم. وقت نشون دادن چهره‌ی خودم به قربانیم بود. موج سیاهی توی دستم به وجود اومد. گلوش رو بالاتر کشیدم و گفتم:

-نگاه کن! من زاده‌ی تاریکی‌ام!

با بهت گفت:

-... ممکن نیست...

پوزخندی زدم و گفتم:

-وقتی خداحافظیه لرد عزیز!

و بعد دستی رو که نیروی سیاه توش جریان داشت روی صورتش گذاشتم و فشار دادم. تمام نیروم رو توی دستم ریختم و فشار رو بیشتر کردم. تمام حرص و خشمی رو که داشتم رو صورت رابین خالی کردم. شروع کرد به طرز وحشتناکی دست و پا زدن. صدایش توی گلو خفه شده بود. سرم رو بالا آوردم که دوباره نگاهم به فرشته‌ی مرگ افتاد. لبخندی به چهره‌ی رضایتمندش زدم؛ خوشحال بود که کارش رو راحت کردم. احساس کردم دست و پا زدن‌های رابین هر لحظه کم و کمتر میشه. دستم رو از روی صورتش برداشتم. به تصویر وحشتناک روبروم زل زدم. چیزی جز اسکلت صورتش نمونه بود. به چشم‌هایش نگاه کردم که سیاه شده بودن. پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و خطاب به جنازه گفتم:

-متاسفم! بهت هشدار داده بودم؛ خودت خواستی.

و بعد نگاهم رو به ماه درون آسمون دوختم. هنوز مونده بود! هنوز اسم شخص دیگه‌ای توی لیست مرگم بود. رابین خط خورده بود؛ اما اون مرد مونده بود! این شب مرگ ادامه داشت.

از لابه‌لای سربازهایی که جلوی دروازه‌ی ورودی بزرگ قصر جمع شده بودن گذشتیم. صدای عصبی دینا رو شنیدم:

-یعنی چه خبر شده که مردم و سربازها این‌جا جمع شدن؟

سرم رو به نشونه‌ی ندونستن تکون دادم و درحالی که زیر نقابم لبخند کجی به لب داشتم گفتم:

-من هم بی اطلاعم بانو.

سربازها با دیدن دیانا راه رو باز کردن و بالاخره ما به دروازه رسیدیم. فرمانده‌ای جلومون رو گرفت و

گفت:

-درود بانو.

صدای همهمه همه جا رو گرفته بود. دیانا درحالی که اخم به چهره داشت گفت:

-این جا چه خبره؟ چرا همه این جا جمع شدن؟

فرمانده کمی مکث کرد و بعد گفت:

-بهتره نبینید بانو؛ بعداً براتون توضیح میدم.

دیانا اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-واجب شد حتماً خودم ببینم.

فرمانده سری از روی تاسف تکون داد و کنار رفت. صدای فردریک از کنار گوشم بلند شد:

-تو فکر می‌کنی چی شده باشه؟

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-خودت می‌بینی.

و بعد خواستم همراه دیانا برم که با دست‌های قدرتمندش مچ دستم رو گرفت. شاکی برگشتم به طرفش و گفتم:

-دیگه چیه؟

جلوتر اومد و با اون چشم‌های مشکوکش گفت:

-این بلبشو کار یه نفر می‌تونه باشه؛ اون هم توئی!

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم و بی‌توجه بهش به بیرون از قصر رفتم. نگاهم تو نگاه‌های ترسیده و وحشت‌زده‌ی زیادی قفل شد. مردم از ترس خودشون رو جمع کرده بودن؛ انگار سردشون بود. مادرها چشم‌های بچه‌ها رو با دست‌هاشون می‌پوشوندن. تنها این وسط آدم‌های پیر بودن که نگاهی افسوس‌بار داشتن.

مسیر نگاهم پایین اومد و روی دیانا نشست. انگار مقاومتش شکسته شده بود. هیچ کاری نمی‌کرد و فقط با نگاه متعجب و پرسشگرش به بالای دروازه زل زده بود؛ به صحنه‌ای که من خالقش بودم. تمام این اتفاق‌ها، تمام این نگاه‌های مختلف، تمام تماشای من بود. کار دختری به اسم لارا یا آرتیمیس. آشوب‌گر این سرزمین من بودم.

با قدم‌های آهسته‌ای به دیانا نزدیک شدم. هیچ تغییری نکرده بود و همون‌طور بی‌حرکت به بالا نگاه می‌کرد. وقتی بهش رسیدم کنارش ایستادم و نگاهم رو از روی دیوارهای قصر بالا کشیدم. نگاهم روی دو پای آویزون شده موند. نگاهم رو بالاتر کشیدم و به صورت دو مرد رسیدم. یکی صورتش سالم بود و اون یکی ...

نگاهم به چشم‌های باز مرد مرده افتاد. همون مردی که کشته بودمش. دیشب، توی تاریکی کارش رو تموم کردم. برای لحظه‌ای جمله‌ای که بهم گفت توی گوشم پیچید. مارتین! پوزخندی زدم. اگه اون نمی‌مرد الان مردم باید جسد من رو تماشا می‌کردن و بهش سنگ می‌زدن. برای لحظه‌ای احساس کردم چشم‌هایم نیرویی رو به تنم وارد کردن. نمی‌دونم به خاطر چی؛ اما لرزیدم. لرزشی که تا حالا حسش نکرده بودم؛ لرزشی ترسناک. نفس عمیقی کشیدم. بوی بدی تو فضا بود؛ بوی مرگ توی هوا پیچیده بود و اذیتم می‌کرد. از این بو بدم می‌اومد!

-چرا؟

به خودم اومدم. به دیانا نگاه کردم. توی نگاهش چیز عجیبی بود. نمی‌دونم درست دیدم یا نه؛ اما برق اشک توی چشم‌هایم بود.

-چی چرا بانو؟

پلک زد و گفت:

-چرا این اتفاق‌ها داره می‌افته؟

نمی‌دونم چرا؛ اما بهش دلداری دادم.

-درست میشه بانو؛ نگران نباشین!

نگاهش رو پایین آورد. اشتباه نکردم؛ برق اشک بود که توی چشم‌هایم می‌درخشید و چشم‌های نارنجی رنگش رو شفاف‌تر کرده بود.

-من مطمئن نیستم لارا. یه نفر هست که داره این سرزمین رو به سمت نابودی می کشونه. یه نفر هست که هدفش منم و می خواد نابودم کنه. داره همراهام رو حذف می کنه تا به من برسه.

چه درست حدس زده بود. خواستم چیزی بگم که دوباره توی چشمهام نگاه کرد و گفت:

-فقط تو موندی لارا! نگرانم تو هم به سرنوشت مارتین دچار شی!

دوباره وجدانم به صدا در اومد. دستم رو مشت کردم. اون نگران من بود و من ...

لبهام رو روی هم فشار دادم. الان وقت فوران احساس نبود؛ پس وجدانم رو دوباره خفه کردم و گفتم:

-نگران نباشید بانو؛ محافظت از قصر رو بیشتر می کنم. نمی ذارم حتی یه مورچه هم بدون اجازه ی من وارد شه.

سرش رو تکون داد و با صدای خش داری گفت:

-ممنونم لارا!

-وظیفه امه بانو.

دوباره نگاهی به دو جسد مرده انداخت و گفت:

-این دو نفر رو بیار پایین و برای هردوشون مراسم آبرومندانهای ترتیب بده.

-اطاعت .

نگاه آخرش رو به مردمش انداخت. چند ثانیه مکث کرد و بعد به طرف دروازه ی قصر رفت. برگشتم و به رفتنش نگاه کردم. توی دلم تحسینش کردم. با این که این همه مشکل براش به وجود آورده بودم و توی

این چند ماه زجرش داده بودم؛ اما هنوز هم قدم‌هاش رو محکم برمی‌داشت و نمی‌داشت حتی پاهاش ذره‌ای سست شن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-زانو زدن این پاها در مقابل من باید خیلی مشکل باشه!

فردریک: «خبر جدید رو شنیدی؟»

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و درحالی که حواسم به تمرین محافظها بود گفتم:

-نه، چه خبری؟

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید:

-سایمون آزاد شده؛ دستور آزادیش رو خود دیانا صادر کرده.

آهانی گفتم و ادامه دادم:

-این خبر یه اشکال کوچیک داره .

-چه اشکالی؟ من خودم این رو شنیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

-این دستور توسط من صادر شده، نه دیانا.

چند لحظه با شگفتی نگاهم کرد. کم کم صورتش سرخ شد و با صدایی که به زور کنترلش می کرد گفت:

-تو چی کار کردی؟

برگشتم و محکم و جدی توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

-نمی تونستم بذارم اون بیشتر از این توی زندان بمونه. به دیانا گفتم برای شاهزاده پاپوش درست کرده بودن و یه سری مدارک رو کردم. اون هم مشتاقانه قبول کرد.

این بار با فریاد گفت:

-تو قرار بود دیانا رو عذاب بدی! نه این که...

دستم رو روی دهنش گذاشتم و با اخم درحالی که به سربازها نگاه می کردم گفتم:

-زده به سرت؟ می خوای همه بفهمن ما کی هستیم؟

دستم رو از روی دهنش کنار زد و با خشم گفت:

-خیلی احمقی آرتیمیس!

محکم تر از پیش گفتم:

-نمی خواستم سایمون قربانی بشه؛ اون هیچ سهمی تو عذابی که من کشیدم نداره.

از گوشه‌ی چشم دست‌های مشت شده‌اش رو دیدم. لبخندی زدم؛ می دونستم خیلی دلش می خواد اون مشت‌ها رو توی صورتم فرود بیاره.

-باید باهامون مشورت می کردی!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-این مورد مربوط به خودم بود؛ برای چیزهای ضروری دیگه باهاتون مشورت می کنم. تو هم به جای این که از خشم سرخ بشی خودت رو کنترل کن جناب لرد!

نفسش رو به حالت فوت به بیرون پرتاب کرد و درحالی که با اخم به سربازها نگاه می کرد گفت:

-برام سواله که چه طوری با این مغز کوچیکت تا حالا دووم آوردی!

آروم خندیدم و گفتم:

-نگران من نباش؛ من با همین مغزم از پس همه چی برمیام.

چیزی نگفت و فقط با مردمکش یه جا رو هدف گرفته بود. رد نگاهش رو دنبال کردم که به اون طرف میدون جنگ رسیدم. نگاهم روی دختری که به نظر هفت ساله بود نشست. دختری با موهای طلایی که از همون فاصله هم درخشش داشت. نگاهم به سمت بالا کشیده شد؛ دیانا هم همراه دختر بود و با لبخند اون رو همراهی می کرد. هر لحظه به ما نزدیک تر می شدن. با کنجاوی برگشتم به سمت فردریک و گفتم:

-اون دختر کیه؟

پلک زد.

-اون رزالین، دختر محبوب دیاناست.

سرم رو با تعجب تکون دادم و گفتم:

-تا حالا ندیده بودمش!

فردریک درحالی که مات اون دختر بچه شده بود گفت:

-طی این مدت رزالین در سفر بود. به خاطر بیماریش مجبور شد به چشمه‌ای دور بره تا توسط طبیعی در آب درمان شه.

با لبخند گفتم:

-دختر زیباییه؛ خوشحالم که حالش خوبه.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اون محبوب‌ترین فرزند دیاناست؛ حتی محبوبیتش از سایمون هم بیشتره.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-آها.

دوباره به رزالین نگاه کرد و زمزمه‌کنان گفت:

-اگه دیانا می‌داشت دختر من هم به اون چشمه بره، الان زنده بود.

زمزمه‌اش خیلی آرام بود؛ ولی من شنیدم. لبهام رو روی هم فشار دادم و با دقت به چشم‌های فردریک نگاه کردم. چیزی توشون نبود؛ اما در طی چند ثانیه یهو درخشیدن. درخشش شون اون قدر زیاد بود که

من هم از این فاصله دیدم. رگه‌های شادی توی چشم‌هاش پیدا شد و لب‌هاش کش پیدا کردن و شکل لبخند رو به خودشون گرفتن.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-حالت خوبه فرد؟

انگار متوجه من نبود؛ چون زمزمه کنان دوباره گفت:

-دیانا چی کار می‌کنه اگه...

زمزمه‌اش اون قدر آروم بود که بقیه‌ی جمله‌اش رو نشنیدم. بی‌خیال نگاهم رو ازش کردم و دوباره به اون دختر بچه‌ی ملیح و زیبا زل زدم. صورت سفید و خندانی داشت. برخلاف دیانا بود؛ دختر ساده و معصومی بود. ناخودآگاه به یاد دختر دیگه‌ای افتادم. لبخند تلخی زدم. حتما تا به حال اون بزرگ شده؛ هشت سال گذشته و اون حالا باید شونزده سالش باشه. با همون موهای فر فری و طلایی و لب‌هایی که همیشه می‌خندیدن. لبخندم وسعت گرفت. غمی عجیب روی قلبم سایه انداخت. برگشتم به سال‌ها پیش... دوباره تو گذشته غرق شدم. به یاد آخرین دیدارمون افتادم؛ وقتی که با وحشت از قصر بیرون دوید و فریاد زد که فرار کنم؛ وقتی از دست نگهبان‌ها فرار کرد و با اون چشم‌های اشک‌بار در حالی که بهم زل زده بود گفت برم.

آه عمیقی کشیدم که قلبم رو سوزوند. دلم برای آرمیتا تنگ شده بود. تنها فرد معصوم توی زندگیم. تنها کسی که هیچ‌وقت بهم ظلم نکرد و همیشه خالصانه دوستم داشت و من رو خواهر بزرگ‌تر صدا می‌کرد. بی‌توجه به حضور فردریک این بار من زمزمه کنان گفتم:

-دل‌م برات تنگ شده مو فرفری کوچولو!

به افرادی که قرار بود جزو گارد جدید باشن نگاه کردم. این پیشنهاد من بود که گارد جدیدی به وجود بیاد. بین گارد چند دختر هم بودن که مهارت رزمی نسبتاً خوبی داشتن.

-دستت رو بالاتر بگیر. وقتی داری با حریفت مبارزه می‌کنی به جایی که می‌خوای ضربه بزنی نگاه نکن؛ چون اون می‌فهمه و ضربات رو دفع می‌کنه. فهمیدی؟

دختر تیره پوست رو بروم با جدیت سری تکون داد و دوباره شروع کرد. نفس عمیقی کشیدم و از زمین تمرین کمی دور شدم. کنار در اصلی در حال تمرین بودیم. دو در اصلی در قصر وجود داشت که یکیش درست کنار زمین تمرین ما بود. سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به کفشم دوختم. صدای فریاد سرباز باعث شد سرم رو بالا بیارم.

-در رو باز کنید.

اخم‌هام رو کمی توی هم کشیدم و به سربازها که در عظیم چوبی رو باز می‌کردن نگاه کردم. یعنی کی اومده بود؟ طولی نکشید که در باز شد و نگاه مبهوت من به چهره‌ی سفید زنی افتاد. زنی سوار بر اسب که موهایش رو به‌دست باد سپرده بود.

موج عظیمی از خاطرات بهم برخورد کرد. تمام تنم تو بی‌حسی فرو رفته بود. حتی نمی‌دونستم زنده‌ام یا مرده! هیچ صدایی رو حس نمی‌کردم؛ اما وقتی اون زن با سربازهای اطرافش پا به درون محوطه قصر گذاشتن تمام تنم به طور ناگهانی ضربان گرفت. جریان خونم سریع‌تر شد و چشم‌هام تار دید. نگاه

سرگردونم روی چشم‌های آبی زن نشست. سوزش چشم‌هام کلافه‌ام کرده بود. درد سرم هم بهش اضافه شد و من باید با تمام این دردها می‌جنگیدم. من در مقابل این همه مشکل و درد تنها بودم!

-بانو؟

گیج و منگ برگشتم و به سرباز نگاه کردم. خودش جواب داد:

-ملکه‌ی برف و فرمانده الکس از سرزمین برف تشریف آوردن. اجازه هست برم به ملکه دیانا خبر بدم؟
فرمانده الکس! این اسم توی ذهنم اگو شد. دست‌هام رو مشت کردم و با صدای خش‌داری گفتم:
-برو به ملکه بگو.

اطاعتی گفتم و رفتم. کم‌کم هوشیاریم برگشت. آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام رو برای لحظه‌ای بستم. توی دلم غوغایی به پا بود که باید خاموش می‌شد. چندبار نفس عمیق کشیدم و ناگهان چشم‌هام رو باز کردم. همزمان چشم‌هام تو یه جفت چشم مشک‌ی قفل شد. چشم‌هایی که هشت سال بود ندیده بودمشون! هشت سال بود که ندیده بودمشون و طرحشون هنوز یادم بود. با درد زمزمه کردم:
-ای کاش یکی بود کمکم کنه!

اما واقعیت این بود که من تنها بودم و کسی برای نجات من نمی‌اومد. خوشبختانه نقاب داشتم و کسی پی به حال نمی‌برد. لب‌هام رو فشار دادم و به خودم جرأت دادم. باید کار رو تموم می‌کردم. بدون توجه به هشدارهای دلم نگاهم رو بالا آوردم و بی‌پروا به قامت مردی نگاه کردم که مدت زیادی بود ندیده بودمش. لبخند تلخی زدم. هیچ تغییری نکرده بود و هنوز هم از نگاهش غرور می‌بارید. هنوز هم مثل مهتاب روشن بود.

دستم رو مشت کردم. حالا وقتش بود؛ وقتش بود خطر کنم و محکم بشم. وقتش بود از سنگ هم سخت تر بشم و همه چیز رو فراموش کنم. فراموش کنم اون دو گوی مشکی رو، فراموش کنم اون زن چشم آبی رو که ملکه‌ی برف نام داشت. وقتش بود برگردم به کالبد آرتیمیسی که بی‌رحم بود. نفس عمیقی کشیدم و اولین قدم رو به سوی مرگ برداشتم. هر لحظه که جلوتر می‌رفتم فشار روم زیاد می‌شد. انگار به پاهام وزنه بسته بودن.

باز هم حضور فرشته‌ی مرگ رو حس کردم. این بار من هم به زنده موندن خودم شک داشتم! هر لحظه نزدیک تر می‌شدم. سعی کردم مثل دیانا باشم؛ محکم و همیشه استوار. سعی کردم مثل اون درمقابل مشکلاتم بایستم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم گذشته رو از ذهنم پاک کنم و به دست نسیمی که می‌وزید بسپارم. سرم رو کمی بالاتر گرفتم. امروز قصد کشتن خودم رو داشتم؛ برای همین زل زدم توی چشم‌های مرد روبروم که الکس نام داشت و با صدایی که سعی در محکم نشون دادنش داشتم گفتم:

-درود بر ملکه و فرمانده سرزمین برف... به قصر خوش آمدید!

نفس کم آوردم! برای همین چند جمله نفس کم آوردم. دست‌هام رو مشت کردم. با صدای ملکه به خودم اومدم:

-درود؛ بانو دیانا کجان؟

خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم که صدای مقاوم و محکم دیانا از پشت سرم بلند شد:

-خوش اومدین به سرزمین ما السا و الکس!

ناخود آگاه نفس راحتی کشیدم. تمام استرسم از بین رفت و تونستم قدرتم رو به دست بیارم. دیانا کنارم ایستاد. با این که اون دشمنم بود؛ ولی حضور و حمایتش از من، آرومم می کرد. نگاهم به سمت ملکه کشیده شد که از اسب پیاده شد و با لبخند به سمت ما اومد و پشت سرش الکس همراهیش کرد.

ملکه جلو اومد و با دیانا دست داد و با لبخند همیشگی گفت:

-خیلی خوشحالم که بعد از مدت ها می بینمت!

دیانا لبخند کجی زد و خطاب به الکس گفت:

-سلام فرمانده. شنیدم توی کارتون کم از فرمانده ویلیام ندارین!

نگاهم رو به دهن الکس دوختم که تکون می خورد.

-لطف دارید بانو!

لبخندی زدم. باورش سخت بود؛ خودش جلوم بود و حرف می زد. نمی دونم چرا اما آروم تر از پیش شدم. دیگه هیجان و ترس اولیه رو نداشتم. نبض بدنم از بین رفته بود و دمای بدنم نرمال شده بود.

-لارا؟

نگاهم رو به سمت دیانا سوق دادم و گفتم:

-بله بانوی من؟

-مهمان ها رو راهنمایی کن. راه زیادی رو طی کردن و حتما خسته ان.

سرم رو خم کردم و گفتم:

-اطاعت بانو.

لبخند رضایتمند دیانا رو دیدم. با دستم به مسیری اشاره کردم و گفتم:

-بفرمایید ملکه و فرمانده.

هر دو از کنارم گذشتن. لرزش خفیفی بهم دست داد. به سربازی اشاره کردم و گفتم:

-راهنماییشون کن.

سرباز رفت. خطاب به دیانا گفتم:

-بانو؟

-بله لارا.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به نظرم باید از گارد تازه‌مون برای محافظت استفاده کنیم.

دیانا کمی اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-ولی اونا تازه کارن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ولی هر کدوم به اندازه‌ی دو نگهبان قصر قدرت دارن و بعضی‌هاشون حرفه‌ای هستن.

سرش رو تکون داد و گفت:

-هر کاری لازمه انجام بده.

و بعد رفت. به مسیر رفتنشون نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. گذشته همیشه دنبال من بود؛ گذشته و آدم‌هاش همیشه سعی در زجر دادن من داشتن؛ سعی در گرفتن آرامش. با این که طی این همه سال آدم‌های زیادی دورم بودن؛ اما هنوز هم تنها بودم و تنها زندگی می‌کردم. تنها تصمیم می‌گرفتم و گاهی اوقات تنها با خودم حرف می‌زدم.

به خاطر تنهایی خودم لبخند لرزونی زدم و زمزمه کردم:

-ای کاش هیچ وقت پام رو توی این سرزمین نداشتی بودم! ای کاش این قدر غیر عادی نبودم...

و ای کاش‌های دیگه‌ای که هیچ وقت قرار نبود به پایان برسند.

با گیجی به اطراف نگاه کردم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و دستم رو توی مه تکون دادم و فریاد زدم:

-آهای!

صدام به خودم برگشت. یهو سرمای عجیبی دورم پیچید. از سرما برای لحظه‌ای لرزیدم. دست‌هام رو توی هم فرو کردم و قدمی برداشتم. همه جا رو سکوت و مه فرا گرفته بود. خبری از هیچ آدمی نبود؛ فقط من بودم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و زمزمه کردم:

-این جا دیگه کجاست؟

احساس کردم پام روی چیز خیزی حرکت کرد. سر جام متوقف شدم و نگاهم رو پایین آوردم. توی اون مه و تاریکی تونستم رد قرمز رنگ خون رو تشخیص بدم. با چشم‌های گرد شده به زمین نگاه کردم. زنگ خطر توی سرم به صدا در اومد. بوی مرگ توی فضا پیچیده بود و من این رو با تمام وجودم حس می‌کردم. دوباره پای مرگ وسط بود.

نگاهم رو به ادامه‌ی رد خون دوختم و ناخودآگاه حرکت کردم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم خون بیشتر می‌شد و همه جا رو می‌گرفت. تا این‌که بالاخره به نقطه‌ای رسید که منشا اون بود.

نگاهم رو از رد قرمز رنگ خون کندم و سرم رو بالا آوردم. از روی بهت یه قدم عقب رفتم و با چشم‌های مبهوتم به صحنه‌ی روبروم زل زدم. به تصویری مخفی شده پشت مه؛ به تصویری توی این سرما و حس مرگ. برای لحظه‌ای سرما اون قدر شدید شد که احساس کردم قلبم یخ زد.

جرات به خرج دادم و قدمی دیگه برداشتم. وقتی تا این‌جا اومدم باید تا آخرش رو هم می‌رفتم. کم‌کم مه‌ها کنار رفت و من تونستم دلیل این همه خون رو واضح‌تر از پیش ببینم. تنم برای لحظه‌ای لرزید. با بهت زمزمه کردم:

-چه خبره...

تیپه‌ای از جسد روبروم بود و اطرافش رو خون سرخ دربر گرفته بود. نگاهم رو تکون دادم که دوباره فرشته‌ی مرگ رو دیدم که بهم نگاه می‌کرد. به طرز عجیبی بهم زل زده بود. چند قدم به عقب برداشت و توی مه ناپدید شد. ناخودآگاه من هم یه قدم به طرف اجساد برداشتم. اجساد ترسناک و بی‌روح.

به چند متری اجساد رسیده بودم که نگاه سرگردانم روی چهره‌ی آشنایی موند. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و نزدیک تر شدم. هر چی نزدیک تر می‌شدم استرسم بیشتر می‌شد؛ اولین بار بود که از جسد می‌ترسیدم!

با بهت زمزمه کردم:

-ساینا!

ساینا، همون دختری که بهم کمک کرد تا شاهزاده‌ی سرزمین رو به زندان بندازم و آخرش به دست خودم کشته شد. نگاهم به چشم‌های بازش افتاد که بهم زل زده بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-این جا چه خبره؟ من ک...

این بار با دیدن جسد دیگه‌ای جمله‌ام ناتمام موند. لرزش دستم رو این بار به وضوح حس کردم. شک نداشتم! خودش بود؛ همون مرد بدپيله و مرموز، مارتین! خودش بود! دوباره نگاهم رو چرخوندم. این بار جسدی رو دیدم که از صورتش فقط چشم‌هاش مونده بود. دستم رو روی دهنم گذاشتم. رایین! فرمانده‌ی یاغی‌ها.

از جام با سرعت بلند شدم و با نگاه سرگردانم به اجساد بقیه نگاه کردم. این جا یه نکته بود... این افراد کسایی بودن که به دست من کشته شدن. همه‌ی این اجساد؛ همه‌شون!

چرخ‌ی زدم و به اطرافم نگاه کردم. قرمزی خون توی چشمم می‌زد. چیزی تو وجودم پیدا شد. واقعیتی تو سرم پیچید. همه‌ی این خون‌ها رو من ریختم. همه‌ی این خون‌ها... همه‌شون!

دوباره برگشتم به طرف اجساد. نفسم گرفت. انگار نگاه عده‌ای روم بود. سنگینی نگاه‌ها رو حس می‌کردم. نزدیک جسدها شدم. به چشم‌های ساینا نگاه کردم؛ همون دختر بی‌گناهی که توی اون شب التماس کرد. بهم التماس کردم نکشمش؛ ولی من...

تنها یه لحظه اتفاق افتاد. دیدم مردمک جسد تکون خورد. چشم‌هام از ترس گشاد شد. زمزمه‌ای محو توی فضا پیچید. خواستم خودم رو از اون محل نفرین‌شده دور کنم که چیزی دور پام پیچید و من رو به زمین انداخت و بعد من رو روی زمین می‌کشید. زمزمه‌ها بیشتر شده بود و توی سرم می‌پیچید. انگار هر لحظه سرم سنگین‌تر می‌شد. تقلا کردم، با دستم زمین رو چنگ زدم؛ اما فایده نداشت. نفس‌های سردی که به صورتم می‌خورد باعث می‌شد بلرزم.

کم‌کم توانایی هرکاری ازم گرفته شد. بدون این‌که هیچ عکس‌العملی نشون بدم نگاه نیمه‌بازم رو بالا آوردم و به اجساد نگاه کردم که شاکی بهم زل زده بودن و من رو به طرف خودشون می‌کشیدن. چشم‌هایی سرد و ترسناک توی اون مه و سرما. هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدم و نفس‌هام سردتر می‌شد؛ انگار نیمی از قلبم یخ زده بود. با این‌که پلک‌هام سرد بود؛ ولی کم‌کم روی هم قرار گرفتن و من آخرین تصویری که دیدم چند جفت چشم وحشتناک و شاکی بود...

با وحشت از خواب پریدم و نفس‌نفس زنان به اطراف نگاه کردم. این‌جا کجا بود؟ نگاهم رو به پرده‌ی مجلل دوختم. من توی قصر بودم. دستم رو توی موهای پریشونم فرو بردم و چشم‌هام رو بستم که دوباره چندین نگاه روی پرده‌ی چشم‌هام نقش گرفت. با وحشت پلک‌هام رو باز کردم و نفس‌نفس زنان گفتم:

-این دیگه چه خوابی بود!-

نگاهم به سمت نور ضعیف ماه که به داخل اتاق راه پیدا کرده بود کشیده شد. بعد از چند ثانیه تونستم هوشیاریم رو به دست بیارم و موقعیت رو تشخیص بدم.

از روی تخت بلند شدم و وسط اتاق نیمه تاریک ایستادم. امشب رو به دلیل خستگی تو قصر مونده بودم و این کابوس وحشتناک رو دیدم. نفس عمیقی کشیدم. باید یه جوری این التهابی که توی درونم جریان داشت رو آرام می کردم. ناخودآگاه چشم هام رو بستم و برکه‌ی کوچک اما زیبایی که پشت قصر بود رو تصور کردم. به پای برکه نقره‌ای نمی رسید؛ اما تنها محلی بود که آرامم می کرد.

و بعد از چند ثانیه گذر نسیم رو از لابه‌لای تار موهام حس کردم. نفس عمیقی کشیدم و با آرامش پلک هام رو باز کردم و نگاهم رو به برکه زیبای روبروم دوختم. عکس ماه توش افتاده بود و زیباتر شده بود. آرامم به سمت برکه قدم برداشتم و زیر درخت بلندی نشستم و سرم رو به تنه درخت تکیه دادم. چشم هام رو بستم. دوباره تصاویر پراکنده‌ای جلوی چشم هام نقش گرفتن؛ اما این بار چشم هام رو باز نکردم.

چهره‌ی مارتین روبروم بود؛ همه‌ی اون افراد رو من کشته بودم. افراد بی‌گناه و گناه کاری که سد راهم بودن و اون جا با چشم‌های شاکی و طلب کارشون به من زده بودن؛ به قاتلشون.

خونی که فضا رو گرفته بود رو به یاد آوردم. باورش برام سخت که من اون همه خون رو ریخته باشم! خون‌هایی که متعلق به افراد بی‌گناه هم بود و من توی اون لحظات با بی‌رحمی تمام ریخته بودمش.

با صدای شکستن برگ‌ها چشم هام رو باز کردم. در حالی که به برکه زل زده بودم به صدای برگ‌ها که هر لحظه نزدیک تر می شد گوش سپردم. می دونستم شخصی داره به این طرف میاد؛ اما مشخص بود هدفش شوم نیست، بلکه اون هم مثل من توی دلش آشوبه و برای آرامش این جا میاد.

-کی هستی؟

به خودم می لرزم. سعی می کنم صدایش رو توی ذهنم تجزیه کنم و وقتی به صاحب صدا می رسم، با شتاب نقابم رو بیرون میارم و توی تاریکی به صورتم می زنم. دستم رو روی قلبم می دارم و زمزمه کنان میگویم:

-لارام. شما کی هستین؟

و بعد از زیر درخت می خوام بلند شم که جلو میاد و نور ماه روی صورتم می افته:

-احتیاجی نیست! مثل اینکه خلوتت رو بهم زدم... می تونم بشینم؟

با بی تابی به چشمهای سیاهش نگاه می کنم و بعد از چند ثانیه به خودم میام و دستپاچه میگویم:

-البته قربان.

و بعد به طرفم میاد. ناخودآگاه تمام تنم دچار ضربان وحشتناکی میشه. درست تو فاصله یه متریم می شینه و نفس من توی سینم حبس میشه.

-احتیاجی نیست این جا هم بهم بگی قربان.

با لذت چشمهام رو بستم؛ ولی گفتم:

-این جسارت رو نمی کنم قربان.

برگشت به طرفم و خودش رو کمی جلو کشید. حالا درست صورتمون روبروی هم دیگه بود. احساس کردم جریان تنفسیم قطع شده. لبخند کج جذابی زد و گفت:

-نگران نباش؛ به ملکه چیزی نمیگویم.

آب دهنم رو قورت دادم و دست‌هام رو مشت کردم تا چیز بی‌ربطی نگم.

-می‌تونم ازت یه سوال بپرسم؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و با بیچارگی گفتم:

-پرسین.

-می‌تونم صورتت رو ببینم؟

و بعد دستش رو که به طرفم می‌اومد رو دیدم. چشم‌هام از وحشت گشاد شد و سریع عقب کشیدم.

دستش روی هوا خشک شد و اخم‌هاش رو کمی توی هم کشید گفت:

-چیزی شده؟

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بیان چند جمله این‌قدر برام نفس‌گیر باشه:

-من... من چون چهره... چهره‌ام سوخته نقاب می‌زنم؛ برای همین دلم نمی‌خواد کسی چهره‌ام رو ببینه.

سرش رو تکیه داد و عقب رفت. نفس راحتی کشیدم. نقش بازی کردن اون هم جلوی الکس، یکی از

سخت‌ترین کارهای دنیا بود! چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد. از گوشه‌ی چشم بهش نگاه کردم که با

نگاه مبهمی به ماه تو برکه زل زده بود. دلم نمی‌خواست این سکوت طولانی شه؛ برای همین پرسیدم:

-حالا من می‌تونم یه سوال بپرسم؟

تکون خفیفی خورد؛ ولی بدون این‌که تغییری در حالتش ایجاد کنه گفت:

-پرس.

لبهام رو روی هم فشار دادم و با کنجکاوی پرسیدم:

-شما... برای چی این جاین؟

لبخند آرومی زد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

-به خاطر یه نفر.

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-اون یه نفر کیه؟

برگشت و نگاه تیزی بهم انداخت. تازه نکته‌ای توی ذهنم جا افتاد، اون هم این که الکس چرا باید یه رازی رو به یه نگهبان ساده بگه. سرم رو از روی شرمندگی ظاهری تکون دادم و گفتم:

-متاسفم! این موضوع به من مربوط نمیشه.

نگاهش رو ازم کند و این بار به خود ماه خیره شد و لب باز کرد:

-به یاد هشت سال پیش افتادم.

احساس کردم چیزی توی قلبم فرو ریخت. آب دهنم رو قورت دادم و به زمین زل زدم. یعنی منظورش...

-هشت سال پیش، در حالی که قرار بود همه چیز خوب تموم شه...

ادامه‌ی حرفش رو قطع کرد و به زمین زل زد و آهی کشید. با غم نگاهش کردم. خیلی درد داشت که من

این جا بودم، درست کنارش و نمی‌تونستم کاری کنم و فقط محکوم به تماشا کردن بودم. چیزی نگفتم و

مثل خودش سکوت کردم. دلم نمی‌خواست تحت فشار باشه.

-تو چرا ناراحتی؟ تو برای چی این جا اومدی؟

لبخند کجی زیر نقابم زدم. این بار چه دروغی باید می گفتم؟

-من از خودم ناراحتم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-از خودت؟ چرا؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

-همون طور که شما توضیح ندادین من هم چیزی نمیگم!

لبخند محوی روی لبش نشست و سری تکون داد. ناگهان از جاش بلند شد. چند قدم به طرفم اومد و گفت:

-میشه نقابت رو برداری؟

دست هام رو مشت کردم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم:

-شما چرا این قدر دلتون می خواد صورت سوخته‌ی من رو ببینید؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد آرام زمزمه کرد:

-تو من رو به یاد شخصی می ندازی؛ همون کسی که هشت سال پیش ازم دور شد.

چشم‌هام از وحشت گرد شد. به تیزی ال‌کس معتقد بودم؛ ولی نه این قدر که من رو بشناسه؛ یعنی هنوز بعد از هشت سال ذره‌ای هم از یادش نرفته بودم؟

از طرفی خوشحال بودم بابت این که هنوز من رو به یاد داره و از طرفی از چشم‌های تنگ شده از دقتش می‌ترسیدم. سعی کردم به خودم پیام:

- آدم‌های زیادی تو این دنیا شبیه همدیگه هستن؛ این دلیل نمیشه.

و بعد درحالی که نگاهم رو به ماه دوخته بودم گفتم:

-من بهتره برم؛ خدانگهدار قربان.

و بعد از کنارش گذشتم. نفس راحتی کشیدم و ازش دور شدم. می‌تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم.

چیزی توی دلم بود، یه حس مبهم، یه خوشحالی خاص بابت این که اون هنوز هم من رو به یاد داشت و

دلیل این بیرون اومدنش من بودم. منی که هشت سال بود از پیشش رفته بودم؛ اما با این حال هنوز هم

من رو به یاد داشت و حتی به هویت لارای محافظ هم شک کرده بود.

دستم رو توی جیبم فرو بردم و درحالی که روی برگ‌ها قدم برمی‌داشتم زمزمه کردم:

-چیزی نمونده تا هویت واقعیم مشخص شه؛ تا اون موقع صبر کن ال‌کس، صبر کن!

سیب قرمزی رو که روی میز بود گرفتم و با نگاه درخشانی بهش زل زدم. نور ماه روش افتاده بود و باعث

می‌شد توی اون تاریکی برق بزنه.

-فردا شب، قراره همه چیز تموم شه؛ فردا برای ما سرنوشت سازه!

لبخندی به حرف‌های آنا زدم و به فردریک که مثل همیشه توی تاریکی کلبه پنهان شده بود نگاه کردم و گفتم:

-چه حسی داری جناب لرد؟

نگاه درخشانش رو بهم دوخت و سکوت کلبه رو بار دیگه شکست:

-دل‌م نمی‌خواد کسی فردا اشتباهی کنه؛ اگه کوچک‌ترین اتفاق غیرقابل پیش‌بینی شده‌ای بیفته... انگشتش رو به طرف من و آنا گرفت و گفت:

-با من طرفین!

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم:

-عجیبه، می‌خواستم همین رو بهت بگم.

پوزخندی زد. این بار آنا گفت:

-به این نگاه کنین.

نگاهم رو با اخم بهش دوختم و گفتم:

— توی این تاریکی لعنتی انتظار داری چه چیزی رو ببینیم؟

آنا نگاهش رو چند لحظه بهم دوخت و بعدش شمعی رو روشن کرد. نور شمع توی فضا پیچید و روی صورت هرسه مون افتاد. خطاب به فردریک گفتم:

-آهای خفاش شب، نزدیک نور شو.

آخه هاش رو توی هم کشید و زمزمه کنان گفت:

-کافیه یه بار دیگه بهم بگی خفاش تا...

آنا با عصبانیت گفت:

-بس کنین! مثل دو تا بچه به جون هم افتادین. متعجبم چه طور می خواین فردا به وظایفتون عمل کنین.

نگاه خشمگینی به فردریک انداختم و گفتم:

-نگران نباش آنا! فردا همه چیز خوب پیش میره.

-امیدوارم!

نگاهم رو از فرد کندم و به نقشه‌ای که روی میز بود نگاه کردم و گفتم:

-این برای چیه؟ ما که تمام قصر رو می شناسیم.

آنا سرش رو تکون داد و گفت:

-فقط گوش کنید.

و بعد با دستش نقطه‌ای رو هدف گرفت و گفت:

-این جا، جشن قراره این جا برگزار شه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-عجیبه، چرا روی برج؟

آنا: «نمی دونم؛ اما هرچی که هست به سود ماست. بلندی برج باعث میشه ما وقتی برای فرار داشته باشیم.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باید چی کار کنیم؟ تو چه طور وارد میشی؟

آنا: «من به عنوان خدمتکار وارد میشم. به یاد داشته باشین که من با چهره خودم وارد نمیشم، بلکه با چهره دختری به نام سو کارم رو انجام میدم.»

صدای پرسشگر فرد توی گوشم پیچید:

-دلیل این کار چیه؟

آنا سرش رو بالا آورد و گفت:

-اولین دلیل به خاطر اینه که دیانا من رو می شناسه، دومین دلیل هم...

نگاهش رو از فرد کند و به من نگاه کرد. اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-دومین دلیل؟

آنا با نگاهی سخت گفت:

-مارتا.

چشم‌هام از تعجب گرد شدن. مارتا؟!!

-یعنی مارتا هم توی جشن حضور داره؟ این... این غیرممکنه!

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و مقابل چهره‌ی بهت‌زده‌ی من گفت:

-مثل این که ملکه برای تشکر از خدماتش اون رو به این جشن که به مناسبت تولد رزالین و پیمان اتحاد با دیاناست آورده.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

-خدمات؟ مارتا چه خدمتی می‌تونسته کرده باشه؟

آنا: «شاید نام تو توی سرزمین دیانا ممنوع باشه؛ ولی توی سرزمین برف از تو به عنوان یه اسطوره و قهرمان نام برده میشه و ملکه به احترام تو با مارتا به خوبی رفتار می‌کنه چون مارتا همیشه همراه تو بوده.»

پوزخندی زدم و گفتم:

-می‌خواه جبران کنه!

فعلاً بی‌خیال مارتا شو و به من گوش کن؛ دلم نمی‌خواه زحمت‌هامون از بین بره، هوم؟

سرم رو تکون دادم و نگاه بی میلی به سیب انداختم. دیگه حتی برق زدن و سرخ بودنش هم نمی تونست من رو ترغیب به خوردن کنه. سیب رو روی میز گذاشتم و دست به سینه گفتم:

-گوش میدم.

به پله های تمام نشدنی روبروم نگاه کردم. پام رو روی اولین پله گذاشتم؛ دومین، سومین، چهارمین و... من هم همین طوری شروع کرده بودم. قدم اول رو برای رسیدن به این شب برداشتم و حالا قرار بود همه چی به نفع من تموم شه. قرار بود آرامش دوباره بهم برگرده. امشب شبی بود که تمام زحمات و کارهام نتیجه می داد و من به آرزوی هشت ساله ام می رسیدم. نگاهم رو بالا آوردم و به مسیرم نگاه کردم. اگه این مسیر رو می رفتم، دیگه راه بازگشتی نبود؛ قدم برداشتن توی راه انتقام راه برگشتی نداشت. برای لحظه ای حرف های هافمن مثل یه باد توی گوشم پیچید. اون بهم هشدار داده بود؛ این که روحم تاریک و سیاه شده، این که ممکنه دیگه نتونم خودم رو نجات بدم. من با کسایی همکاری می کردم که پر از سیاهی و تاریکی بودن؛ ولی من هنوز هم می تونستم نقطه ی سفیدرنگی رو توی وجودم ببینم. همین نقطه باعث شد که سایمون رو نجات بدم، همین نقطه بود که باعث شد دلم به حال سرنوشت شوالیه ای از جنس سیاهی بسوزه و نمی دونم این نقطه ممکنه بزرگ تر بشه و تمام وجودم رو دربر بگیره یا این که تاریکی به این نقطه ی کوچیک هم غلبه کنه و من تبدیل بشم به تاریک ترین زاده ای که دنیا به خودش دیده. زاده ای که این بار واقعاً می تونه برای همه خطرناک باشه؛ زاده ای که طبق پیش بینی ها شوم خونده میشه!

نگاهم رو بالا آوردم. صدای شادی و خنده از تصویر روبروم به گوشم می رسید. نگاهم به دیانا افتاد. با لبخند دستنی به سر رزالین می کشید. دخترک ساده و شادی که دل هرکسی رو می برد. دختری که چیزی

از کینه و انتقام نمی فهمید. نگاهم رو بالا آوردم و به دیانا دوختم. زنی که همیشه علیه من بود؛ حرف هاش، رفتار هاش و کار هاش. برای چند ثانیه برگشتم به چندین سال پیش. وقتی که دیانا من رو شوم خوند و گفت که من برای آینده‌ی سرزمین‌ها خطرناکم و من در تلاش بودم تا ثابت کنم این‌طور نیست؛ ثابت کنم که من دشمن نیستم و حالا...

ناخوداگاه چیزی توی ذهنم جا افتاد. پام روی آخرین پله متوقف شد. نگاه لرزوم رو به آخرین پله دوختم. اگه... اگه این انتقام به پایان برسه، در واقع این دیاناست که به هدفش رسیده؛ این اونه که ثابت کرده من یه زاده‌ی شومم و درست همین موقع است که من تبدیل به دشمن میشم؛ دشمنی که همه من رو شوم می خونن.

احساس می کردم نقطه‌ی سفید توی وجودم بزرگ تر شده و در حال جنگ با تاریکی درونم بود. نگاهم روی پام لرزید. آخرین قدم مونده بود. من سال‌ها منتظر آخرین قدم بودم و حالا در کمال بهت و تعجب دچار تردید شده بودم؛ تردید به هدفم، من تاریک نبودم، من...

-چرا خشکت زده؟

به خودم اومدم و ناخوداگاه قدم آخر رو برداشتم. با اخم نگاهی به فردریک کردم و گفتم:

-داشتم فکر می کردم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-بهتره روی کارت تمرکز کنی.

به چشم‌هایش زل زدم. چشم‌هایی که توشون تاریکی و کینه موج می‌زد؛ یعنی چشم‌های من هم این‌طوری بودن؟

-باز که خشکت زد!

و بعد با دستش به جلو هولم داد. عصبی‌تر از پیش گفتم:

-هی چی کار می‌کنی؟! خودم می‌تونم راه برم!

آهانی گفت و کنارم ایستاد و نگاهش رو روی مهمون‌ها چرخ داد تا این‌که به دیانا رسید. نگاهش آروم پایین اومد و برای چند لحظه روی رزالین موند.

-تو دیگه چرا خشکت زده؟

به خودش اومد و گفت:

-به تو مربوط نیست.

پوزخندی زدم و گفتم:

-بهتره روی کارت تمرکز کنی؛ دلم نمی‌خواد همه چی خراب شه.

لبخند کجی زد و گفت:

-حرف خودم رو به خودم پس میدی؟ می‌دونی هر کی جای تو بود تا حالا از این برج پرت شده بود پایین.

چیزی نگفتم و به زمین زل زدم. به پاهام که به اجبار این قدم رو برداشته بودن. من دیانا رو عذاب داده

بودم؛ خیلی بیشتر از اون‌چه که فکرش رو می‌کردم. من دیانا رو تا مرز مرگ برده بودم و حالا چرا باید

بیشتر از این عذابش می‌دادم؟ آتشی که من در ابتدا از دیانا داشتم تقریباً خاموش شده بود و حالا تنها خاکسترش مونده بود. دستم رو از روی کلافگی توی موهام فرو بردم و به پله‌ها نگاه کردم. چیزی حدود هزارتا پله بود و من ۹۹۹ پله‌اش رو با اشتیاق بالا اومده بودم و درست توی پله آخر همه چیز به هم ریخت. درست توی پله آخر بود که صدای هافمن توی گوشم پیچید و نقطه‌ی سفید شکل گرفت و بیشتر شد. همه چی تقصیر پله‌ی آخر بود. پله‌ی آخر من رو به هدفم مشکوک کرد؛ ولی نمی‌شد کاریش کرد. من تمام پله‌ها و راه‌ها و مسیرها رو بالا اومده بودم. حالا نمی‌شد کاریش کرد؛ نمی‌شد!

-اسم تو چیه؟

با صدای نازک و دخترونه‌ای از دنیای خیال و ناراحتی به زمین پرت شدم. نگاهم رو آروم به طرف زمین سوق دادم که توی نگاه سبز رنگ و درخشانی غرق شدم. رنگ و طرح اون چشم‌ها اون قدر زیبا بودن که برای چند لحظه مات شدم.

-جواب بده دیگه!

پلک زدم. تازه تونستم همه چیز رو تشخیص بدم. به جای خالی فردریک نگاه کردم؛ یعنی اون قدر غرق افکارم بودم که چیزی رو حس نکردم؟

-آهای خانوم! اسم تو چیه؟

نگاهم با سرعت روی دختر بچه‌ای که لباسی سبز رنگ به تن کرده بود برگشت. رزالین! لبخندی به چهره و چشم‌های کنجکاویش زدم و کمی خم شدم و گفتم:

-اول تو بگو اسمت چیه.

لب‌های سرخ رنگش رو غنچه کرد و چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

-اسم من رزالینه؛ حالا تو بگو اسمت چیه!

دل‌م می‌خواست توی آغوشم بگیرمش. دستم رو توی موهای بلند و طلایش فرو کردم و گفتم:

-اسم من لاراست.

و بعد توی دل‌م ازش معذرت خواستم. اون دختر معصوم بهم راستش رو گفت و من دروغ تحویلش دادم.

لب‌خندی روی لبش نقش گرفت و چشم‌هایش درخشید و با لحن شادی گفت:

-از اسمت خوشم میاد!

و بعد دستش رو بالا آورد و به طرف صورتم برد. سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

-می‌خوای چی کار کنی کوچولو؟

با لحن بامزه‌ای درحالی که در تلاش بود گفت:

-وقتی این چیزه روی صورتته خفه نمیشی؟

لب‌خندی به بچگیش زدم و دست‌های کوچولوش رو که در جستجوی صورت من بود رو توی دستم گرفتم

و گفتم:

-نه خفه نمیشم.

یهو دست‌هایش رو عقب کشید و با اخم گفت:

-یه چیزی یادت نرفت لارا؟

چه زود صمیمی می شد. در حالی که جلوی خندهم رو گرفته بودم گفتم:

-چی کوچولو؟

اخم هاش بیشتر در هم شد و گفت:

-بهم نگو کوچولو!

لب هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-معذرت می خوام. حالا میشه بگی برای چی ناراحتی ازم؟

دوباره لب هاش رو غنچه کرد. سرش رو کمی به پایین خم کرد که موهای طلاییش توی صورتش ریخت و

بعد صدای دلخورش به گوشم رسید:

-تولدم رو بهم تبریک نگفتی!

با شیفتگی بهش نگاه کردم. چه ساده دلخوریش رو بیان کرد. باید غم رو از این چشم های سبز و شفاف

بیرون می کردم؛ این بچه گناهی نداشت.

دست هاش رو گرفتم و با مهربونی گفتم:

-بخشید کوچولو که تولدت رو بهت تبریک نگفتم!

و بعد بالاخره اون رو توی آغوشم گرفتم و به خودم فشارش دادم و گفتم:

- تولدت مبارک شاهزاده خانوم قشنگ!

صدای اعتراضش بلند شد:

- به من نگو کوچولو! درضمن، قبول نیست! بهم دیر تبریک گفتی!

از آغوش خودم بیرون کشیدمش و درحالی که دستی به سرش می کشیدم گفتم:

- گفتم که... معذرت می خوام. به جاش قول میدم از این به بعد ازت خوب مراقبت کنم.

باز هم یه دروغ دیگه. امشب همه چیز تموم می شد و من...

- قول دادی ها!

با حرف زدنش رشته‌ی افکارم پاره شد. لبخندی زیر نقاب زدم و گفتم:

- البته، لارا روی قولش می مونه.

با خنده گفت:

- درست مثل مامانم؛ اون همیشه روی قول هاش می مونه.

نگاهم رو به دیانا دوختم. در حال حرف زدم با مشاور جدیدش بود. ناخودآگاه گفتم:

- مامان دیانا رو خیلی دوست داری؟

نگاهش غرق عشق شد و گفت:

- من خیلی مامانم رو دوست دارم! اون مهربون ترین مادر تو دنیاست!

چشم‌هام رو با درد بستم و گفتم:

-اگه یه روز دیگه نباشه چی کار می‌کنی؟ اگه بعضی‌ها ناراحتش کنن تو چی کار می‌کنی رزالین؟

با صدای بغض‌داری گفتم:

-اگه مامان نباشه گریه می‌کنم... با هر کسی هم که مامانم رو اذیت کنه قهر می‌کنم.

چیزی شبیه بغض توی گلوم بود؛ ولی کشنده‌تر، بدتر و خطرناک‌تر! لب‌هام رو روی هم فشار دادم و

چشم‌هام رو باز کردم و خیره توی چشم‌های شفاف‌شده از اشکش با لحن مهربونی گفتم:

-آفرین به تو دختر خوب!

و بعد دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-می‌خوای مامانت رو خوشحال کنی؟

لبخندی زد و گفت:

-اهوم!

ناخودآگاه من هم لبخندی زدم و گفتم:

-این جشن برای توئه؛ برو ازش تشکر کن. اگه تو همیشه دختر خوبی باشی بانو دیانا هم خوشحاله.

با خوشحالی خندید. دیگه چشم‌هاش غم نداشتن. توشون ستاره‌ی شادی روشن شده بود و از خوشحالی

می‌درخشیدن. در حالی که می‌خندید گفتم:

-تو دوست خیلی خوبی هستی! با این که دیر بهم تولدم رو تبریک گفتی ولی من دوستت دارم!
خندیدم و گفتم:

-من هم همین طور شاهزاده خانوم.

و بعد در حالی که ازم دور می شد گفت:

-یادت باشه بهم کادو ندادی ها! هر چند من خیلی بخشندهم، پس می بخشمت!

به سادگی و بخشندگی خندیدم و با نگاهم بدرقه ش کردم.

حسرت عجیبی توی دلم بود. لبخند تلخی زدم. من هیچ وقت آغوش یه مادر یا پدر رو تجربه نکرده بودم. من حتی یه خانواده‌ی واقعی هم نداشتم؛ تنها عضو بازمانده از خانواده اصلیم آنا و مارتا بودن. نگاهم روی دخترک که توی آغوش مادرش غرق شده بود خشک شد. چیزی توی قلبم پیچید. حالا حسرت تبدیل به حسادت شده بود. باورم نمی شد، من به یه دختر حسادت می کردم؛ چون اون مادر داشت و من نداشتم. سرم رو پایین انداختم و چشم هام رو بستم. چهره‌ی ماریا روبروم نقش گرفت. زنی که شجاعتش رو به ارث برده بودم؛ اما پاک بودن نیتش رو نه. نگاهم رو بالا آوردم و به خانواده‌ی خوشبخت روبروم نگاه کردم. حضور سایمون کنار دیانا و بودن دختر شیرینی مثل رزالین باعث شده بود دیانا در تمام مدت حتی لبخند هم از روی لبهاش پاک نشه. برای لحظه‌ای دلم برای خودم سوخت. من هیچ وقت نتونستم این مدل لبخندها رو تجربه کنم؛ من هیچ وقت نتونسته بودم این طور راحت توی آغوش مادرم باشم. من توی بچگی به جای اینکه طعم شادی رو بچشم، در حال تحمل کردن نگاه‌های بد بقیه بودم. انگار از اون اولش هم معلوم بود من جزئی از تاریکی ام و سرنوشت هم درست مثل خودم

تاریک و سیاهه! اگه این برج رو بالا نیومده بودم، اگه دیروز خودم رو کنار می کشیدم شاید می تونستم آینده‌ی جدیدی رو بدون عذاب وجدان داشته باشم؛ ولی حالا همه چی تموم شده بود. نه من خودم رو کنار کشیده بودم، نه اجازه‌ی این کار رو داشتم.

-به چی این طور خیره شدی؟

این بار متعجب نشدم؛ تنها لبخندی به حضور ناگهانی‌ش زدم و گفتم:

-این جا هم دست از سرم بر نمی داری؟

اما اون جدی بود. بدون این که تغییری تو حالت صورتش ایجاد بشه گفت:

-آرتیمیس، من حس می کنم که نمی خوامی توی این پایان کثیف شرکت داشته باشی. هنوز هم زمان هست؛ خودت رو کنار بکش آرتیمیس!

نگاه ناراحتی بهش انداختم و گفتم:

-این یه خیال محاله هافمن.

و بعد به دیانا نگاه کردم که به من زل زده بود. می دونستم نمی تونه هافمن رو ببینه؛ هافمن اون قدر بی عقل نبود که آشکارا بیاد و باهام حرف بزنه.

-تو فرصت داری آرتیمیس.

نگاهم رو سریع روی صورتش زوم کردم و گفتم:

-از کدوم فرصت حرف می زنی؟

بالاخره سرش رو به طرفم برگردوند و گفت:

-همه چی به خودت بستگی داره آرتیمیس؛ اگه از این فرصتی که پیش روت قرار گرفته به خوبی استفاده کنی، می تونی به آرامش و روشنایی برسی؛ اما اگه هدرش بدی...

نگاهش درخشید و ادامه داد:

-دیگه راه برگشتی وجود نداره و تو باید این بار واقعاً به عنوان یه زاده‌ی تاریک و شوم به زمین برگردی!

مات شده بودم. نمی تونستم هیچ واکنشی نشون بدم. حرف‌های هافمن ضربه‌ی بدی بهم زده بود.

همین طور تو نگاه خاکستریش غرق بودم که پلک زد و گفت:

-مراقب باش آرتیمیس! شاید بعضی‌ها مانعت بشن؛ اما نذار.

و بعد دستش رو مقابل چشم‌های مبهوت من روی قلبم گذاشت. احساس کردم نیرویی وارد قلبم شد.

صدای هافمن توی گوشم پیچید:

-من می تونم روشنایی رو توی روح و قلبت حس کنم. تنها کسی که می تونه تو رو نجات بده خودتی، نه

هیچ کس دیگه.

همین که دستش رو برداشت نیروی عظیمی که به قلبم وارد می شد محو شد. دستم رو روی قلبم گذاشتم.

نفس هام تکه تکه شد. حس می کردم! با تمام سلول هام روشنایی رو که درون قلبم جریان داشت حس

می کردم. می تونستم همون طور که هافمن دید اون نقطه‌ی سفید رو ببینم که قسمتی از روح تاریکم رو

درببر گرفته. نگاهم رو بالا آوردم که حرفی بزنم؛ اما با جای خالی هافمن روبرو شدم. نفسم رو به بیرون

فوت کردم و دستم رو از روی قلبم برداشتم و با حسرت زمزمه کردم:

-ای کاش یکی بود کمکم کنه! ای کاش توی این نبرد سخت، نبردی که من دشمن خودمم تنها نبودم!

با صدای بلند شیپورها، زمزمه‌ام قطع شد و صدای بلند مردی توی فضا پیچید:

-عالیجناب آتریس و امپراطور آب‌ها، امپراطور جان وارد می‌شوند!

با چشم‌های گرد شده از وحشت به روبروم زل زدم. قرار نبود! قرار نبود آتریس و جان هم توی این جشن لعنتی حضور داشته باشن. قرار نبود...

با شنیدن صدای قدم‌هایی چشم‌هام رو با عصبانیت و ناراحتی بستم که صدای دیانا به گوشم رسید:
-خوش آمدید.

دست‌هام رو مشت کردم. باید چی کار می‌کردم؟ من خودم رو برای نقش بازی کردن جلوی ملکه و الکس آماده کرده بودم، نه جان و آتریس. چشم‌هام رو باز کردم که نگاهم توی دنیای آبی‌رنگی غرق شد. چشم‌های فوق‌العاده آبی‌رنگش این رو ثابت می‌کردن که اون پادشاه آب‌ها و دریاست. احساس می‌کردم جریان خون توی رگ‌هام کندتر شده. نگاهم رو از جان جدا کردم و به مردی دوختم که اولین دوست و اولین دشمن من توی این سرزمین بود. با دیدن چشم‌های سیاه رنگش ناخودآگاه لبخندی غمگین روی لبم شکل گرفت. تمام خاطره‌هام با آتریس جلوی چشم‌هام نقش گرفت. ورودم به اون زندان مخوف، شمشیری که می‌خواست باهش سرم رو از تنم جدا کنه، ناپدید کردن من و خوردن اون مرغ سرخ شده که هنوز هم می‌تونستم مزه‌اش رو حس کنم.

با به یاد آوردن خاطرات تلخ و شیرینم خنده‌ی تلخی کردم. به یاد دیدار آخرمون افتادم. خنده‌ام خشک شد و جاش رو به چشم‌های غمگینم داد که به آتریس زل زده بودن. هشت سال پیش، وقتی که واقعیت

رو فهمیدم درست همین حال رو داشتم. وقتی که فهمیدم آتریس کسی بود که مارتا اجیرش کرده بود و از قبل هم همه چی رو می دونست. وقتی که فهمیدم سلنا متعلق به سرزمین جنیان بوده نگاه و قلبم همین طور توی غم فرو رفته بود.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و به الکس و آتریس زل زدم که روی صندلی بلوری شکل نشستن و خندان مشغول صحبت بودن. پوزخند تلخی زدم. هیچ کدومشون من رو به یاد نداشتن. آرتیمیس مرده بود؛ آرتیمیس هشت سال پیش برای همه مرد!

-قرار نبود بیان.

آهی کشیدم و گفتم:

-مهم نیست.

نگاه مبهمی بهم انداخت و گفت:

-چرا این قدر از اومدنشون ناراحتی؟ باید خوشحال باشی؛ چون این بار افراد بیشتری شاهد نابودی دیانا هستن.

چشم هام رو با عصبانیت بستم و گفتم:

-برخلاف تو فرد، من هنوز احساساتم رو از دست ندادم.

صدای خنده اش رو شنیدم. بوی تمسخر می داد!

-احساس؟ احساس من سال‌ها پیش کشته شد آرتمیس! قاتل احساس و خانواده‌ی من کسی جز دینا نیست.

و بعد با خشم ادامه داد:

-و به خاطر همین که باید تقاص بده! من از خون امیلی و لیا نمی‌گذرم!

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-فکر نمی‌کنی تا همین جاش هم تونسته باشی انتقام رو گرفته باشی؟ ما پسرش رو ازش گرفتیم و عذابش دادیم. سربازهاش رو به درک فرستادیم. مارتین، تنها مشاورش رو کشتیم و تمام اسناد کشوریش رو به دشمن دادیم که باعث شد قسمتی از مردم و کشورش رو از دست بده. دید مردم رو نسبت بهش خراب کردیم. باعث شدیم یاغی‌ها اون رو تا مرز مرگ ببرن و اون تا یه هفته نتونه چشم‌هاش رو باز کنه. بس نیست؟ ما اون رو شیش ماه، هر ساعت، هر لحظه، هر ثانیه عذابش دادیم. من شاهد فریادهایی بودم که توی خواب می‌کشید!

قفسه‌ی سینه‌ام بالا پایین می‌شد. تمام حرف‌هایی رو که توی ذهنم مثل یه غده‌ی سرطانی در حال رشد کردن بودن رو به زبون آورده بودم و احساس سبکی می‌کردم. درست مثل یه پر!

به چشم‌های مبهوت فرد زل زدم. می‌تونستم بفهمم چرا مبهوت و متعجبم. نگاهم رو ازش کردم که ناگهان بازوم اسیر چنگال دردناکش شد.

-به من نگاه کن.

گستاخانه بهش زل زدم و گفتم:

- امیدوارم اون قدر احمق نباشی که جلوی هزارتا آدم بخوای جنگ راه بندازی!

می تونستم شعله های خشم رو توی چشم هاش ببینم. سرش رو نزدیک آورد طوری که نفس های داغش پوستم رو می سوزوند و بعد صدای ترسناک و عصبی توی گوشم پیچید.

-خیال خیانت کردن به ما رو از سرت بیرون کن؛ اگه بخوای پا پس بکشی من خودم کارت رو تموم می کنم. برخلاف تو من هیچ وقت دلم به حال دیانا نمی سوزه و این بلاهایی هم که سرش اومد چیزی در مقابل زجرهایی که من کشیدم نیستن. اون فقط شش ماه عذاب کشید؛ ولی من ده ها سال پیش تا به حال، روز به روز، ساعت به ساعت و لحظه به لحظه دارم توی جهنمی می سوزم که دیانا برام درستش کرده. اون پست فطرت لعنتی، عزیزترین کس هام رو ازم گرفت. اون بود که این هیولا رو ساخت؛ اون بود که شوالیه سیاه و بدی رو به وجود آورد پس نباید انتظار بخشش داشته باشه. باید همون سال ها به فکر الان می بود... من از گناهش نمی گذرم آرتیمیس، شیش ماه کمه، اون باید تا آخر عمر بسوزه!

با ترس به چشم های زرد رنگش که به سرخی می زد نگاه کردم. برای اولین بار بود که می تونستم برق اشک رو توی چشم هاش ببینم.

بازوم رو ول کرد و با صدای سرد شده اش گفت:

-آماده باش! جشن واقعی قراره شروع بشه.

و بعد ترکم کرد. با اخم و ناراحتی به رفتنش نگاه کردم. می تونستم درکش کنم؛ می تونستم ده سال زجری رو که کشید بفهمم؛ ولی من از سهم خودم گذشته بودم، من نمی خواستم دیگه توی این انتقام لعنتی بسوزم. نمی خواستم!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا آوردم که نگاهم به دختری با پوست تیره افتاد. درحالی که داشت غذاها و شربت‌ها رو حمل می‌کرد با نگاه تیزش به من زل زده بود. خودش بود؛ وقتش بود شروع کنیم. به طرف دیانا قدم برداشتم و کنارش ایستادم و به ندیمه‌ها زل زدم که درحال کار بودن. نگاه اون دختر هنوز هم روی من بود. صدای آنا توی گوشم پیچید:

-وقتی من وارد شدم، آرتیمیس تو باید درست کنار دیانا باشی. وقتی که شربت‌ها پخش شد، این بار نوبت فردریکه، حواستون رو جمع کنین! اگه یه جا بلرزین کار تمومه!

با دستی که جلوم اومد از حرف‌های آنا جدا شدم و به زمان حال برگشتم. نگاهم رو بالا آوردم که باز هم دختر رو دیدم. لبخند کجی زدم و گفتم:

-این ریخت و قیافه بهت نمیاد!

اخم‌های آنا درهم شد و با حرص گفت:

-دهنت رو ببند آرتیمیس؛ می‌خوای لومون بدی؟

لبهام رو از خنده گاز گرفتم و گفتم:

-تازه وقتی عصبانی میشی، زشت تر هم میشی!

دردی توی پام پیچید. نگاهم رو به پای آنا دوختم که پاهام رو لگدمال می‌کرد. پام رو عقب کشیدم و جدی گفتم:

-بر به کارت برس؛ اگه یه بار دیگه از این خطاها کنی...

ادامه جمله‌ام رو با صدای پر از حرصش قطع کرد و گفت:

-هیش!

و بعد رفت. با خنده دنبالش کردم. این قیافه‌ی جدید اصلاً بهش نمی‌اومد. به دیانا که رسید زیر نظر گرفتمش. چشم‌هام رو تنگ کردم و به عکس‌العملش زل زدم. چهره‌اش هیچ حالتی نداشت؛ اما نگاه و چشم‌هاش... می‌تونستم شعله‌های داغ خشم و انتقام رو از همین فاصله هم تشخیص بدم. پوزخندی زدم. آنا هم هنوز خشم انتقام توی دلش بود؛ پس چرا من به این زودی پا پس کشیدم؟ چرا من این قدر زود سرد شدم و دلم به حال دیانا سوخت؟ با این که من هم کم از اون دو نفر سختی نکشیدم، چرا زودتر احساساتم بر من غلبه کردن؟ شاید چون روزی قهرمان بودم. روزی من ناجی تمام این سرزمین‌ها بودم و کسی که دلم رو شکست دیانا بود. من هشت سال با دلی شکسته زندگی می‌کردم. از همه متنفر شده بودم و از ناجی به یه دشمن تبدیل شدم. وقتی ذهنم به آینده کشیده می‌شد و مردم رو می‌دیدم که هر وقت اسمم رو می‌شنیدن چهره‌اشون درهم می‌شد و حرف‌های دیانا رو تکرار می‌کردن، نمی‌تونستم آرام بشینم تا این انتقام به پایان برسه. فردریک و آنا تاریک کامل بودن؛ ولی من هنوز هم می‌تونستم نقطه‌ی سفید درونم رو ببینم که حالا بخش عظیمی از روحم رو دربر گرفته و در حال شکست دادن تاریکی بود. با صدای ناقوس سرم رو بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم. ناقوس خطر به صدا در اومده بود. ناخودآگاه تنم لرزید؛ شروع شده بود!

نگاهم روی رزالین برگشت که ترسان و نگران تن مادرش رو چنگ می‌زد و سرش رو توی سینه مادرش پنهان می‌کرد. بغض کردم. از دردی که قرار بود این دختر ببینه بغض کردم. دست‌هام رو مشت کردم که صدای الکس به گوشم رسید:

-اتفاقی افتاده؟

دیانا با اخمی که به چهره داشت گفت:

-باز هم یه اتفاق شوم دیگه‌ای رخ داده.

مشاور دیانا گفت:

-من میرم رسیدگی کنم.

دیانا که از خشم سرخ شده بود با صدایی که کنترلش می‌کرد گفت:

-نه! این بار خودم میرم؛ خودم باید به همه چیز پایان بدم.

و بعد از جاش بلند شد که بقیه هم به احترامش بلند شدن. آتریس جلو او آمد و گفت:

-من این قدرت رو دارم که مخفیانه سرک بکشم. اجازه بدید همراهتون بیام.

دیانا: شما مهمان من هستید، خودم درستش می‌کنم.

آتریس چیزی نگفت و از دیانای خشمگین دور شد. دست مشت‌شده‌ی دیانا رو دیدم. دیانا از تختش دور

شد و من نگاهم به دخترک ترسیده‌ای بود که توی خودش جمع شده بود. با غم نگاهش کردم. ناخودآگاه

به یاد آرتیمیسی کوچولویی افتادم که روزی همین‌طوری از دست بقیه قایم شده بود.

-احمق! داری چی کار می‌کنی؟

این فریاد دیانا بود که همه جا رو لرزوند. نگاه متعجب همه رو دنبال کردم و به دیانا رسیدم که جلوی سرباز ایستاده بود و سرباز از سر راهش کنار نمی‌رفت. دیانا با عصبانیت شمشیرش رو بیرون کشید و گفت:

-این قدر گستاخ شدین که از دستور من سرپیچی می‌کنین؟

سرباز همون طور گستاخانه به دیانا زل زده بود. نگاهم رو تنگ کردم و روی سرباز دقیق شدم. تمام اجزای صورتش برام آشنا بود؛ این نگاه سرکش و گستاخ... ناگهان صحنه‌ای جلوم شکل گرفت. جنگ ما و یاغی‌ها در جنگل. تیر خوردن دیانا و کسی که تیراندازی کرد و من گذاشتم چون سالم به در ببره. با بهت زمزمه کردم:

-اون این جا چی کار می‌کنه؟

دیانا خواست شمشیر رو روی گردن سرباز فرود بیاره که صدای لرزون رزا توی فضا پیچید:

-م... مامان!

بهت زده برگشتم و به آنا نگاه کردم که چاقو رو زیر گلوی رزالین گذاشته بود. این جزء نقشه‌مون نبود! خواستم قدمی جلو برم که نگاه جدی و محکم آنا روی من برگشت. می‌تونستم هشدار رو از توی چشم‌هاش بخونم. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و چشم‌هام رو بستم و منتظر شدم. منتظر نقش خودم شدم که قرار بود اجراش کنم؛ نقشی که ازش متنفر بودم.

آتریس خواست قدمی برداره که آنا با خشم گفت:

-از جات تکون نخور! وگرنه مرگ این دختر رو به چشم می‌بینی!

آتریس سر جاش ایستاد. به دیانای بهت زده نگاه کردم. کم کم بهت جاش رو به عصبانیت داد. با قدم‌های محکم به طرف آنا اومد. هنوز وقتش نبود؛ هنوز باید تماشاچی می بودم. آنا هشدارگونه چاقو رو بیشتر به گلوی رزالین بیچاره فشرد که رزالین با درد فریاد کشید:

-مامان!

دیانا رو دیدم که پاهاش لرزید. لرزش مردمکش رو دیدم. و دیدم که داره چه طوری فرو می ریزه. نگاه نگران و مادرانه اش رو به رزالین دوخت و خطاب به آنا گفت:

-تو کی هستی؟ دست از سر دخترم بردار؛ اون گناهی نداره!

پوزخندی روی لب‌های آنا نقش گرفت. خواست حرفی بزنه که من نگاهم به آتریس افتاد. در کمترین ثانیه غیب شد. نگاهم سریع روی آنا برگشت. خواستم فریاد بزنم که ناگهان به جلو پرت شد و جلوی پای دیانا افتاد. با نگرانی به آنا و دیانا نگاه کردم. آتریس رزالین رو توی آغوشش کشید و سعی در آرام کردنش داشت.

دیانا با خشم شمشیر رو روی گلوی آنا گذاشت و گفت:

-با مرگت باید تقاص آسیب زدن به دخترم رو بدی!

نگاه آنا روی من برگشت. نوبت من بود. وقتش بود من وارد این صحنه بشم. سرم رو آرام تکون دادم و شمشیر تاریکیم رو بیرون کشیدم و با فریاد گفتم:

-آسیب دیدن آنا مصادف با مرگ ولیعهدته!

این بار شمشیر از دست دیانا به زمین افتاد و هم‌زمان صدای مبهوت مارتا پیچید:

-آنا؟!!

پوزخندی روی لب آنا شکل گرفت که دیانا مبهوت در حالی که به من زل زده بود گفت:

-لارا، تو دیگه چرا؟!

چیز نگفتم و تنها به چشم‌هاش زل زدم. فریاد دردناک دیانا رو شنیدم:

-توی لعنتی چه‌طور تونستی شمشیر به روی ولیعهدت بکشی؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم که آنا از فرصت استفاده کرد و شمشیر رو زیر گلوی دیانا برد. ناگهان همه قدمی به سمت دیانا برداشتن. مارتا با فریاد گفت:

-تمومش کن آنا! تو این نیستی!

آنا پوزخندی زد و گفت:

-درست می‌گی. من این نبودم؛ شماها من رو ساختین!

و بعد به طرف دیانا برگشت و گفت:

-تو بودی که آنا رو کشتی و یه هیولا رو به جاش ساختی! باعث تمام این اتفاق‌ها تویی! تو بودی که من رو از خانواده‌ام جدا کردی! این تو بودی که من رو تو یه جنگل رها کردی!

دیانا چشم‌هاش رو بست و گفت:

-باشه من مقصرم؛ ولی با سایمون و رزا کاری نداشته باشین.

آنا: «برای رام کردن تو بهشون احتیاج داریم!»

صدای گریه رزالین پایان داد به این جر و بحث:

-مامانم رو ول کن... مامان! بذارین برم پیشش!

آتریس محکم رزالین رو گرفته بود. نگاهم به اشک‌های شفافش بود که روی گونه‌هایش روان شده بود.

دیانا که از دیدن این صحنه به خشم اومده بود غرید:

-باید می‌کشتمت آنا! زود این معرکه رو تموم کن تا بتونم برات تخفیف بگیرم.

آنا با خشم گفت:

-تو باید بهم التماس کنی! تو باید جلوم زانو بزنی و ازم خواهش کنی که جون بی‌ارزشت رو بهت ببخشم!

با نگرانی به دیانا نگاه کردم. می‌دونستم شنیدن این حرف‌ها جلوی همه برایش سنگین تموم میشه.

دستش رو دیدم که داشت آروم به طرف آنا می‌رفت. ناخودآگاه شمشیر رو بیشتر به گلوی سایمون

چسبوندم و هشدارگونه گفتم:

-دیانا! هشدارم رو از یاد نبر!

این بار صدای کسی به گوشم رسید که افسار احساسم رو به دست داشت:

-لارا این کار رو نکن! تو هنوز فرصت داری؛ تسلیم شو و جونت رو بخر!

پوزخندی زدم و به چشم‌های سیاه مرد روبروم زل زدم و گفتم:

-خوش بینیت قابل تحسینه!

با صدای مارتا برگشتم و بهش نگاه کردم.

-آنا، دیانا مقصر نیست. فرصت داری؛ کافیه طلب بخشش کنی. خواهش می‌کنم به حرفم گوش بده.

صدای ناراحت آنا به گوشم رسید:

-از تو انتظار بیشتری داشتم خواهر! من سال‌ها توی زندان عذاب دیدم، شکنجه شدم. توی همه این سال‌ها به یادت بودم؛ به یاد خواهری که تنها چند ثانیه ازش کوچک‌تر بودم! خواهری که عاشقانه دوستش داشتم.

و بعد دستش رو به طرف صورتش برد، نقاب جادویی رو برداشت که چهره‌ی واقعیش معلوم شد و باعث مبهوت شدن همه شد. با درد زمزمه کرد:

-خواهری که حتی چهره‌اش رو به ارث بردم!

مارتا با دلسوزی زمزمه کرد:

-آنا، می‌تونی برگردی.

لبخند غمگینی زد و گفت:

-راهی نیست تا برگردم! برای همین می‌خوام حداقل روحم رو آرام کنم. با کشتن این ملکه‌ی ظالم.

و بعد خواست با شمشیر گلوی دیانا رو ببره که ناگهان آتریس پشت سرش ظاهر شد. این بار فریاد کشیدم:

-آنا مراقب باش!

شمشیر از حرکت ایستاد. آنا خواست برگرده که دیانا از فرصت استفاده کرد و شمشیر رو از دست آنا بیرون کشید و لگد محکمی بهش زد که آنا روی زمین افتاد. در حالی که نفس نفس می‌زد با خشم به دیانا نگاه کرد. دیانا درحالی که بهم زل زده بود با پوزخند گفت:

-اگه شمشیر رو از گلوئی سایمون جدا نکنی، آنا رو از دست میدی.

نگاهم به مارتای مبهوت برگشت. با فریاد گفتم:

-یه کاری کن مارتا! تو خواهرشی، همونی که براش زجر کشید. یه کاری کن!

این کتاب در سایت نگاه دانلود سلخته ومنتشر شده است

www.negahdl.com

برای اولین بار درماندگی رو توی نگاه مارتا می‌دیدم. درکمال تعجب دیدم که عقب کشید. نگاهم به روی آنا برگشت که با درد چشم‌هایش رو بست. قلبم از کار مارتا گرفت. خودم باید دست به کار می‌شدم، به درک که نقشه‌مون خراب می‌شد، به جهنم! مهم آنا بود. مهم خاله‌ای بود که تازه پیداش کرده بودم.

فریاد کشیدم:

-همزمان شمشیرهامون رو می‌ندازیم...۱...۲...۳.

شمشیر رو رها کردم که روی زمین افتاد. نگاه دقیقم روی دست دیانا بود که دیدم دوباره با انگشت‌هایش شمشیر رو گرفت و مقابل چشم‌های مبهوت من بالا برد تا آنا رو بکشد. فریاد کشیدم. ناخودآگاه حس

کردم نیرویی توی دستم جمع شده. دستم رو بالا آوردم و به طرف دیانا گرفتم که نیرویی از تاریکی از انگشت هام بیرون زد و به طرف دیانا پرتاب شد. درست زیر پای دیانا فرود اومد و منفجر شد و دیانا و آنا چند متر به عقب پرت شدن.

مبهوت به دست خودم نگاه کردم، به رگ های سیاه شده ام. سکوت بدی توی فضا حاکم شده بود. می تونستم نگاه مبهوت و سوالی همه رو حس کنم. نفس عمیقی کشیدم. دستم رو به طرف نقاب بردم. دیگه زدن این نقاب فایده ای نداشت؛ دیگه همه فهمیده بودن زیر این نقاب کی نفس می کشه. همزمان صدای مبهوت مارتا و الکس رو شنیدم:

-آرتیمیس!

نقاب رو برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. چشم هام رو بستم و سرمای هوا رو به داخل ریه هام فرستادم. بالاخره راحت شدم. دیگه نمی تونستم بیشتر از این پشت این نقاب باشم و نقش لارا رو بازی کنم. بالاخره خودم شدم؛ بالاخره قرار شد من نقش خودم رو بازی کنم.

این بار صدای سرزنشگرانه آتریس توی گوشم پیچید:

-باورم نمیشه، دشمن واقعی ملت ما تویی آرتیمیس؟

لب هام رو روی هم فشار دادم. باز برگشتم به گذشته؛ به رنج هایی که کشیدم. تاریکی دوباره برگشت توی وجودم. با خشم سرم رو بالا آوردم و خیره تو چشم های متعجب و سرزنشگر همه گفتم:

-من و آنا، دشمن ملت شما نبودیم. ما بارها به شما خدمت کردیم و در نهایت...

انگشتم رو به طرف دیانا گرفتم و با خشمی که دوباره بیدار شده بود گفتم:

-این زن، این ملکه‌ی خودخواه و کینه‌ای، ما رو دروغ‌گو و شوم خوند و باعث شد عذاب بکشیم؛ عذابی که برای من هشت سال طول کشید. عذابی که هر لحظه باهاش درگیر بودم. هشت سال پیش، به جای این که من رو به عنوان ناجی سرزمین‌ها قبول کنین، من رو مخفیانه به زمین فرستادین تا از شرم راحت شین!

پوزخندی زدم، و ادامه دادم:

-چون دیگه دشمنی نبود تا آرتیمیس نابودش کنه! دیگه همه به آرامش رسیده بودن.

صدای مارتا توی گوشم پیچید:

-پس چرا گذاشتی حرف‌های دیانا به واقعیت تبدیل شه؟ چرا گذاشتی الان به عنوان دشمن جلوی ما باشی نه یه دوست؟

چشم‌هام رو با درد بستم و خواستم چیزی بگم که صدای دیانا مانع شد:

-این معرکه‌ی مسخره هر چی که بود دیگه تموم شد. سایمون برو و سربازها رو به این جا بیار.

سایمون از جاش بلند. درحالی که موشکافانه بهم زل زده بود ازم دور شد. خم شدم و شمشیرم رو از روی زمین برداشتم و بی توجه به سایمون داخل غلاف گذاشتم و گفتم:

-مقصر این طوفان شماهایین! چه طور بقیه رو نادون فرض می کنین؟ چه طور می تونین...

نگاهم روی آنا خشک شد. نگاه درخشان و لبخند ترسناکش رو روی لبش دیدم که به سایمون زل زده بود. نه! دیگه نمی خواستم این آشوب لعنتی ادامه پیدا کنه؛ من آرامش می خواستم. وقتی که دیدم

سایمون از کنار آنا و دیانا رد شد نفس راحتی کشیدم؛ اما طی حرکت ناگهانی آنا از حواس پرتی دیانا که من برایش ایجاد کرده بودم استفاده کرد و شمشیر رو کنار زد و سایمون رو در اختیار گرفت.

نگاهم رو با ترس بهش دوختم و فریاد کشیدم:

-آنا!

آنا در حالی که لبخند غمگینی روی لبش بود گفت:

-از این جا به بعدش با من آرتیمیس، من این شب رو کامل می‌کنم.

دیانا پوزخندی زد و گفت:

-تو که سلاحی نداری!

نفس راحتی کشیدم که یادم افتاد ما بالای برجیم. برجی بلند با ارتفاعی فوق‌العاده زیاد. چشم‌هام رو با عصبانیت بستم و به مکانی که توش بودیم لعنت فرستادم.

-سلاح من این برجه! مطمئنم خودت رو لعنت می‌کنی که چرا این جا رو برای جشن انتخاب کردی؛ چون همین جاست که ولیعهد سقوط می‌کنه!

و بعد قدمی عقب برداشت. درعرض یک ثانیه چشم‌های همه پر از نگرانی شد. دست‌هام رو مشت کردم؛

کاری از من بر نمی‌اومد. این انتقام آنا بود و من نمی‌تونستم کاری کنم. صدای نگران دیانا رو شنیدم:

-از سایمون بگذر؛ تو با من جنگ داری، نه با سایمون.

آنا پوزخندی زد و گفت:

-ولی با کشته شدن سایمون، می‌تونم روحت رو نابود کنم؛ چی بهتر از این؟

کینه‌ای که توی چشم‌های آنا بود تنم رو لرزوند. قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

-آنا، تمومش کن! الان سربازها میان و همه چی تموم میشه.

آنا: این انتقام منه آرتیمیس، توش دخالت نکن!

دیانا خواست نزدیک آنا بشه که آنا به لبه‌ی برج نزدیک شد. مارتا چند قدم جلو رفت و گفت:

-آنا، به این انتقام پایان بده!

و پاسخ آنا تنها عقب رفتن بود. نگاهم رو به دیانا دوختم. ناگهان با عصبانیت و نگرانی فریاد کشید:

-اگه کوچک‌ترین آسیبی بهش وارد شه، بلایی سرت میارم که توی تاریخ بنویسن!

آنا پوزخندی زد و گفت:

-من همه چیم رو از دست دادم؛ من رو از چی می‌ترسونی دیانا؟

دیانا دوباره فریاد کشید:

-پسرم رو ول کن پست فطرت!

آنا این بار فریاد کشید؛ فریادی پر از درد:

-پست فطرت تویی! تو که من رو از خانواده‌ام جدا کردی! حالا نوبت توئه که این طعم رو بچشی!

بین این همه جنگ و جدل، نوایی توی گوشم پیچید که تو همه‌ی این سال‌ها تو گوشم بود.

-آرتیمیس؟

برگشتم و نگاه خسته‌ام رو به الکس دوختم. برخلاف بقیه، اون نگاهش سرزنشگر نبود؛ مهربون‌ترین نگاه دنیا بود. لبخند محوی زد و گفت:

-هنوز هم همونی هستی که من می‌شناسمش؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

-پس تمومش کن. آرتیمیزی که من می‌شناختم، با هر ظلمی دشمن بود؛ پس به این ظلم پایان بده. تو هنوز هم می‌تونی ناجی ما باشی؛ این یه فرصت طلایی برای برگشت توئه.

حرف‌های هافمن توی ذهنم می‌چرخید. اون هم از یه فرصت حرف می‌زد. فرصتی که می‌تونستم باهاش آرامش رو به خودم هدیه بدم. سرم رو سریع برگردوندم و درحالی که نگاه محکم رو به آنا و دیانا دوخته بودم و روح روشنم رو حس می‌کردم زمزمه کردم:

-ثابت می‌کنم هنوز هم همونم!

می‌تونستم لبخندی رو که روی لب‌هاش شکل گرفت رو ببینم. قدم برداشتم. دوباره نوبت قدم‌های سرنوشت‌ساز بود. کنار مارتا توقف کردم و خطاب به آنا گفتم:

-آنا با پایان دادن به این انتقام همه چیز تلخ‌تر از پیش میشه؛ تو این رو می‌خوای؟

مبهوت گفتم:

-حس می‌کردم مایل نیستی کار رو تموم کنی؛ اما نمی‌دونستم از ظلمی که بهت شد راحت گذشتی!

نگاهم رو به دیانا دوختم. برای اولین می تونستم خواهش رو توی چشم‌هاش ببینم. می تونستم پاهای لرزونش رو ببینم؛ پاهایی که از ترس از دست دادن فرزندش می لرزید. نگاهم رو ازش گرفتم و به آنا نگاه کردم و گفتم:

-درست فهمیدی؛ من انتقامم رو گرفتم. دیانا به اندازه‌ی کافی عذاب کشید؛ دیگه بسه، تمومش کن! به این کینه لعنتی پایان بده.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و عصبی گفت:

-نمی‌ذارم... همه چی رو تم...

جمله‌اش با غیب شدنش از جلوی چشمم قطع شد. صدای فریاد آمیخته به گریه‌ی دیانا رو شنیدم:
-سایمون!

نمی تونستم جم بخورم. خشک شده بودم. دیانا رو دیدم که به طرفم اومد و دستم رو گرفت و درحالی که نگاه ناامیدش رو بهم دوخته بود گفت:

-نجاتش بده!

نگاه مادرانه‌ش و شکسته شدن غرورش دلم رو به رحم آورد. بدون هیچ فکری به طرف پرتگاه روبروم دویدم. من باید سایمون رو نجات می‌دادم! نمی‌ذاشتم اون قربانی این انتقام کثیف شه!

به خودم که اومدم توی هوا معلق بودم و با سرعت نور به سمت پایین می‌رفتم. باد خشمگین به صورتم می‌کوبید. هر لحظه به آنا و سایمون نزدیک می‌شدم. با ترس به زمین نگاه کردم؛ اون قدر فاصله‌اش زیاد بود که چند دقیقه طول بکشه. می تونستم خودم رو بهشون برسونم. چشم‌هام رو بستم و خودم رو

کنارش تصور کردم. این قدرت رو مدیون جادوگر پیری بودم که همیشه کمک کننده‌ی من بود؛ حتی وقتی نبود! مثل الان.

چشم‌هام رو باز کردم و به هردوشون نگاه کردم. به خاطر فشار باد خطاب به سایمون فریاد کشیدم:

-دستت رو به من بده!

با ترس دستش رو بالا آورد که صدای فریاد آنا رو شنیدم:

-ما می‌مریم آرتیمیس، تلاش نکن!

دست سایمون رو توی دستم گرفتم و خواستم چشم‌هام رو ببندم و برج رو تصور کنم که نگاه سرمه‌ای آنا جلوی چشم‌هام نقش گرفت. این مرگ حقش نبود! چشم‌هام رو باز کردم و فریاد زدم:

-دستت رو بده من.

با خشم فریاد کشیدم:

-تو از ما نیستی!

با خواهش گفتم:

-آنا! به خودت بیا! من نمی‌خوام خاله‌ام رو از دست بدم!

چیزی توی نگاهش تکون خورد. نگاهم رو به پایین دوختم. چشم‌هام از وحشت گرد شدن. فقط چند متر مونده بود. بلندتر فریاد کشیدم:

-آنا!

و بعد گرمای دستی رو حس کردم. لبخندی زدم و چشم‌هام رو بستم و برج رو تصور کردم و بعد درحالی که دو متر با زمین و مرگ فاصله داشتیم انتقال پیدا کردیم.

پاهام می‌تونستن برج سنگی رو حس کنن. نفس راحتی کشیدم و لبخند محوی زدم. می‌تونستم چهره راضی هافمن رو ببینم. فریاد شادی و متعجب دیانا رو شنیدم:

-سایمون!

چشم‌هام رو باز کردم که سایمون رو دیدم که توی آغوش دیانا فرو رفته بود. لبخندم عمق گرفت. می‌تونستم نگاه‌های پر از تحسین بقیه رو حس کنم. از جام بلند شدم.

-دستگیرش کنین.

به آنا نگاه کردم که نگهبان‌ها دستگیرش کردن. نگاه سردش رو بهم دوخت. تنها تونستم زمزمه کنم:

-همه چی درست میشه!

درحالی که نگاهش رو بهم دوخته بود ازم دور شد. آهی کشیدم که صدای دیانا رو شنیدم:

-آرتیمیس...

برگشتم و به چشم‌های نگاه کردم. بالاخره اون سد عظیم غرور شکسته شد. لب‌هایش رو روی هم فشار داد و گفت:

-ممنون از این‌که، سایمون رو نجات دادی!

لبخند خسته‌ای زدم و نگاهم رو به سایمون دوختم که اون هم با لبخند گفت:

-ممنونم بانو آرتیمیس؛ شما الگوی من خواهید بود!

لبخندم عمق گرفت. نگاهم رو به تک تکشون دوختم. هافمن راست می گفت؛ می تونستم حس کنم که آرامش قرار بیاد! اما با دیدن صندلی خالی شخصی تمام بدنم یخ زد و خنده از لبم رفت. طوفان هنوز تموم نشده بود؛ هنوز این روزهای سیاه ادامه داشت. با درد و بهت زمزمه کردم:

-رزالین!

ملکه: «متأسفم دیانا! آگه من حواسم به رزا بود، این اتفاق نمی افتاد»!

دیانا رو دیدم که هنوز هم سعی در کنترل خودش داشت. این بار جون یه فرزند دیگه اش در خطر بود و اون حتی نمی دونست اون کجاست! دیانا چیزی نگفت؛ ولی دیدم که دستش روی پاش مشت شد و پلک هاش از روی درد روی هم افتادند.

این بار آتریس خطاب به من گفت:

-مطمئنی آنا کسی رو برای دزدیدن رزالین اجیر نکرده؟

سرم رو تکون دادم و درحالی که سرم رو توی دست هام گرفته بودم گفتم:

-آنا هرچه قدر هم بد باشه، آسیبی به بچه ها نمی زنه؛ این رو مطمئنم!

همین که جمله ی من تموم شد همه مه ها اوج گرفت. همه در حال بحث بودن و من توی دنیای خیالم غرق شده بودم. چشم هام رو بستم و آخرین باری که رزالین رو دیدم تصور کردم. اومده بود تا بهش تبریک

بگم؛ اومده بود تا ازم هدیه بخواد. چشم‌های معصومش که توی خیالم نقش گرفت، بغض به گلوم چنگ زد. با درد زمزمه کردم:

-کجایی کوچولو؟ من قرار بود ازت مراقبت کنم!

و وقتی بباد هدیه‌ام که مراقبت از رزالین بود افتادم بغض به چشم‌هام هم سرایت کرد. دست‌هام رو مشت می‌کنم و لباسم رو توی مشت می‌گیرم و به ذهنم فشار میارم و برمی‌گردم به چند شب پیش. بعد از این که فردریک رفت نقشه شروع شد.

ناخودآگاه افکارم با فرمان ایست من متوقف شدن. فردریک! اون توی جشن نبود؛ نبود تا انتقامش رو بگیره. اون مرد آتشین چه‌طور می‌تونست...

با بهت سرم رو از دست‌هام جدا کردم و درحالی که با چشم‌های وحشت‌زده و مبهوتم به جلوی زل زده بودم جمله‌ای رو که فردریک، هفته‌ی پیش گفته بود کامل کردم:

-اگه رزالین نباشه، دیانا چی کار می‌کنه؟

نگاه‌های خاص فرد به رزا توی ذهنم نقش گرفت. اون همیشه مات رزالین می‌شد. رزالین به‌خاطر مریضیش تو چشمه شسته شد ولی دختر فردریک به‌خاطر انجام نشدن این کار مرد! دختر کوچک فردریک و همسرش همیشه انگیزه‌اش برای انتقام بودن.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و با خشم چشم‌هام رو بستم. اول به خودم لعنت فرستادم که چرا معنی حرف‌ها و نگاه‌هاش رو نفهمیدم و بعد به خود پست فطرتش که زورش به اون بچه‌ی معصوم می‌رسید.

-چیزی شده آرتیمیس؟ حالت خوبه؟

چشم‌هام رو باز کردم. سکوت حاکم شده بود و همه پرسشگر بهم زل زده بودن. نفس عمیقی کشیدم و خطاب به دیانا گفتم:

-فهمیدم رزالین چه طوری ناپدید شده.

چشم‌هاش رو دیدم که درخشیدن و ازم توضیح می‌خواستن. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-کار فردریکه.

نفس‌های همه رو دیدم که حبس شدن و بعد فریاد دیانا که همه رو از جا پروند:

-حق با مارتین بود! من نباید به اون لعنتی اعتماد می‌کردم. بالاخره بعد از چند سال زهرش رو ریخت.

و بعد مشتش رو محکم به میز کوبید و گفت:

-تمام سربازها رو به دنبالش می‌فرستم.

هشدارگونه گفتم:

-نه! این کار می‌تونه خطرناک باشه؛ اگه اون بفهمه، مطمئن باش رزا رو سالم نمی‌ذاره.

این بار توی چشم‌هام خیره شد و با خشم گفت:

-اگه این انتقام بچگانه تون نبود، اگه تو در نقش لارا که بهش اعتماد داشتیم من رو تحریک نمی‌کردی که

فردریک رو قبول کنم، الان این اتفاق‌ها نمی‌افتاد! دوباره تو مقصر این خرابی‌ها هستی! تو زاده‌ی تاریکی!

چشم‌هام رو با درد بستم و پشیمون گفتم:

-من متاسفم دیانا؛ ولی تو هم کم عذابی رو به ما ندادی! من هم اون قدر پست نبودم که بذارم دختری مثل رزا قربانی شه.

دیانا دوباره با مشت کوبید روی میز و فریادکشان گفت:

-ولی چیزی از گناهانت کم نمی کنه! دلیل این که دخترم الان توی خطر، تویی!

صدای ملکه رو شنیدم که به طرفداری از من گفت:

-دیانا داری زیاده روی می کنی! اگه آرتیمیس نبود الان این سرزمین ولیعهد نداشت! اگه آرتیمیس نبود این انتقام پایان پیدا نمی کرد. اون هزارتا خوبی داشت و یه خطا؛ این ها قابل قیاس نیستن.

قدردان به ملکه نگاه کردم که حرفم رو از نگاهم خوند و لبخند محوی بهم زد. دوباره دیانا خطاب به من گفت:

-باید بدونی رزالین الان کجاست.

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

-من گفتم می دونم چه طور گم شده، نه این که کجاست!

و دوباره دست هاش رو دیدم که با فشار بیشتر به هم فشرده می شد. از روی صندلیم بلند شدم و خطاب به همه گفتم:

-میرم تا راحت تر صحبت کنین؛ بودن یه زاده ی تاریک بین شماها شاید خوشایند نباشه.

صدای سرزنشگر دو نفر همزمان بلند شد.

-آرتیمیس!

لبخندی به آتریس و الکس زدم و ازشون دور شدم. احتیاج به هوا داشتم. احتیاج به سکوت داشتم؛ این طوری نمی‌تونستم کاری کنم. از تالار اصلی خارج شدم و به طرف برجی که درست کنار تالار بود رفتم. دوباره پله‌هاش رو طی کردم؛ دوباره تصاویر اون شب جلوی چشم‌هام نقش گرفت. نفس عمیقی کشیدم و از برج متوسط پیش روم بالا رفتم. روی لبه‌ی برج ایستادم و درحالی که باد موهام رو به بازی گرفته بود، موشکافانه به شهر زیر پام زل زدم. یعنی رزا الان کجای این شهر بود؟ یعنی اون فردریک سیاه الان کجا مخفی شده بود؟ باید می‌فهمیدم؛ حالا که دوباره تبدیل شده بودم به ناجی، باید این مسیر رو تا آخرش می‌رفتم. برای جبران خطاهام؛ برای این که من دشمن نیستم!

-متاسفم به خاطر حرف‌هام!

حضور دیانا رو کنارم حس کردم. لبخند محوی زدم و گفتم:
-می‌بینم اتفاق‌هایی که برات افتاد اخلاقت رو خیلی بهتر کرده! قبلاً فقط می‌خواستی سر به تنم نباشه.
لبخند غمگینش رو دیدم. اون هم به شهر زل زد و گفت:

-توی این هشت سال خیلی چیزها تغییر کرد. درست وقتی که تو رو بیرون کردم، الهه‌ها می‌خواستن به خاطر این خطا من رو از سلطنت برکنار کنن؛ همون موقع دخترم ناگهان مریض شد و باید برای درمان به چشمه می‌رفت. از طرفی مردمم بهم اعتماد نداشتن و همه‌شون با نگاه بدی بهم زل می‌زدن و زیر گوش هم بهم بدو بی‌راه می‌گفتن. نمی‌دونستم این قدر برای مردم و الهه‌ها محبوبی و مثل یه اسطوره باهات رفتار می‌کنن.

پس دیانا هم توی این چند سال غرق آرامش نبود؛ بلکه یه جورایی داشت تقاص می داد!
با احساس گرمای دستی که دستم رو گرفت به خودم اومدم و نگاهم رو از شهر گرفتم و به دیانا دوختم.
دستش رو به گرمی فشار دادم که با لحن نگران و مادرانه ای گفت:

-من متاسفم آرتیمیس! به خاطر تمام کارهایی که کردم؛ به خاطر رنج هایی که کشیدی! من...

برای اولین بار، بغض، صدای ملکه ی این سرزمین رو لرزوند. با چشم هایی که از اشک شفاف شده بودن
بهم زل زد و با تمنا گفت:

-ولی گناه من رو به پای دخترم ننویس آرتیمیس! اون گناهی نداره؛ رزا، رزای من، معصوم تر از
این هاست! رزا...

دوباره بغض به گلویش حمله کرد؛ عین من. من هم بغض کرده بودم. جلو رفتم و دستم رو روی شونه اش
گذاشتم و اون رو توی آغوشم کشیدم. همه من رو اسطوره می خوندن؛ پس باید مثل اسطوره ها می بودم.
پس باید مثل اسطوره ها دل ناراحت بقیه رو درمان می کردم؛ حتی اگه اون شخص مدتی پیش دشمنم بود
و من رو شوم می خوند؛ حتی اگه من رو با ناراحتی بیرون کرد. من دلم نمی خواست یه مادر بچه اش رو از
دست بده.

دیانا درحالی که سعی در خفه کردن بغضش داشت گفت:

-نجاتش بده... ازت خواهش می کنم!

می‌دونستم بیان این حرف‌ها چه قدر بر اش سخته. اون یه ملکه بود و هیچ‌وقت از کسی خواهش نمی‌کرد؛ ولی وقتی پای بچه‌اش در میون بود این‌طور التماس می‌کرد. بیشتر اون رو به خودم فشردم و در حالی که به خورشید در حال غروب چشم دوخته بودم محکم گفتم:

-شخصی رو سراغ دارم که از تمام چیزها خبر داره... نجاتش میدم دیانا؛ نمی‌ذارم قربانی شه!

از آغوشم بیرن اومد و امیدوار بهم چشم دوخت. لبخند محوی زدم. حالا دیگه ملکه نبود؛ مادری بود که فرزندش رو از من طلب می‌کرد. دست‌هاش رو بیشتر فشردم و بهش اطمینان دادم. سرم رو برگردوندم و به خورشید زل زدم. با پایان این غروب غم‌انگیز دوباره همه چی شروع میشه؛ دوباره همه چیز آرام میشه؛ یعنی من آرامش می‌کنم!

از گوشه‌ی چشم دیانا رو هم دیدم که به خورشید زل زده بود. باد موهاش رو به بازی گرفته بود و نگاهش آرام‌تر از هر وقت دیگه‌ای بود. وقتی می‌دیدم کسی که ازم متنفر بود این‌طور بهم اعتماد داره قوی‌تر می‌شدم. دست‌هام رو فشار داد و گفت:

-بهت اعتماد می‌کنم!

بهم زل زد. نور نارنجی‌رنگ خورشید در حال غروب روی نیمی از صورتش افتاده بود و بهش شکوه خاصی داده بود. با اعتماد به نفس و آرامش گفت:

-به عنوان یه ملکه نه، به عنوان یه مادر بهت اعتماد می‌کنم اسطوره‌ی سرزمینم!

روی برگ‌های رنگارنگ و زیبا نشستم و تکیه‌ام رو به درخت دادم. درست همون جایی بود که دفعه پیش ملاقاتش کردم. برای حل این مشکل بزرگ و پایان دادن به این آشفتگی عظیم بهش احتیاج داشتم. اون بهم کمک کرده بود که از فرصتم استفاده کنم و این بار باید کمکم می‌کرد؛ باید بهم یاد می‌داد که چه‌طور باید به جنگ با اون شیطان می‌رفتم.

-می‌دونستم قهرمان می‌مونی!

لبخندی زدم و گفتم:

-از کجا فهمیدی دنبال توئم؟

و بعد پوزخندی توی دلم زدم. اون جادوگر بود! لبخندی زد و گفت:

-گفته بودم تنها کافی‌ه من رو به‌خاطر بیاری و توی ذهنت ازم کمک بخوای تا پیام.

سرم رو تکون دادم که صدای هافمن دوباره توی گوشم پیچید.

-می‌خوای برکه رو تماشا کنیم یا این‌که مسائل مهم‌تری هم هست؟

با به یاد آوردن رزالین آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو همه چی رو می‌دونی هافمن؛ برای همین اومدم پیشت.

و بعد برگشتم به طرفش و با چشم‌هایی که ازشون خواهش می‌بارید گفتم:

-می‌خوام بهم بگی فردریک کجاست. فقط تو می‌دونی؛ کمکم کن!

لبه‌اش رو روی هم فشار داد و درحالی که برگ قرمز رنگی رو از درخت جدا می‌کرد گفت:

-قدم برگشت به روشنایی مهم ترین کار بود که انجامش دادی.

و بعد به چشم های منتظر و نگرانم زل زد و لبخندی زد که قلبم رو آرام کرد:

-برای همین کمکت می کنم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-به نظرت می تونم با فردریک مقابله کنم؟ اون شمشیر و گردنبندش رو داره.

هافمن به برگ توی دستش با دقت زل زد و گفت:

-کسی که تونسته باشه دو پادشاه رو بکشه، قطعاً می تونه یه سوالیه رو از پا دربیاره.

لبخند امیدوارانه ای روی لبم شکل گرفت. هافمن با قدرت ادامه داد:

-گذشته رو به یاد بیار! جنگ هایی که توشون بودی، کارهایی که کردی... حتی بعضی از الهه ها هم این قدر

شجاع و توانا نبودن آرتیمیس!

لبهام رو روی هم فشار دادم و سکوت کردم تا ادامه بده و درست مطابق فکرم ادامه داد:

-فقط باید دو چیز رو به یاد داشته باشی.

پرسشگر نگاهش کردم که قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

-ویژگی های قدرتی که تو رگه هاته رو به یاد بیار و این رو بدون که تاریکی همون طور که می تونه نابود

کنه، قدرت به وجود آوردنش رو هم داره.

جمله‌ی اولش رو درک می‌کردم؛ اما با شنیدن جمله‌ی دومش اخم‌هام توی هم کشیده شد و گفتم:

-میشه بیشتر توضیح بدی؟

لبخند محوی زد و برگ رو به طرفم گرفت. برگ رو توی دست‌هام گرفتم و گفتم:

-خب؟

-با تاریکی نابودش کن.

تعجب کردم؛ ولی شونه‌ای بالا انداختم و کاری رو که گفت انجام دادم. تاریکی رو به برگ منتقل کردم که رنگ سیاهی از پایین به بالا پیشروی کرد و برگ تبدیل به گرده شد.

به گرده‌های تو دستم نگاه کردم که هافمن گفت:

-حالا دوباره خلقش کن.

با چشم‌هایی گرد شده گفتم:

-اون نابود شده هافمن!

هافمن سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و گفت:

-تمرکز کن؛ دوباره رنگ و شکلش رو به یاد بیار. از تاریکی بخواه این پودر سیاه رو تبدیل به برگ کنه.

متعجب چشم‌هام رو بستم و تمام کارهای رو که هافمن گفت انجام دادم. دوباره تاریکی رو به دست‌هام فرستادم و برگ زیبای چند دقیقه پیش رو تصور کردم. برگی بزرگ و قرمز رنگ. صدای راضی هافمن رو

شنیدم:

-کارت خوبه!

چشم‌هام رو باز کردم. با تعجب نگاهم به برگ قرمز توی دستم افتاد. متعجب برگ رو با انگشت‌هام گرفتم و کمی بهش انعطاف دادم و گفتم:

-هافمن مطمئنی؟ نکنه وقتی من چشم‌هام بسته بود یه برگ کندی و با اون گرده‌ها عوض کردی؟

به هافمن نگاه کردم که با لبخند گفت:

-برای این که مطمئن شی، باید بگم دیگه گرده‌ای روی دستت نیست. آرتیمیس، باور کن تو این برگ مرده رو زنده کردی.

با شگفتی به برگ نگاه کردم. توی رنگ قرمز غرق شدم. من تونسته بودم این کار شگفت‌انگیز رو انجام بدم؛ وقتی می‌تونستم تمام چیزهای نابود شده رو دوباره به حالت اولشون برگردونم، پس این قدرت رو هم داشتم که اون فرد پست رو شکست بدم. من و تاریکی، این قدرت رو داشتیم که هر کی رو که سد راهمون می‌شد رو از راه برداریم.

با خوشحالی تو چشم‌های خاکستری هافمن زل زدم و گفتم:

-می‌دونستم می‌تونی کمک کنی؛ ازت ممنونم!

و جواب اون تنها یه لبخند امیدوارکننده بود. لبخندی که بهم این اطمینان رو می‌داد که چیزهای خوبی در راهه.

به چهره‌های نگران‌شون نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم که صدای دیانا رو شنیدم:

-بهت ایمان دارم.

و بعد نزدیک شد و زمزمه‌کنان طوری که فقط من بشنونم گفت:

-ناامیدم نکن!

لبخند دلگرم کننده‌ای زدم و گفتم:

-مطمئن باش با رزا برمی‌گردم!

لبخند لرزونی روی لبش نقش گرفت. عقب رفت. این بار به تک تک چهره‌ها زل زدم. ملکه با چشم‌هایی پر

از نور و امید بهم زل زده بود. الکس محکم و قاطع بهم نگاه می‌کرد؛ می‌تونستم اعتمادی رو که بهم داشت

رو از چشم‌هایش بخونم. به آتریس نگاه کردم. با اون چشم‌های مشکی و عمیقش بهم زل زده بود و

لبخندی هم گوشه‌ی لبش بود. نگاهم این بار توی چشم‌های سرمه‌ای رنگی غرق شد. به مارتا نگاه کردم.

چیزی رو نمی‌شد از چشم‌هایش خوند؛ حتی گوشه‌ی لبش هم به نشونه‌ی لبخند بالا نرفته بود. در واقع

تنها کسی بود که بی تفاوت بهم زل زده بود. این زن اصلاً تغییر نکرده بود!

خواستم قدمی به عقب بردارم که صدای مارتا مانع شد:

-صبر کن.

و بعد بهم نزدیک شد. جدی بهم زل زد. به یاد آنا افتادم؛ برای یه لحظه شک کردم این آناست یا مارتا؟

-مراقب شوالیه باش آرتیمیس! من نیروهای شومی رو حس می‌کنم. این رو فقط به تو میگم چون نمی‌خوام دیانا و بقیه نگران شن؛ اما این داستان شاید پایان خوبی نداشته باشه!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و محکم گفتم:

-نمی‌ذارم مثل دفعه‌های قبل همه چی بد تموم شه! خودم درستش می‌کنم؛ هافمن بهم گفت می‌تونم.

نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

-ولی من هنوز هم تاکید می‌کنم؛ چیزهایی که من حس می‌کنم خیلی شدیدن. مراقب باش؛ ممکنه همه چی اون‌طور که انتظار داری پیش نره.

به چشم‌های سرمه‌ایش زل زدم و گفتم:

-حواسم هست!

و بعد دوباره آنا به ذهنم اومد. به این‌که چه بلایی سرش آوردن؟ لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-از آنا خبر داری؟

احساس کردم توی چشم‌هاش دردی شکل گرفت؛ ولی لحنش هنوز هم محکم و استوار بود:

-توی زندانه؛ حکمش ... مرگه.

با چشم‌هایی گرد شده از تعجب گفتم:

-مرگ؟ نمی‌خوای کاری کنی؟

چشم‌هاش رو با درد بست و گفت:

-قاضی ریچارد تصمیم گرفته؛ همیشه کاریش کرد.

دست‌هام رو با خشم مشت کردم و با چشم‌های خشمگینی گفتم:

-بیچاره آنا که همیشه به یادت بود!

روم رو ازش گرفتم و خواستم از دروازه خارج شم که دستم رو کشید و با ناراحتی و عصبانیت گفت:

-از دست من کاری برنمیاد آرتیمیس! وقتی پای ریچارد وسط میاد هیچ کس نمی‌تونه کاری انجام بده؛ حتی الهه‌ها.

نفسم رو با خشم به بیرون پرت کردم. به یاد حرف‌های آنا تو اون شب مهتابی که می‌افتم و بعد رفتار واقعی مارتا رو می‌بینم وجودم آتیش می‌گیره. دلم برای آنا می‌سوخت؛ اون به معنای واقعی تنها بود. تنها امیدش مارتا بود که اون هم...

-احتیاجی به کمک تو نیست؛ خدانگهدار.

صداش رو شنیدم:

-آرتیمیس!

اخم‌هام رو تو هم کشیدم. خواستم به راهم ادامه بدم که به یاد گذشته افتادم. به یاد کارهایی که برام انجام داد، آموزش دادن تاریکی و مراقبت از من درمقابل قدرت‌های دشمن. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و به خاطر کارهایی که برام کرد دوباره برگشتم و شاکی و دلخور گفتم:

-چیه؟

لبخند کجی روی لبش شکل گرفت و گفت:

-همراهت بیرون قلعه منتظرته؛ با اون به سفر برو.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-من که چیزی نفهمیدم.

و بعد از دروازه‌ی سنگی و بزرگ قلعه خارج شدم. نگاهم به شهر افتاد. خلوت بود و تنها دو نفر در حال حرف زدن بودن. نگاهم رو بالا آوردم و به آسمون نگاه کردم. ابرهای سیاه تمام آسمون رو پر کرده بودن؛ احتمالاً قرار بود بارون شدیدی بباره.

همین‌طور غرق آسمون بودم که با صدای اسبی نگاهم رو پایین آوردم. حتماً اسبی بود که برام آماده کرده بودن. دوباره صدای اسب و این‌بار دویدنش به طرف خودم رو حس کردم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم؛ این شیپهی قدرتمند برام آشنا بود. صدای مارتا توی گوشم پیچید:

(-همراهت بیرون قلعه منتظرته.)

ناگهان چهره‌ی بی‌همتای اسبی سیاه رنگ جلوی چشمم نقش گرفت. سریع برگشتم و با چشمانی که شادی و بهت ازشون می‌بارید بلند گفتم:

-مشکی!

و دوباره طبق عادت سال‌هایی که باهام بود، پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت. با خنده دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود دوست قدیمی!

و بعد بـوسه‌ای به پیشونیش زدم که دوباره شیبه کشید و روی پاهاش ایستاد. با خنده گفتم:

-خودت رو لوس نکن! بیا که باز هم باید به سمت دشمن بتازی!

به طرفش رفتم و سوارش شدم. دستی به موهای سیاهش کشیدم که توی هوا می‌رقصیدن. مارتا می‌دونست من برای رام کردن این اسب احتیاجی به افسار نداشتم. سرم رو خم کردم و زیر گوشش گفتم:

-مقصد رو می‌دونی؟

سرش رو تکون داد. لبخندی زدم و گفتم:

-می‌خوام مثل باد بری!

دوباره روی دو پاش ایستاد. دستم رو روی گردنش حلقه کردم تا نیغتم روی زمین. پاهاش رو که روی زمین گذاشت چنان با شتاب و سرعت می‌دوید که احساس می‌کردم سوار بر باد دارم به جنگ با فردریک میرم. سرم رو بالا آوردم چشم‌هام رو با لذت بستم و به زوزه‌ی باد گوش سپردم. باد بین موهام می‌پیچید و دیوانه‌وار اون‌ها رو به حرکت وادار می‌کرد. خیلی وقت بود که دلم برای این سرعت تنگ شده بود. یه تشکر بزرگ به مارتا بدهکار بودم.

توی فکر و خیال غرق بودم. فکرم به همه جا پر می کشید. آنا و حکم مرگش؛ این که الان دیانا تو چه وضعیتیه و مهم تر از همه این که اون نیروهای شومی که مارتا حس می کرد واقعی بودن؟ تا به حال هرچی مارتا گفته بود اتفاق افتاده و احتمالش زیاد بود که این بار هم مثل دفعات قبل بشه؛ ولی چه اتفاق شومی می تونست در راه باشه؟ مطمئنم ربطی به فردریک و رزا داره! اگه تا وقتی که من برسم فردریک کار رو تموم کرده باشه؛ یا این که از اون جا رفته باشن یا...

با متوقف شدن ناگهانی مشکی کمی به جلو پرت شدم. خودم رو عقب کشیدم و نگاهم رو از روی زمین سرد و خشک بالا آوردم که مخروطه ای جلوی چشم هام نقش گرفت. آب دهنم رو قورت دادم. سکوت مطلق همه جا رو فرا گرفته بود. نگاهم رو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. همون طور که هافمن گفته بود توی جنگل و خارج از شهر بودیم. نباید می داشتیم اون فردریک لعنتی صدایی بشنوه وگرنه کارم مشکل تر می شد!

آروم سرم رو به طرف مشکی خم کردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-برو توی جنگل منتظر باش و تا وقتی هم که سوت نردم نیا... آفرین پسر خوب!

و بعد ازش پیاده شدم. خواست بدوه که آروم گفتم:

-نه، نه! خیلی آروم برو؛ طوری که حتی صدای سم هات هم بلند نشه.

با تعجب بهم نگاه می کرد. حق هم داشت! من معمولاً ازش می خواستم با سریع ترین سرعت ممکن بره؛ ولی حالا می خواستم اندازه ی یه مورچه قدم برداره.

مشکی کم کم ازم دور شد و بین درخت‌ها ناپدید شد. برگشتم و به مخروطه‌ی سنگی روبروم نگاه کردم. نگاه سخت شده‌ام رو به در نیمه‌باز دوختم و دستم رو به طرف شمشیر بردم. دوباره باد وحشیانه شروع به وزیدن کرده بود و از مقابل می‌وزید. انگار اون هم شومی این مکان رو حس کرده بود. شمشیر تاریکیم رو آروم از غلاف بیرون کشیدم و توی هر دو دستم نگهش داشتم و آروم آروم به در چوبی نزدیک شدم.

وقتی که به در رسیدم، گوش‌هام رو تیز کردم. کوچک‌ترین صدایی از درون، به خارج نمی‌اومد. شاید فردریک بیرون بود. شونه‌ای بالا انداختم؛ هر چی بود باید کاملاً مراقب می‌بودم. شاید اون صدای سم‌های مشکی رو شنیده بود و حالا در کمین من بود!

دستم رو آروم به طرف در بردم که در برخلاف انتظارم بدون هیچ صدایی باز شد. آروم پام رو داخل گذاشتم که با موجی از گرما برخورد کردم. با چشم‌هام همه جا رو نگاه کردم. برخلاف ظاهر بیرون این خونه، داخلش زیبا و مرتب بود. پام رو آروم روی سطح چوبیش گذاشتم و قدم برداشتم. نگاهم به صندلی‌های سلطنتی افتاد؛ این‌جا کجا بود؟

قدم دیگه رو هم برداشتم. با چشم‌هام دنبال دو نفر بودم، رزا و فرد؛ ولی هیچ کدومشون نبودن. هرجایی رو که می‌گشتم خبری از هیچ کدومشون نبود. تنها یک اتاق مونده بود. خواستم به طرف اتاق قدم بردارم که با صدایی آروم سرجام خشکم زد.

-دنبال چی می‌گردی؟

درحالی از هیجان نفس‌نفس می‌زدم شمشیرم رو به طرف صدا گرفتم که نگاهم به دو چشم زرد رنگ افتاد. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و خشمگین‌تر از قبل گفتم:

-رزا کجاست؟

با آرامش عجیبی از تاریکی بیرون اومد و چند قدم بهم نزدیک شد و درحالی که لبخند کجی روی لبش بود گفت:

-یکم دیر کردی...

احساس کردم تمام دنیا ایستاد. انگار ثانیه‌ها کش می‌اومدن. مغرم نمی‌تونست معنی جمله‌ای به این سادگی رو بفهمه. تنها چیزی که می‌دیدم چهره‌ی خندون و معصوم رزالین بود. کم‌کم حالت عادی به خودم گرفتم. شمشیر توی دستم می‌لرزید. تونستم کلمه به کلمه اون جمله رو بفهمم و همین کافی بود تا خشم این‌بار از قلبم فوران کنه. با خشونت و سرعت فردریک رو به دیوار چسبوندم و شمشیر رو روی گلویش گذاشتم و با بغض و خشم فریاد کشیدم:

-چی کارش کردی پست فطرت؟

لبخند از روی لبش رفت و اخم جاش رو گرفت و درحالی که به پشت سرم نگاه می‌کرد گفت:

-دیانا چه حسی پیدا می‌کنه وقتی جسد دخترش رو برایش می‌بری؟

انگار تمام نیروم رفت. دستم شل شد و کنار بدنم پایین افتاد. تحمل شمشیر برام سخت بود. نگاه سرگردونم روی زمین بود که فردریک ضربه محکم‌تری رو بهم زد:

-وقتی که می‌خواستم بکشمش با گریه توی چشم‌هام زل زده بود. بهم التماس می‌کرد و دست و پا می‌زد. درست مثل دخترم! اون هم از درد بهم التماس می‌کرد؛ اون هم اسم من رو صدا می‌زد و کمک می‌خواست؛ اما حالا می‌دونم روحش آرومه!

احساس کردم شمشیری توی قلبم فرو رفت. دستم رو روی قلبم گذاشتم. چهره‌ی رزا جلوی چشم‌هام نقش گرفت. بغضم بالاخره شکست و قطرات اشک از چشم‌هام سرازیر شد. چهره‌ی دیانا جلوم نقش گرفت؛ اون من رو اسطوره‌ی سرزمینش خونده بود من بهش قول داده بودم؛ من بهش امید بازگشت رزا رو داده بودم و حالا... چشم‌هام رو بستم. حس‌های مختلفی که تو قلبم جریان داشتن انگار هم رو خنثی می‌کردن و درنهایت، بی‌حسی عجیبی تو قلبم شکل گرفت؛ بی‌حسی یا فراموشی که سال‌ها پیش دچارش شده بودم، دوباره برگشته بود و این می‌تونست دوباره من رو تاریک کنه؛ دوباره به من قدرت بی‌نهایت بده.

با صدایی که خودم هم نمی‌شناختم و بدون هیچ حسی گفتم:

-جسد اون رو هم می‌برم...

نگاه آتش گرفته‌ام رو بالا آوردم و گفتم:

-البته، به همراه جسد تو.

پوزخندی روی لبش شکل گرفت و گفت:

-دلم نمی‌خواد مرگ همکارم رو ببینم. بهت اجازه میدم جسد رزالین رو ببری.

سرد و درحالی که تاریکی وجودم برگشته بود و چهره‌ی معصوم رزالین جلوی چشمم بود بهش نزدیک شدم و شمشیرم رو محکم‌تر از پیش گرفتم و گفتم:

-من از تو قدرتمندترش رو به جهنم فرستادم...

پوزخندی زدم و گفتم:

-چه برسه به تو!

و بعد دستم رو به طرفش گرفتم که نور تاریکی از لای انگشت‌هام به طرفش پرت شد. با سرعت خواست دستش رو به طرف گردن‌بندش ببره که تاریکی بهش اصابت کرد و اون رو مترها به عقب کشید و به بیرون از خونه پرت کرد. شمشیر رو محکم‌تر توی دستم گرفتم. حالا که رزالین مرده بود، اون هم به دست این شاید، فردریک حتماً باید تقاص می‌داد؛ تقاص مرگ اون بچه‌ی معصوم.

به طرف سوراخ بزرگ که روی دیوار شکل گرفته بود رفتم و از خونه خارج شدم. همین‌که پام رو بیرون گذاشتم دست‌هایی دور گردنم حلقه شد و شمشیری زیر گلوم قرار گرفت. نفس‌های داغی به صورتم خورد و بعد صدای عصبی و خشمگین فردریک:

-چه‌طور جرأت کردی با من دربیفتی؟ مطمئن باش از کارت پشیمون میشی!

پوزخندی زدم و درحای که سعی داشتم دست‌هایش رو از روی گلوم جدا کنم گفتم:

-جالبه، من هم می‌خواستم همین رو بهت بگم!

فریادش پرده‌ی گوشم رو لرزوند. چشم‌هام رو با خشم بستم که دوباره فریاد کشید و گفت:

-وقتش رسیده جواب توهین‌هایی که کردی رو بگیری؛ به زودی فرشته‌ی مرگ رو ملاقات می‌کنی آرتیمیس!

پوزخندی زدم. اون نمی‌دونست من هیچ‌وقت قرار نبود به دام مرگ بیفتم. تیغ‌هی فلزی و تیز شمشیر گلوم رو خراش داد. چشم‌هام رو بستم. تنها با این راه بود که می‌تونستم از دستش خلاص شم. دوباره

نسیمی کوتاه دورم پیچید و لحظه‌ای بعد سنگینی از روی گلوم برداشته شد. چشم‌هام رو که ازشون کینه و نفرت می‌بارید باز کردم و به چهره‌ی سرخ فردریک زل زدم و گفتم:

-از یه سوالیه بعیده که بذاره دشمنش به این راحتی از دستش فرار کنه.

انگشت‌هاش رو دیدم که شمشیر رو محکم‌تر از پیش گرفتن. به چشم‌های زردش که با رگه‌های قرمز رنگ خشم مخلوط شده بود نگاه کردم. شاید هرکس دیگه‌ای بود با دیدن این نگاه می‌ترسید؛ اما من، هزاران بار این نوع نگاه رو تجربه کرده بودم و این هم یکی از عادی‌ترین‌هاش بود.

نور آبی‌رنگی چشمم رو آزار داد. نگاه تنگ شده‌م رو به گردن‌بند و شمشیر سوالیه دوختم که غرق نور آبی بودن. دوباره نگاهم رو بهش دوختم. می‌تونستم تو نگاهش تصور پیروزی رو ببینم؛ اون فکر می‌کرد با نیرویی که داره می‌تونه من رو شکست بده؛ اما من از قبل برای همه چیز آماده بودم. تاریکی، کمان و شمشیر رو در اختیار داشتم و با این سه می‌تونستم به راحتی نابودش کنم.

با صدای سوالیه از افکارم خارج شدم:

-تو این جنگ یکی باید بمیره، و اون تویی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-این فقط حرفه؛ اگه می‌تونی ثابتش کن!

اخم‌هاش بیشتر در هم شد و پلک‌هاش روی هم افتاد و در کمترین ثانیه غیب شد. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گارد گرفتم. گوش‌هام رو تیز کردم. اون شاید می‌تونست ناپدید شه؛ اما نمی‌تونست صداها رو قطع کنه.

با شنیدن صدای خیلی آرومی سریع به پشت برگشتم و با شمشیر به هوا ضربه زدم؛ اما چیزی نبود. دوباره صدا از جایی دیگه‌ای اومد. دوباره همین کار رو کردم؛ اما بی‌فایده بود. صدای فردریک به گوشم رسید:

-تلاشت نتیجه‌ای نداره!

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. به کمک تاریکی احتیاج داشتم. چشم‌هام رو بستم و لایه‌ی محافظی نامرئی رو برای خودم به وجود آوردم. چشم‌هام رو باز کردم. حالا باید کاری می‌کردم که توی تله بیفته!

-تو گفتی تو این جنگ یکی باید بمیره؛ چرا ثابتش نمی‌کنی؟

چند لحظه‌ای سکوت شد؛ اما بعد از چند ثانیه فردریک درست جلوم ظاهر شد و شمشیر رو خواست روی سرم فرود بباره که با لایه‌ی تاریکی برخورد کرد و لایه شکست. این بار خواست شمشیر رو از بغل بهم وارد کنه که با شمشیرم مانعش شدم. تمام نیروم رو روی شمشیرم گذاشتم و بهش نیرو وارد کردم و فرد رو با تمام قدرت به درخت چسبوندمش. شمشیرش رو روی گردنش گذاشت تا مانع فشار تیغه‌ی شمشیر من بشه. فشار بیشتری آورد که باعث شد چهره‌ام درهم بشه. به سختی گفتم:

-بازنده‌ی این میدون... تویی فردریک؛ فقط تو!

دوباره فریادی کشید که تمام جنگل رو به لرزه درآورد. به وضوح شعله‌های آتیش رو دیدم که از چشم‌هاش بیرون می‌زد.

با صدایی که نمی‌شناختم گفتم:

-جنگ واقعی رو بهت نشون میدم!

با بهت به هیولای مقابلم نگاه می‌کردم. تا به حال اون رو تو این حال ندیده بودم. ناگهان دستش رو بالا آورد و بازو هام رو تو چنگش گرفت و با قدرت فشار داد. مبهوت قدرتی بودم که به دست آورده بود. دوباره نور آبی رنگ نگاهم رو به طرف خودش کشید. منبع قدرت فردریک همین گردنبند جادویی بود. باید از شرش خلاص می‌شدم!

با پرت شدنم روی زمین و اصابت سرم با چیز سفت و محکمی به دنیای دیگه‌ای پرت شدم. ضربه‌ی وارد شده به سرم اون قدر شدید بود که نمی‌تونستم خوب تمرکز کنم. انگار تمام بدنم نیروش رو از دست داده بود. کم‌کم داشتم توی حالت بی‌هوشی فرو می‌رفتم. دستم رو روی خاک گذاشتم و سعی کردم بلند شم اما نشد. تنها تونستم روی زمین بشینم. پلک‌هام مدام روی هم می‌افتاد و دوباره باز می‌شد.

بین این تصاویر مبهمی که توی ذهنم می‌چرخید فردریک رو دیدم که درحالی که تیغ‌های شمشیرش روی زمین کشیده می‌شد با چشم‌هایی سرد و وحشتناک به طرفم می‌اومد. دوباره پلک زدم؛ این بار به جای فردریک فرشته‌ی مرگ رو دیدم که داس براقش رو روی زمین می‌کشید و با لبخند کجی که به لب داشت به طرفم می‌اومد.

دست‌هام رو مشت کردم و به زمین کوبیدم. به یاد هدفم افتادم و شاکی از حالی که داشتم فریاد کشیدم. کلافه شده بودم. نمی‌تونستم حتی پلک‌هام رو باز نگه دارم یا روی پاهام حرکت کنم. تا به حال این قدر احساس ناتوانی نداشتم.

دیدم کمی بهتر شده بود؛ اما هنوز هم توان این رو نداشتم که پلک‌هام رو برای مدت زمان طولانی‌تری باز نگه دارم. فردریک حالا دیگه داشت بهم می‌رسید. دوباره نگاهم روی گردنبندش گیر کرد. باید نابودش می‌کردم؛ ولی دیگه توانی نداشتم.

ناخوداگاه تصویری از چند سال پیش توی ذهنم نقش گرفت. جنگی که بین من و هری بود و گردنبندی که هافمن بهم داده بود. نگاهم به خاک بود؛ اما برگشته بودم به هشت سال پیش. هری رو می دیدم که کمانش رو به طرفم گرفته بود و اون رو رها کرده بود و کمان درست به گردنبد من خورد و تاریکی آزاد شد.

سرم با سرعت زیادی بالا اومد. لبخند بی جونی روی لبم نقش بست. توی دلم از هری تشکر کردم بابت راه حلی که پیش روم گذاشته بود؛ ولی حالا مشکل بزرگتری داشتم! من چه طوری می تونستم با این حال زه کمان رو بکشم؟

آهی کشیدم و چشم هام رو بستم. تنها به چیز می تونست نیروم رو بهم برگردونه و اون هدفم بود! به یاد رزالین افتادم؛ به یاد چشم هاش که همیشه می خندیدن. برگشتم به چند روز پیش و به یاد دیانا افتادم. مادری که بهم امید بسته بود و من رو اسطوره خونده بود. چهره ی تک تک افرادی که باهام بودن روبروم نقش گرفت. ملکه که همیشه ازم حمایت می کرد، الکس که محکم و جدی در عین حال مهربان همراهم بود، آتریس که اولین دوستی بود که توی این سرزمین پیدا کرده بودم. من چه طور می تونستم نگاه های امیدوار این ها رو ناامید کنم؟ باید می تونستم! باید برای جبران زحمات و اعتمادی که بهم کردن این جنگ رو می بردم؛ حتی اگه قرار بود بمیرم، حداقل باید تمام تلاشم رو می کردم.

نگاهم بالا اومد و روی شمشیر فردریک که بالا رفته بود نشست. همزمان من هم دستم رو بالا بردم و تیرهایی رو که تو مخزن تیرم داشتم رو لمس کردم. هیچ صدایی رو نمی شنیدم. انگار هیچ چیزی توی این دنیا نبود جز من و فردریک. پلک زدم. صدای نفس های کش دار و خسته ام رو می شنیدم. دوباره نگاه های امیدوار همه جلوی چشم هام نقش گرفت. کمان رو بیرون کشیدم و سعی کردم تیر رو جا بندازم.

در حالی که دستم می لرزید کمان رو به طرف فردریک گرفتم. نیروم کافی نبود؛ هنوز به یه تلنگر دیگه احتیاج داشتم. چیزی که بتونه من رو دوباره قدرتمند کنه!

چشم هام رو با درد بستم. این بار چهره ی زنی بین تاریکی نقش گرفت و درخشید. لبخندی که به لب داشت و درخشش و امید چشم هاش راه نفسم رو باز کرد. زنی که ندیده بودمش؛ زنی که هشت سال پیش فهمیدم مادر من بوده. با یاد همین زن بود که تونسته بودم توی جنگ ها پیروز شم. حالا این جنگ هم بهش اضافه میشه.

چشم هام رو با اطمینان و قدرت باز کردم و بدون این که پلکی بزنم به فردریک زل زدم. تنها چند سانتی متر موند بود تا شمشیرش که غرق نور جادویی بود روی سرم فرود بیاد. ناگهان زمان برام کش اومد. چهره های تمام افراد رو توی ذهنم مجسم کردم؛ تمام کسانی که ازم حمایت کردن. فقط با به یاد داشتن اونا می تونستم نیرو بگیرم.

پلک زدم و تیر رو رها کردم. امیدوارانه به تیر نگاه کردم که هوا رو می شکافت و به طرف اون نور آبی در حال حرکت بود. چشم هام رو بستم. می دونستم همزمان با برخورد اون تیر، شمشیر فردریک هم به من اصابت می کنه و من این بار به دام مرگ می افتم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. من تمام تلاشم رو کرده بودم و از این راضی بودم. شاید این شیرین ترین مرگی بود که می تونستم داشته باشم.

با فریاد از درد فردریک چشم هام رو باز کردم. در حالی که فریاد می کشید دستش رو روی گردن بندش گذاشته بود و ناباور بهم زل زده بود. درست به هدف خورده بود. گردن بند شکسته شده بود و نور آبی رنگش دور فردریک پیچیده بود.

لبخندم وسیع تر شد و به خنده‌ی کوتاهی تبدیل شد. صدای خنده من و فریاد از روی درد فردریک درهم آمیخته شده بود. کم کم مکان برام رنگ گرفت و صداها برگشت. حالا می‌تونستم دوباره قدرت رو توی رگ‌هام حس کنم.

ناگهان نور آبی رنگ از بین رفت و فردریک با بهت روی زمین فرود اومد. دستش رو به طرف گردنبنده که نگینش شکسته شده بود برد و اون رو مبهوت توی دست‌هاش گرفت و زمزمه کرد:
-ممکن نیست...

و بعد از چند ثانیه نگاهش رو بالا آورد. جا خوردم. دیگه چشم‌هاش به رنگ زرد نبود و کاملاً قرمز شده بود. درست مثل خون آشام‌هایی که تشنه به خون و حالا فردریک هم یکی از اون‌ها بود و تشنه به خون من!

فریاد کشید و گفت:

-تقاصش رو پس میدی!

خودم رو آماده کردم. شمشیرم رو محکم توی دستم گرفتم. با سرعت به طرفم پرید و شمشیرش رو خواست روم فرود بیاره که روی زانوم بلند شدم و با شمشیرم مانع شدم. حالا صورتهای درهم شده مون جلوی هم بود و با خشم به چشم‌های دیگری زل زده بودیم. می‌تونستم تو چشم‌هاش هدفش رو تشخیص بدم. هدف ناپاک و پلیدانه‌ای که داشت تنم رو می‌لرزوند. وقتی می‌تونستم توی چشم‌هاش جنایت‌هایی که کرد رو ببینم، بیشتر نیرو می‌گرفتم؛ برای این که بتونم انتقام خون اون افراد رو بگیرم.

دوباره اون نور آبی رنگ لعنتی از شمشیرش بیرون زد؛ پس می خواست قدرتش رو نشون بده! من هم برای این کار بی اندازه مشتاق بودم؛ چون می دونستم قدرتی قوی تر از تاریکی نیست!

هافمن بهم گفته بود این شمشیر وقتی تاریکی بهش منتقل شه می تونه چه کارهایی کنه و همین لبخندی رو روی لبم نشوند که فردریک رو عصبی تر کرد. فریادی کشید و خسته از فشار آوردن به شمشیرم خودش رو ازم جدا کرد. من هم روی پاهام ایستادم و با چشمانی مبارز بهش زل زدم.

منتظر شدم. بعد از چند ثانیه شمشیرش غرق نور شد و خودش درحالی که فریاد می کشید به طرفم دوید.

دوباره زمان ایستاد. باد موهام رو به بازی گرفته بود و آرومم می کرد. چشم هام رو بستم و بی توجه به فردریک توی تاریکی درونم فرو رفتم. باید بیدارش می کردم. وقتش رسیده بود بهش نشون بدم می تونم چه کارهایی کنم!

جریان تاریکی رو توی رگ هام حس می کردم که به طرف دست راستم در حال حرکت بود. انگشت هام رو روی تیغه شمشیر کشیدم. می تونستم نقش های نقره ای و سیاه رنگش رو ببینم که غرق نور سیاهی شده بودن که با تاریکی بهش منتقل می کردم.

فریاد فردریک رو شنیدم؛ وقتش بود برگردم به زمان حال. چشم هام رو با سرعت باز کردم و شمشیر تاریکیم رو بالا آوردم و به شمشیر آبی رنگ فردریک کوبیدم. همزمان با این کوبیده شدن، موجی عظیم از شمشیرهامون به رنگ مخلوطی از سیاه و آبی آزاد شد و هردومون رو به درخت کوبوند.

دوباره سرم به درخت برخورد کرد و باعث شد احساس بی حالی کنم. چشم هام رو بستم و سعی کردم از تاریکی کمک بخوام. تونستم نیروی از دست رفته ام رو جبران کنم. چشم هام رو باز کردم و به شمشیرم

نگاه کردم. نفس راحتی کشیدم. آسیبی بهش نرسیده بود و هنوز هم می درخشید. از درخت جدا شدم و با چشم‌هام فردریک رو جستجو کردم. نگاهم روی بدن فردریک که خونی شده بود موند. به طرفش قدم برداشتم. این بار من بودم که با شمشیرم به طرف اون می‌رفتم. بهش که رسیدم زانو زدم و به شمشیر شکسته‌اش نگاه کردم که کنارش روی زمین افتاده بود. دستم رو به طرف یقه‌اش بردم و اون رو به طرف خودم کشیدم و با خشم به اون که نفس‌های آخرش رو می‌کشید زل زدم و گفتم:

-هنوزم به کارهایی که کردی افتخار می‌کنی؟

مردمکش تکون خورد. هنوز هم چشم‌هایش به رنگ قرمز بود. با نفرت درحالی که نفس‌نفس میزد گفت:
-پشیمونم که چرا... همون اول نکشتمت!

پوزخندی زدم و ره‌اش کردم. شمشیرم رو توی دستم گرفتم، طرف قلبش بردم و درحالی که چهره‌ی رزا به ثانیه هم از جلوی چشم‌هام بیرون نمی‌رفت با نفرت گفتم:

-برو به جهنم شوالیه‌ی سیاه!

نگاه غمگینم رو به مشکی دوختم و گفتم:

-مراقبش باش نیفته!

و بعد چشم‌هام رو با درد بستم و به مسیر روبروم نگاه کردم. باد به آرامی می‌وزید و موهای طلایی رنگ رزالین رو به حرکت در می‌آورد. نگاهم رو از موهای آویزونش برداشتم و دوباره به روبرو زل زدم. دست‌هام رو توی جیبم فرو بردم و خطاب به مشکی زمزمه کردم:

-راه می‌افتیم.

و بعد به آرومی شروع به قدم زدن کردم. همه چی آرام شده بود. فردریک مرده بود؛ آنا زندانی بود و به زودی دچار سرنوشت فردریک می‌شد؛ رزالین، دختر شیرینی که دیگه نمی‌تونستم خنده‌هاش رو ببینم، اون هم رفته بود.

نگاهم ناخودآگاه برگشت به طرف رزالین. روی مشکی گذاشته بودمش. موهای طلایی و آغشته به خونش آویزون بودن و باد به حرکتشون در می‌آورد.

انگار هر لحظه میله‌ای داغ داخل قلبم فرو می‌کردن. من خیلی از دردها رو تحمل کرده بودم؛ من مرگ عزیزترین کس‌هام رو دیدم؛ ولی دیدن مرگ یه بچه‌ی معصوم که هیچ ربطی هم به این انتقام لعنتی نداشت دلم رو به درد می‌آورد. لعنت به تو فردریک! لعنت به تو!

نگاهم رو با عذاب وجدان و ناراحتی از رزالین مرده جدا کردم و به جاده‌ی خاکی روبروم زل زدم. هیچ صدایی بلند نمی‌شد؛ حتی گنجشک‌ها هم نمی‌خوندن. نمی‌دونم جنگل ساکت و آرام شده بود و عین من عزادار مرگ این فرشته کوچک بود یا من دوباره شنواییم رو از دست داده بودم؟

نگاهم پایین اومد. توی این ماجرا، همه قهرمان بودن؛ اما...

من، آرتیمیس جکسون، قهرمان شکست خورده‌ای بودم که روی نگاه کردن تو چشم مردم و دیانا رو نداشتم. چه طور می‌تونستم جسد رزالین رو بهشون تحویل بدم و بگم شاهزاده‌شون مرده؟ چه طور می‌تونستم نگاه‌های امیدوارشون رو ناامید کنم؟ چه طور می‌تونستم؟

دوباره بغض به گلوم حمله کرد. دستم رو روی گلوم گذاشتم. دیگه حتی توان مبارزه با بغضم رو نداشتم؛ پس گذاشتم به راحتی من رو شکست بده. قطرات اشک بی صدا و آروم از چشمهام جاری شدن و به زمین می ریختن. یه قهرمان شکست خورده چه کاری می تونست بکنه جز اشک ریختن؟

حرفهای هافمن توی گوشم زنگ زدن. اون بهم گفته بود همه چی خوب پیش میره، بهم گفته بود می تونستم دوباره قهرمان باشم و جواب امید توی چشمهای همه رو بدم. پس چرا این جور شد؟

از طرفی آخرین حرفهای مارتا رو به یاد آوردم. نگاهم رو با درد بالا آوردم و به آسمون گرفته زل زدم. مارتا درست گفته بود. نباید به همین راحتی از حرفهای من گذشتم. اون شوم بودن امروز رو حس کرده بود و مطمئنا الان هم فهمیده چی شده؛ ولی جرأت گفتنش رو به دیانا که با امید به در قلعه زل زده نداره.

با صدای شیهه‌ی آروم مشکی سرم رو پایین آوردم که سرجام خشکم زد. پاهام متوقف شدن. به شهر روبروم زل زدم. تنها چند قدم مونده بود. آب دهنم رو قورت دادم و دستهام رو مشت کردم. نفس عمیقی کشیدم و درحالی که به مشکی نگاه می کردم گفتم:

-راه بیفت.

و بعد قدم به داخل شهر متروکه گذاشتم. برام عجیب بود که خبری از مردم نبود. شاید از ترس اتفاقات اخیر توی خونه‌هاشون بودن و شاید... لبخند تلخی زدم. شاید هم به خاطر شاهزاده‌ی عزیزشون کنار قلعه منتظر بودن؛ درست مثل بقیه.

نگاهم رو بالا آوردم و به مسیر روبروم نگاه کردم. می تونستم جمعیت رو تشخیص بدم که منتظر من بودن؛ منتظر من بودن که امیدشون رو تبدیل به واقعیت کنم؛ ولی من باز هم...

هر لحظه بهشون نزدیک تر می شدیم. صدای شیهه‌ی هشدارگونه‌ی مشکی رو شنیدم. نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

-آروم باش مشکی، چیزی نمیشه.

و بعد از چند دقیقه که دیگه به جمعیت رسیده بودیم. با شنیدن صدای سم‌های مشکی همه سرشون به طرف من برگشت. با چشمانی نگران و ترسان دنبال رزا می‌گشتن که نگاه همه‌شون روی مشکی متوقف شد. کم‌کم امیدها رنگ باخت. زنی بچه‌اش رو بیشتر به آغوشش فشرد و گریه کرد. مردان همه ناگهان زانو زدن؛ زن‌ها هم همین‌طور. چشم‌هام رو با درد بستم. به احترام رزا این کار رو کرده بودن.

-صبر کن.

جلوی دیواره سنگی قلعه ایستادم.

به طرف مشکی رفتم. به دخترک که صورتش رو ردی از خون دربر گرفته بود، با پاهایی سست نزدیک شدم. دست‌هام رو جلو بردم و موهای طلایی و آغشته به قرمزی نفرت انگیز رو کنار زدم و جسد بی‌جونش رو در آغوش گرفتم. نگاهم رو از صورت در خواب رزا جدا کردم و به قلعه‌ی سنگی روبروم چشم دوختم. از مشکی جدا شدم و با درد در حالی که ساعت‌های آینده رو تصور می‌کردم فریاد زدم:

-شاهدخت رو آوردم.

و بعد لب‌هام رو روی هم فشار دادم و سرم رو به بالا گرفتم تا از ریزش اشک‌هام جلوگیری کنم. با صدای باز شدن در بزرگ چوبی نفس عمیقی کشیدم. حالا وقتش بود همه واقعیت رو بدونن. چهره‌ی دیانا رو

مجسم کردم که چه طوری می‌شکند. چشم‌های ناامید و متاسف الکس و ملکه رو تصور کردم. همه و همه فشاری روی پاهام شده بودن و مانع حرکت می‌شدن.

نفس داغم رو به بیرون فرستادم و قدم اول رو برداشتم. هر لحظه به در نزدیک می‌شدم. صدای پاهای شتابان کسانی از داخل قصر رو می‌شنیدم. پا به محوطه‌ی قصر که گذاشتم دوباره درحالی که نگاهم رو به همه که به سمت من می‌اومدن دوختم، فریاد کشیدم:

-دروازه رو ببندین.

دروازه بسته شد. دلم نمی‌خواست مردم شکستن ملکه‌شون رو ببینن. شاید این کمترین کاری بود که می‌تونستم در حق دیانا بکنم.

-آرتیمیس!

سرم رو به آرومی بالا آوردم و توی چشم‌های مبهوت و غمگین دیانا زل زدم. نگاهم روی صورت همه چرخ خورد. توی چشم‌هاشون ناامیدی و ناراحتی موج می‌زد. این همون کابوس بود! کابوسی که به واقعیت بدل شده بود. نگاهم روی مارتا موند. با درد چشم‌هاش رو بست و سرش رو پایین انداخت. نگاهم رو به زمین دوختم. باید هشدارش رو جدی می‌گرفتم؛ لعنت به من!

-ملکه خوبین؟

صدای آتریس بود. سرم رو بالا آوردم و به دیانا نگاه کردم. وقتی به چشم‌هاش زل زدم تمام وجودم لرزید. اون قدر غم و درد توی نگاهش بود که قلب از کار افتاده‌م رو به درد آورد. ناخودآگاه زمزمه کردم:

-متاسفم!...

پلک زد. انگار داشت مرگ دخترش رو هضم می کرد. صدای بغض دار سایمون به گوشم رسید:

-به خاطر مرگ رزا متاسفم مادر!

و بعد در حالی که چشم هاش لبریز از اشک شده بود زانو زد و دست مشت شده اش رو روی سینه اش گذاشت. بقیه هم به ترتیب همین کار رو کردن؛ نگهبان ها، ندیمه ها و حتی الهه ها.

نگاه نگرانم رو بالا آوردم و توی سکوت مرگباری که شکل گرفته بود به دیانا زل زدم. زیادی آرام به نظر می رسید. به پاهاش نگاه کردم که از درد و فشار زیاد می لرزید. صدای قدم های آرامش که به طرف من می اومد رو می شنیدم. نگاه نگرانم به پاهاش بود که نکنه زمین بخوره؛ هر چه نزدیک تر می شد لرزششون زیادتر می شد و من می ترسیدم که نتونه رو پاهاش مقاومت کنه.

بالاخره بهم رسید. ایستاد و با ظاهری خونسرد و نگاه طوفانی بهم زل زد. نگاهش پایین اومد و روی چهره ی خونین رزالین نشست و بالاخره صداش رو شنیدم که به صورت زمزمه در اومده بود:

-اون پست فطرت... چه طور تونست... چه طور؟

و بعد دست هاش رو به طرف رزا آورد. آهی کشیدم. نفس های داغش رو می تونستم با اون فاصله هم حس کنم. رزا رو به آغوش دیانا دادم و عقب رفتم و به دروازه تکیه دادم. دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم.

به دیانا نگاه کردم که دستمالی رو بیرون آورد و روی صورت رزا کشید و خون رو باهاش پاک کرد. بغض

دوباره حمله کرد. بقیه رو دیدم که به آرامی سر پایین می انداختن و اشک می ریختن و بالاخره دیانا!

قطرات اشکش رو می دیدم که روی صورت رزا می ریخت. دیانا سرش رو نزدیک برد و با درد پیشونیش رو

به پیشونی رزا چسبوند. فکر کنم این همون چیزی بود که از ابتدای انتقامم می خواستم بهش برسم... و

رسیدم! ولی دیگه برام هیچ ارزشی نداشت؛ بلکه درد هم داشت. دردی به اندازه‌ی مرگ یه دختر؛ دردی به اندازه نگاه ناامید همه!

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. از دروازه جدا شدم و با قدم‌های بی‌جون و سست از دیانا دور شدم که با صدایش ایستادم:

-اون... فردریک لعنتی... هنوز زنده‌ست؟

نفس عمیقی کشیدم و خطاب به دیانا در حالی که دور می‌شدم گفتم:

-فرستادمش به جهنم!

می‌تونستم نفس راحتش رو حس کنم. ملکه، الکس، آتریس و سایمون و بقیه به طرف دیانا رفتن و من هم تو دنیای خودم غرق شدم. با گیجی نگاهم رو بالا آوردم و به آسمون زل زدم و حرف‌های هافمن رو به یاد آوردم. اون بهم گفته بود اگه به خودم اعتماد داشته باشم همه چی درست میشه؛ پس چرا... چرا رزا مرد؟ چرا الان دیانا باید برای دختر مرده‌اش گریه کنه؟

دست‌هام رو مشت کردم و چشم‌هام رو با درد بستم. ای کاش کمی حرف‌های مارتا رو جدی گرفته بودم! ای کاش مارتا زودتر بهم خبر داده بود تا می‌تونستم رزا رو سالم برگردونم! ای کاش...

نگاهم روی مردی که موهایش رو باد به بازی گرفته بود موند. ایستادم و توی نگاه پر رازش زل زدم. نگاه غمگین و دلخورم رو بهش دوختم و توی ذهنم ازش پرسیدم چرا؟ می‌دونستم می‌تونه صدای ذهنم رو بشنوه و همین‌طور هم شد و پاسخش رو شنیدم:

-فکر کن آرتیمیس! به حرف‌هایی که زدم فکر کن. راه نجات توی کلماته؛ توی تو!

نگاه کلافه‌ام رو به زمین دوختم. حوصله‌ی رمزگشایی نداشتم. هافمن هم وقت گیر آورده بود. پوفی کشیدم و دوباره برگشتم به چند روز پیش؛ به آخرین دیدارم با هافمن توی جنگل...

«متعجب برگ رو با انگشت‌هام گرفتم و کمی بهش انعطاف دادم و گفتم:

-هافمن مطمئنی؟ نکنه وقتی من چشم‌هام بسته بود یه برگ کندی و با اون گرده‌ها عوض کردی؟

به هافمن نگاه کردم که با لبخند گفت:

-برای اینکه مطمئن شی، باید بگم دیگه گرده‌ای روی دستت نیست. آرتیمیس، باور کن تو این برگ مرده رو زنده کردی.

با شگفتی به برگ نگاه کردم. توی رنگ قرمز غرق شدم. من تونسته بودم این کار شگفت‌انگیز رو انجام بدم؛ وقتی می‌تونستم تمام چیزهای نابود شده رو دوباره به حالت اولشون برگردونم، پس این قدرت رو هم داشتم که اون فرد پست رو شکست بدم. من و تاریکی، این قدرت رو داشتیم که هر کی رو که سد راهمون می‌شد رو از راه برداریم.»

نگاهم رو به زمین دوختم. چه نکته‌ای می‌تونست توی اون گفت‌گو باشه؟ نکته‌ای که من فراموشش کردم... چشم‌هام رو بستم و روی تک‌تک کلمات تمرکز کردم و توی مفهومی‌شون فرو رفتم. درست به وسط گفت‌وگو رسیده بودم که چیزی مثل صاعقه از بدنم رد شد و به مغزم رسید. چشم‌هام رو باز کردم. از هیجان به نفس‌نفس زدن افتاده بودم. می‌تونستم مردمک چشم‌هام رو حس کنم که از بهت و شادی وصف ناپذیری بزرگتر می‌شدن.

لبخند کجی زدم و برگشتم. به بقیه نگاه کردم که ناراحت سرشون رو پایین انداخته بودن و گریه می کردن. چه قدر احمق بودم که از همون اول حرفهای هافمن رو نفهمیده بودم. من، با تاریکی می تونستم برای بار هزارم همه چی رو درست کنم. می تونستم دوباره امید رو برگردونم؛ می تونستم کارهایی رو که کردم رو جبران کنم. می تونستم برای همیشه آرامش رو به همه برگردونم... و مهم تر از همه، می تونستم دوباره رزالین رو برگردونم.

قدمی به جلو برداشتم. در کمال حیرت می تونستم کوبش قلبم رو حس کنم؛ هیچانی که توی خونم جریان داشت رو با وجودم لمس می کردم. دست هام رو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. وقتش بود دوباره همه چیز سر جای اولش برگرده. قدمهای بعدی رو محکم تر از پیش برداشتم. هافمن درست می گفت؛ این داستان بالاخره می تونست پایانی زیبا داشته باشه؛ پایانی که این بار همه چیز به نفع انسانهای خوب بود، نه موجودات پلیدی مثل فردریک!

-آرتیمیس، حالت خوبه؟ چرا لبخند به لب داری؟

به چشمان ناراحت آتریس نگاه کردم. ناخودآگاه زمزمه کردم:

-درست میشه...

و بعد نگاهم رو ازش کندم و با دستم جمعیت رو کنار زدم. همه با تعجب بهم نگاه می کردن؛ شاید فکر می کردن که می خوام رزا رو در آغوش بگیرم و با دیانا همدردی کنم؛ اما قرار بود کاملاً عکسش رو انجام بدم.

به دیانا که رسیدم توقف کردم. نگاهش پر درد بود. لبخند دوباره ای زدم؛ قرار بود این دردها برای همیشه از بین برن.

دستم رو به آرامی روی شونه دیانا گذاشتم و فشارش دادم و خم شدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-لطفاً... دوباره بهم اعتماد کن دیانا!

سرش رو به آرامی بالا آورد. صاف و مستقیم به چشم‌هام زل زد. سعی کردم اطمینان از خودم رو توی چشمام بریزم؛ سعی کردم با این کار بهش امید بدم تا بتونه دوباره بهم اعتماد کنه؛ چون این بار قرار بود همه چیز به حالت اول برگرده. مکثش که طولانی شد، روی زانوم نشستم و شونه‌اش رو بیشتر فشردم و بی توجه به حضور بقیه با لحنی مطمئن گفتم:

-دیانا، می‌دونم مسبب همه‌ی این مشکلات من بودم و هستم و تو با همه‌ی اینا بهم اعتماد کردی و من رو به جنگ با فردریک فرستادی؛ در صورتی که می‌تونستم بهت به راحتی خیانت کنم؛ ولی نکردم! می‌دونم خواسته‌ی خودخواهانه‌ایه، می‌دونم دلت شکسته، می‌دونم برای از دست دادن فرشته‌ای مثل رزا ناراحتی، فرشته‌ای که شاید من و آنا و فردریک مقصر مرگش باشیم؛ همه‌ی اینا رو می‌دونم و می‌خوام دوباره بهم اعتماد کنی! می‌خوام دوباره به عنوان اسطوره‌ی سرزمینت بودن بهم افتخار کنی.

و بعد در حالی که با خواهش به چشم‌های سفت و سختش زل می‌زدم گفتم:

-می‌خوام جبران کنم، اجازه میدی؟

مردمکش لحظه‌ای تکون خورد و دوباره ثابت شد؛ حتی محکم‌تر و سفت‌تر از قبل. بالاخره بعد از چند

ثانیه مکث نفس عمیقی کشید و گفت:

-برای آخرین بار آرتیمیس، روت حساب می‌کنم.

شادی عجیبی دور قلبم پیچید و مثل یه جادوی عجیب تمام وجودم رو دربر گرفت. چشم‌هام رو با اطمینان بستم. حالا که دیانا دوباره بهم اعتماد کرده بود باید جبران می‌کردم؛ جبران مرگ رزا. دستم رو از شونه‌اش جدا کردم و به طرف رزای خوابیده بردم. دلم برای چشم‌های زیباش تنگ شده بود. چشم‌هایی که زندگی توشون موج می‌زد.

-آرتیمیس، می‌خوای چی کار کنی؟

بی‌حرف رزا رو توی آغوشم گرفتم و خطاب به همه گفتم:

-به زودی می‌بینین.

و بعد نگاهم رو پایین آوردم و به صورت رنگ پریده رزا دوختم، به پلک‌های خونیش. دستم رو به پلک‌هاش کشیدم؛ به زودی این چشم‌ها باز می‌شدن.

دستم رو به طرف قلب رزا بردم و روش گذاشتم. آب دهنم رو قورت دادم. تا به حال این کار رو نکرده بودم؛ ولی به خودم و حرف‌های هافمن اعتماد داشتم؛ مطمئن بودم که می‌تونم.

چشم‌هام رو بستم و به قلبش چنگ زدم. تمرکز کردم. وجود همه رو کم‌کم از یاد بردم و خودم و رزا رو تصور کردم؛ فقط من و اون. تاریکی رو به آرامی فراخوندم. قلب خاموش رزا رو زیر دست‌هام حس می‌کردم که دیگه خونی رو پمپاژ نمی‌کرد. هیچ خونی توی رگ‌های رزا در جریان نبود. خون‌های متحرک در رگ‌ها متوقف شده بودن و احتیاج به نیروی عظیمی داشتن؛ نیرویی که بتونه قلب رو دوباره به کار بندازه. قلبی که دیگه نمی‌تپه و تنها نیروی لازم تاریکی بود.

تاریکی رو توی سرانگشت‌هام حس کردم که آماده‌ی دستور من بود تا به قلب رزا نفوذ کنه. دلم نمی‌خواست قلب این دختر معصوم هم مثل قلب من ساکت و آروم گوشه‌ای بشینه؛ من این اجازه رو نمی‌دادم.

تاریکی رو به شدت وارد بدنش کردم. تکون خفیفی رو که خورد رو حس کردم. از طرفی حس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم چیزی رو از وجودم دارن هر لحظه کم و کمتر می‌کنن؛ انگار یکی داشت خونم رو بیرون می‌کشید؛ درست مثل کسی که خونریزی داره.

نیرو رو بیشتر کردم. حس درونم قوی‌تر شد. درست بود؛ این تاریکی بود که از قلبم به قلب رزا انتقال پیدا می‌کرد. به تاریکی دستور توقف دادم و توی سکوت به قلب رزا گوش دادم. منتظر زیباترین صدا بودم... صدای کوبش قلبش. چند ثانیه صبر کردم؛ ولی هیچ صدایی نشنیدم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره دستم رو روی قلبم گذاشتم. این بار تاریکی رو با فشار بیشتری وارد کردم. احساس می‌کردم دارم خالی میشم. حس کسی رو داشتم که داره در اثر از دست دادن نیرو می‌میره؛ ولی نمی‌تونستم تسلیم بشم. من هر طور شده رزا رو برمی‌گردوندم.

چشم‌هام رو با شادی باز کردم. می‌تونستم خون‌ها رو حس کنم که به گردش در اومده بودن؛ ولی هنوز احتیاج به یه شوک دیگه داشت. شوکی که بتونه تا ابد قلب رزا رو زنده نگه داره. نگاهم رو به چهره‌ی معصومش دوختم. لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-مهم نیست!

حالا می‌فهمیدم چرا هافمن بهم این نکته رو نگفته بود. اون می‌ترسید منصرف شم؛ ولی من به خاطر کوبش قلب این دختر هر کاری می‌کردم... حتی از دست دادن تاریکی!

دوباره زمزمه کردم:

-به خاطر تو!

و بعد روی تمام تاریکی وجودم تمرکز کردم. روی تاریکی جمع شده توی قلبم تمرکز کردم و همه شون رو به انگشت هام انتقال دادم. قدرت عظیمی رو توی دستم حس می کردم. دستم به اندازه یه وزنه سنگین شده بود. حالا وقتش بود؛ وقتش بود تمام تاریکی وجودم رو به قلب رزا منتقل کنم؛ وقتش بود با تاریکی خداحافظی کنم. بعد از هشت سال داشتم تاریکی رو از دست می دادم. نگاهم رو به پلک های نیمه باز رزا دوختم. چشم های زیباش رو باز کرده بود. لبخند کجی زدم و چشم هام رو بستم و تمام قدرتم رو به قلبش انتقال دادم تا دوباره بتپه و رزا رو زنده نگهداره.

نیروی تنم رو حس می کردم که داشت از تنم خارج می شد. داشتم خالی از تاریکی می شدم. صدای سوتی توی مغزم پیچید و اخم هام درهم شد. انگار زنگ هشدار بود. زنگی که بهم می گفت دیگه قرار نیست زاده ی تاریکی باشم؛ قرار بود برگردم به آر تیمیس جکسون سال ها پیش.

با شنیدن آهنگ زیبایی توی اون همه سکوت چشم هام رو باز کردم و لبخند زدم. حالا می تونستم دوباره تپش قلبش رو حس کنم؛ می تونستم زندگی که داخل رگ هاش جریان داشت رو ببینم و همین طور چشم های زیباش که می تونستن دوباره دنیا رو ببیند. همین کافی بود. وظیفه ی من نجات دادن بود و من تونسته بودم این وظیفه رو به اتمام برسونم. وقتش بود دوباره انسان بودن رو تجربه کنم!

نفس عمیقی کشیدم که با صدای مبهوت دیانا به دنیای واقعی برگشتم:

-ر... رزا!

و بعد زانو زدنش رو کنارم حس کردم. حالا چشم‌های زیبای رزا باز شده و در حال تماشای مادرش بودن. صدای زیباش که پیچید با لذت چشم‌هام رو بستم.

-مامان!

چشم‌هام رو بستم و به زوزه‌ی باد گوش دادم. دستم رو روی قلبم گذاشتم. از دیروز تا به حال منتظر تپیدنش بودم؛ منتظر این که وقتی از چیزی می‌ترسم بیشتر پتپه. منتظر این که وقتی نفس عمیق می‌کشم آروم بشه؛ ولی این انتظار بی‌فایده بود. تاریکی... با این که دیگه توی قلبم حسش نمی‌کردم، با این که دیگه خالی از تاریکی شده بودم؛ اما هنوز هم نمی‌دونستم چرا قلبم به حالت اولش برنگشت.

-تا حالا آدمی رو ندیدم که با چشم بسته به غروب خورشید زل بزنه!

چشم‌هام رو به آرامی باز کردم و گفتم:

-چرا یهو ظاهر میشی؟

کنارم ایستاد. برگشتم و به نیم‌رخش زل زدم. نور نارنجی رنگ خورشید در حال غروب روی صورت و موهای سپید بلندش افتاده بود و باد اون‌ها رو به بازی گرفته بود. از گوشه‌ی چشم بهم نگاهی انداخت و گفت:

-اومدم موفقیتت رو تبریک بگم!

لبخندی زدم و گفتم:

-اگه تو نبودی، اگه حرف‌های تو نبود من هرگز نمی‌تونستم آرامش رو حس کنم.

دوباره گوشه‌ی چشم‌هاش چین خورد؛ ولی لبخندی روی لبش شکل نگرفت. سرم رو پایین انداختم و آهی کشیدم و گفتم:

-ولی...

-ولی چی آرتیمیس؟

نگاه ناراحت‌م رو بالا آوردم و خیره توی چشم‌های خاکستریش که حالا نور خورشید روشن افتاده بود گفتم:

-من تمام نیروم رو به قلب رز انتقال دادم.

دستم رو ناخودآگاه روی قلبم گذاشتم و غمگین ادامه دادم:

-با این حال، با این که قلبم و وجودم خالی از تاریکی شده، من نمی‌تونم تپش دوباره‌ی قلبم رو حس کنم... نمی‌تونم!

منتظر بهش زل زدم و بعد بالاخره بعد از چند دقیقه تنها یه کلمه از دهنش بیرون اومد:

-احمق!

چشم‌هام از تعجب گشاد شد. کم‌کم به خودم اومدم و ابرو هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-به جای توهین کردن می‌تونستی بهم توضیح بدی.

این بار برگشت و روبروم ایستاد و گفت:

-این همه سال، فقط انتقام گرفتن به یادت موند؟ اصلاً حرف‌های من رو می‌شنیدی؟

اخم‌هام رو بیشتر توی هم کشیدم و گیج گفتم:

-توضیح بده... منظورت رو نمی‌فهمم!

نفس عمیقی کشید و نگاه محکمش رو بهم دوخت و گفت:

-وقتی بهت گفتم می‌تونی با تاریکی خلق کنی، نگفتم که تمام نیروت از بین میره. مگه وقتی که اون برگ رو به وجود آوردی از نیروت کم شد؟

اخم‌هام کم‌کم از هم باز شد و تازه تونستم حرف‌های هافمن رو هضم کنم. هافمن ادامه داد:

-من سال‌ها پیش بهت گفته بودم تاریکی نابود نمیشه.

و بعد با انگشت اشاره‌اش محکم به سرم کوبید و گفت:

-اما توی مغز تو فقط انتقام بود و بس!

دستم رو روی نقطه‌ای که کوبیده بود گذاشتم و با حرص گفتم:

-حتماً باید توهین کنی و ضربه بزنی تا بتونی توضیح بدی؟

لبخند کجی زد و گفت:

-تو دختر شجاع و احمق و درعین حال باهوشی. نتپیدن قلبت به خاطر اینه که تاریکی هنوز توی

وجودت هست اما ضعیف شده؛ به خاطر نیروی زیادی که به قلب رزا داد. باید صبر کنی تا بتونه قدرت

دوباره اش رو پیدا کنه. تازه یه روز گذشته و همه چی تقریبا عادی شده. تا یه هفته دیگه می تونی قدرت رو بازیابی.

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که به خورشید که بیشتر از نیمیش پشت کوهها پنهان شده بود گفتم:
-یه هفته دیگه..

ناخوداگاه چیزی توی ذهنم درخشید. چیزی که مدت ها بود گوشه ی مغزم به فراموشی سپرده شده بود. به طرف هافمن برگشتم و سریع و با نگرانی گفتم:

-آنا!

سرم رو از پشت درخت بیرون آوردم و نگاهم رو به ساختمون بزرگ روبروم دوختم. دیواره های قلعه با سنگ های بزرگ و بی روح خاکستری ساخته شده بود. نگاهم رو بالاتر بردم و به سه برج دیدبانی دوختم. برج هایی بلند که تمام منطقه رو زیر نظر داشت و ورود به این قلعه ی کوچک ولی محکم رو سخت می کرد. نگاهم رو پایین تر آوردم که عده ی زیادی از مردم رو دیدم که درحالی که دست هاشون با زنجیرهای کلفت و محکم بسته شده بود به طرف دروازه ورودی برده می شدن. لباس های پاره و کثیفشون باعث شد بلرزم. توی این سرمای هوا چه طوری دووم می آوردن؟

دوباره پشت درخت پناه گرفتم و نگاهم رو به زمین دوختم. با وجود اون سه برج نمی تونستم وارد بشم؛
در این صورت یه راه وجود داشت!

باید در قالب همون مردم بیچاره و گناه کار وارد می شدم؛ ولی نمی تونستم همین طوری به گروهشون پیوندم! لبهام رو روی هم فشار دادم و به مغزم فشاری وارد کردم که باد تندی وزید و صدای زوزه‌ی گرگ‌ها رو با خودش آورد.

لبخندی رفته رفته روی لبم شکل گرفت. آروم از جام بلند شدم که ناگهان چشم‌هام از دور به ده گرگ سیاه و سفید افتاد که با سرعت و چابکی به طرف من می‌اومدن. مردمک چشم‌هام از تعجب گشاد شد. من فکر می‌کردم تنها قرار بود صداهشون بهم برسه نه خودشون!

تنها چند متر باهام فاصله داشتن. توی نگاهشون سرمای عمیقی بود که من رو می‌ترسوند. به درخت پشت سرم چنگ زدم و شاخه‌اش رو به دست گرفتم و ازش بالا رفتم. همین‌که روی شاخه نشستم نفس راحتی کشیدم. گرگ‌ها بهم رسیده بودن و با خشم به تنه‌ی درخت چنگ می‌انداختن و سعی در بالا اومدن داشتن. لبهام رو با استرس روی هم فشار دادم و نگاهم رو به بزرگترین گرگ دوختم. گرگی زیبا و سفید رنگ که عقب ایستاده بود و بهم زل زده بود. به نظر می‌اومد رئیس این دسته گرگ باشه، یه گرگ آلفا!

نگاهش رو به آرامی ازم گرفت و زوزه‌ای کشید. همه از درخت جدا شدن. که گرگ آلفا شروع به دویدن کردن و از درخت دور شد. بقیه هم درحالی که نگاه خشمگینشون رو بهم دوخته بودن ازم دور می‌شدن. لبخندی زدم و از آلفا تشکر کردم. شاید اگه اون نبود این گرگ‌ها هم ول کن نبودن. از درخت پایین پریدم و به گرگ‌ها که به سمت قلعه می‌رفتند نگاه کردم. می‌تونستم ذهنشون رو بخونم؛ داشتن به طرف اون هزار نفر که پشت دروازه منتظر بودن می‌رفتن. حتما تو نگاهشون هزار تکه گوشت رو می‌دیدن که با ترس بهشون زل زدن.

به درخت تکیه دادم که چیزی توی ذهنم درخشید. همزمان صدای زوزه‌ی چند گرگ بالا رفت. گرگ! خودش بود! لبخند شادی روی لبم نقش گرفت و همزمان گفتم:

-حق با هافمن بود؛ من یه احمقم! چه طوری نفهمیدم؟

حالا دقیقاً یه هفته گذشته بود و من قدرتم رو مثل سابق داشتم. حالا وقتش بود بعد از مدت‌ها از قدرتی که ماوریس بهم هدیه داده بود استفاده کنم؛ قدرتی که تنها راه نجات آنا و ورود من بود! چشم‌هام رو بستم و چهره‌ی گرگ سفید رو مجسم کردم. به زوزه‌ی گرگ‌ها گوش دادم. به غرغشون و بعد از چند ثانیه، تغییر رو حس کردم. بادی دورم پیچید؛ مثل یه گردباد کوچیک.

دست‌هام رو حس می‌کردم که کوچک‌تر می‌شدن؛ صدای استخوان‌هام رو می‌شنیدم که تغییر نوع می‌دادن و به اسکلت گرگ‌ها شبیه می‌شدن و همین‌طور پاهام که کوتاه‌تر می‌شدن و شکل پاهای گرگ‌ها رو می‌گرفتن. همه‌ی این‌ها تنها توی بیست ثانیه رخ داد و بعد از بیست ثانیه من تبدیل به گرگ واقعی شده بودم.

چشم‌هام رو باز کردم که نگاهم به پنجه‌های گرگ شکلی افتاد. لبخندی زدم که نمی‌دونم چهره‌ی جدیدم رو به چه شکلی درآورد. نگاهم رو بالا آوردم و از پشت درخت بیرون اومدم. به گرگ‌ها نگاه کردم که به مردم رسیده بودن. مردم هم همچنان پشت در منتظر بودن. به خودم اومدم و شروع به دویدن کردم. با لذت گردش باد رو بین موهای سفید رنگم حس می‌کردم. تا به حال این قدر سرعت رو تجربه نکرده بودم. با سرعت و مهارت از سنگی به سنگ بعدی می‌پریدم و بدون این‌که روی برف‌ها سر بخورم سرعتم رو زیادتر می‌کردم.

نگاهم به گرگ‌ها بود که به مردم حمله می‌کردن. فریاد کمک مردم بالا رفت. بالاخره سربازی رسید و با فریاد دستور باز کردن دروازه رو داد. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و سرعتم رو بیشتر کردم. باید هرچه زودتر می‌رسیدم. شدت باد به خاطر سرعتم بیشتر شده بود و به صورتم کوبیده می‌شد؛ اما برام مهم نبود. مهم مردمی بودن که داشتن وارد قلعه می‌شدن.

بالاخره بهشون رسیدم. از لای گرگ‌ها با چابکی گذشتم و گوشه‌ی دیواره قلعه پنهان شدم و دوباره تبدیل به خود واقعیم شدم و بعد خودم رو ترسان نشون دادم و لابه‌لای مردم ترسیده وارد قلعه شدم. صدای غرش گرگ‌های عصبانی رو می‌شنیدم که تنها تونسته بودن دو نفر رو شکار کنن.

-خدا رو شکر نجات پیدا کردیم.

نگاهم رو به مرد پیر کنارم دوختم که با تعجب نگاهش رو به من دوخت و گفت:

-تو چرا دست‌هات بدون زنجیره؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و خواستم حرفی بزنم که صدای فریاد مردی بلند شد:

-همه نظم بگیرید و توی صف بایستید.

من و پیرمرد که با چشم‌های شکاکش بهم زل زده بود تو یه صف ایستادیم. مرد زره پوش که به نظرم فرمانده می‌اومد نزدیک ما شد؛ اما وقتی نگاهش به دست‌های باز من افتاد اخم‌هاش رو توی هم کشید.

لعنتی! فکر این جاش رو نکرده بودم!

-هی تو.

نگاه ترسونم رو بالا آوردم و گفتم:

-بله قربان؟

اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید و گفت:

-چرا دست‌هات آزاده؟

خواستم چیزی بگم که پوزخندی زد و گفت:

-لابد می‌خواستی فرار کنی؛ اما با اومدن گرگ‌ها نتونستی.

دهنم رو بستم و گذاشتم به مثبت بودن جوابش فکر کنه؛ در عوض خودم رو پشیمون نشون دادم و

التماس گونه گفتم:

-متاسفم قربان! لطفاً من رو ببخشید!

پوزخندی زد و گفت:

-برای شش ماه خدمتکار خواهی موند و در سلول انفرادی زندانی میشی.

چیزی نگفتم. شاید من اولین کسی بودم که با شنیدن این‌ها خوشحال می‌شدم. این فرمانده به ظاهر

باهوش هم خودش با دست‌های خودش من رو ساکن این‌جا کرد و چی بهتر از این! این‌طوری راحت‌تر

می‌تونستم به بخش ممنوعه زندان برم. در حالی که لبخند کجی رو لب‌هام بود، سرم رو پایین انداختم و

زمزمه کنان گفتم:

-متشکرم قربان.

با عصبانیت به پارچه چنگ زدم و کمی از آبش رو کم کردم و با خشم کوبیدم روی زمین و بی توجه به زندانی‌ها که بهم می‌خندیدن زمین رو تمیز کردم. چهره گرفته‌ام رو به یه زندانی دوختم و با عصبانیت غریدم:

-هی! بهتره خفه شی!

لبخند دندون‌نمایی زد که دندون‌های کثیف و سیاهش رو به نمایش گذاشت. چهره‌ام ناخودآگاه جمع شد. صدایش توی راهروی زندان پیچید:

-آخی! دختره بیچاره... از بس زمین رو تمیز کردی...

نذاشتم حرفش تموم شه و سطل آب رو که توی دستم گرفتم و به طرف مرد پرحرف پرت کردم. همزمان با ریخته شدن آب روی سرش آبی هم بر آتیش درونم ریخته شد.

-احمق! نگهبان... نگهبان... این دختری دیوونه رو از این جا ببر!

و بعد درحالی که با عصبانیت به من که لبخند به لب داشتم نگاه می‌کرد غریدم:

-نگهبان!

نگهبان با بی‌خیالی به طرف سلول مرد رفت و گفت:

-چه مرگته؟

مرد اخم‌هاش رو توی هم کشید و با انگشت به من اشاره کرد و گفت:

-اون دختر، من رو خیس کرد.

صدای خنده‌ی نگهبان توی سلول پیچید و بعد از این که خنده‌اش قطع شد گفت:

-باید از ش تشکر کنی؛ چون بعد از مدت‌ها تونستی یه حمام مجانی کنی!

خنده‌ی تمام افراد سلول بالا رفت. با تمسخر به مرد که با چشم‌های خشمگین بهم زل زده بود نگاه کردم و دسته‌ی آهنین و باریک سطل رو توی دستم گرفتم و پارچه‌ی کثیف رو توش انداختم و به طرف در خروجی رفتم. در رو باز کردم و خارج شدم. در رو بستم و بهش تکیه دادم و دست‌هام رو بالا آوردم. قرمز شده بودن؛ از صبح تا حالا در حال شستن زمین بودم و این حال رو به هم می‌زد. هربار که زمین رو با پارچه تمیز می‌کردم فحشی هم به اون فرمانده بی‌لیاقت می‌دادم؛ مردک بیشعور!

نگاهم رو به راهروی سمت چپم دوختم. تاریکی درونش رو نامشخص کرده بود؛ ولی همیشه صداهای وحشتناکی از ش خارج می‌شد. جیغ، فریاد و گاهی هم غرق سکوت می‌شد. مطمئن بودم آنا رو اون جا زندانی کرده بودن؛ چون همه سربازها از رفتن به اون جا می‌ترسیدن و می‌گفتن اون جا افرادی که مجازات سختی دارن و از بدترین مجرم‌ها هستن زندانی‌ان و خب آنا هم قصد جون خاندان سلطنتی این سرزمین رو کرده بود؛ پس حتما باید اون جا می‌بود!

خواستم قدمی به سمت اون راهروی تاریک بردارم که به یاد سطل خالی از آبم افتادم. باید با یه بهونه به اون جا می‌رفتم و چی بهتر از تمیز کردن زمین؟

برگشتم به محوطه‌ی بیرون زندان، سطل رو پر از آب کردم و بعد دست‌های خیسم رو به لباس کهنه و رنگ و رو رفته‌ام کشیدم و دوباره وارد زندان شدم. راهروها رو حفظ شده بودم و می‌دونستم باید کجا برم و از کدوم راهرو برم تا کمتر با نگهبان‌ها برخورد کنم.

وارد راهروی تاریک شدم که به آنا می‌رسید. نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. مشعل کمی اون‌جا وجود داشت و سخت می‌شد اطراف رو دید؛ اما کم‌کم چشمم به تاریکی عادت کرد و تونستم اطراف رو تشخیص بدم. به دیوارهای زندان نگاه کردم؛ سفید و بی‌روح. امروز یکی از روزهایی بود که این زندان مخفی و مرموز توی سکوت فرو رفته بود و شاید این سکوت خطرناک‌تر از اون جیغ‌ها فریادها بوده باشه!

کم‌کم می‌تونستم نور ضعیف مشعل روی دیوار رو ببینم. چشم‌هام درخشیدن و سرعتم رو بیشتر کردم. به میله‌های آهنین رسیدم که راهم رو سد کرده بودن. دقیق‌تر نگاه کردم که نگهبانی رو دیدم که جلوی در ایستاده بود و با جدیت به جلو زل زده بود. لبخند کجی زدم؛ می‌دونستم چه طوری وارد شم!

-صبر کن؛ این‌جا چی می‌خوای؟

با مظلومیت و سادگی به سطل اشاره کردم و گفتم:

-برای شستن زمین اومدم قربان.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-احتیاجی نیست؛ برو!

خودم رو ترسیده نشون دادم و سطل رو روی زمین گذاشتم. دست نگهبان رو توی دستم گرفتم و با ترس و لرز گفتم:

-قربان، من یه زندانی بیچاره‌ام که باید نقش خدمتکار رو هم بازی کنم.

و بعد درحالی که نگاهم رو ترسیده‌تر نشون می‌دادم نزدیکش شدم و گفتم:

-فرمانده و رئیس این زندان بهم گفته که باید تمام زندان رو تمیز کنم. لطفاً بهم اجازه بدید وارد شم؛ اگه از دستور فرمانده سرپیچی کنم... می دونید که چه بلایی سرم میاره و همین طور سر کسی که اجازه ورود نداد. تازه یه خدمتکار ضعیف و بیچاره‌ای مثل من چه ضرری می تونه داشته باشه؟

نگهبان دستش رو از دستم بیرون کشید و متفکر به پایین زل زد. بعد از چند ثانیه سرش رو بالا آورد و گفت:

-خیلی خب، می تونی بری و کارت رو انجام بدی؛ ولی سریع تر تمومش کن.

لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

-ممنونم قربان؛ من رو از دردسر بزرگی نجات دادین!

تنها سرش رو تکون داد و در میله‌ای رو برام باز کرد. درحالی که چشم‌هام توی اون تاریکی از شادی می درخشیدن از در گذشتم و همین طور که از سرباز دور می شدم بلند گفتم:

-باز هم ممنون قربان!

و بعد لبخندی روی لبم نشست و صدام توی راهروی نیمه روشن اکو شد. نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم. این بار تنها صدای قدم‌هام بود که به گوش می رسید.

-این در لعنتی رو باز کنین... من می خوام برم! لعنتیا... نگهبان، نگهبان!

با تعجب سرجام متوقف شدم و ناخودآگاه فشار بیشتری به دسته‌ی آهنین سطل توی دستم وارد کردم. دوباره قدم برداشتم. این بار صدای کلفت مردی توی فضا پیچید؛ صدایی که هر لحظه واضح تر و بلندتر می شد:

-خفه شو زندانی کثیف؛ مثل این که دلت کتک می خواد؟ نگهبانا... ببرینش و یه گوشمالی حسابی بهش بدین!

و بعد صدای فریاد مرد زندانی به گوش رسید. چشم هام رو با درد بستم؛ یعنی همین بلاها هر روز سر آنا هم می اومد؟ آنای بیچاره ای که با این که جرم سنگینی انجام داده بود؛ اما سختی های زیادی چشیده بود. خانواده نداشتن، طرد شدن از تمامی کشورها و در آخر این زندان مخوف و تاریک که بدترین مجازات می تونسته باشه.

-هی تو، کی بهت اجازه ورود داد؟

نگاهم رو به چهره ی عصبی مرد مقابلم دوختم و سرجام متوقف شدم. کشی به لب هام دادم و دوباره برگشتم به قالب یه خدمتکار ساده لوح و بدبخت:

-قربان، سربازی که نگهبانی می دادن بهم اجازه ورود دادن.

و بعد سطل رو بالا آوردم و گفتم:

-برای شستشوی زمین اومدم. می تونم وارد شم؟

اخم هاش رو توی هم کشید و در آهنین رو باز کرد و گفت:

-برو داخل.

لبخندی به روش پاشیدم و وارد شدم. با دیدن سلول های عجیب غریب لبخند از لبم رفت. با تعجب به سلولی نگاه کردم که از جنس یخ بود و بخارهای عجیبی ازش بلند می شد و داخلش مردی بود که به دیوار آویزون شده بود و نگاه بی رمقش رو بهم دوخته بود. نگاهم رو ازش کردم و این بار به زنی زل زدم

که تمام تنش با زنجیر بسته شده بود و توان تکون خوردن رو هم نداشت و روی صورتش هم کبودی دیده می شد و لبش پاره شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و به سلول های روبروم نگاه کردم. هر کدام از زندانی ها با شرایط خاصی زندانی شده بودن و اکثرشون هم مثل افسرده ها به زمین زل زده بودن. ناگهان چیزی توی قلبم فرو ریخت. چه بلایی سر آنا آورده بودن؟ اون دختر بیچاره اصلاً زنده بود؟

-هی تو...

سر جام متوقف شدم. سرم رو چرخوندم که با مردی با چهره ی سوخته مواجه شدم که دست و پاهاش رو تو مکعب آهنینی بسته بودن. نزدیک سلولش شدم که چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

-تو... خیلی آشنایی!

عقب کشیدم و ساده لوحانه خندیدم و گفتم:

-حتماً من رو با کسی اشتباه گرفتین.

مرد چشمان آتشین و قاطعش رو بهم دوخت و گفت:

-خیلی بهش شباهت داری.

به چهره ی سوخته اش نگاه کردم و گفتم:

-تو... کی هستی؟ چرا زندانی شدی؟

چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

-من... شاهزاده ی شکست خورده ای هستم که چهره ام در اثر شکنجه سوخته شده.

چشم‌هام از بهت گشاد شدن. با ترس پارچه‌ی لباسم رو چنگ زدم. سعی کردم به خودم پیام و بعد درحالی که خودم رو غمگین نشون می‌دادم گفتم:

-خیلی متاسفم؛ ولی شما... کدوم شاهزاده‌این؟

نگاه مرموزش رو بالا آورد و گفت:

-اسم من جکه. پسر فرمانروای شیاطین.

مبهوت عقب کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. پوزخندی زد و گفت:

-با این که پشت میله‌هام؛ ولی ازم می‌ترسی.

نفس‌هام تند شده بود. باور نمی‌کردم این مرد همون جک باشه. جک، پسری قوی با چهره‌ای زیبا و جذاب حالا به این روز افتاده بود.

-مسبب تمام این‌ها، اون زاده‌ی احمق بود! زاده‌ای که بعد از این همه سال تنها چیزی که ازش یادمه چشم‌های خبیثشه.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با حرف بعدیش احساس کردم روح از تنم پرکشید:

-و تو، نگاهت خیلی شبیه اون دختر عوضیه.

آب دهنم رو قورت دادم. شوک زیادی بهم وارد شده بود. کمی به خودم مسلط شدم و دوباره ساده‌لوحانه خندیدم و گفتم:

-وای شما چه طوری من رو با بانو آرتیمیس مقایسه می کنین؟ من یه زندانی بدبختم و ایشون یه اسطوره و قهرمان!

مجبور به تعریف از خود بودم. مردم حالا من رو اسطوره خودشون می شناختن و من هم باید نشون می دادم که با بقیه ی اون ها متفاوت نیستم.

-هه! اون چیزی جز یه پست فطرت نیست.

اخم هام رو توی هم کشیدم و روم رو ازش برگردوندم که صدای پرتمسخرش رو شنیدم:

-معلومه که باید بدت بیاد!

اخم هام بیشتر درهم شد. بی توجه بهش قدمی به جلو برداشتم و ازش دور شدم که صدای فریادش رو شنیدم:

-این رو بدون که یه روزی از این جا بیرون میام... و انتقام سرزمینم رو از اون دختر می گیرم!

برام عجیب بود که چرا این حرف ها رو به یه دختر خدمتکار می زد! به زندانی های دیگه نگاه کردم که

مغموم و افسرده نگاهشون رو به پایین دوخته بودن و هیچ هدف خاصی رو دنبال نمی کردن. دلم

می خواست آزادشون کنم و بهشون حق زندگی بدم. حق یه شانس دوباره؛ اما با این کار ممکن بود لو برم.

اون ها قدرت من رو می دیدن و پی به هویتم می بردن و من این رو نمی خواستم.

کم کم فریادهای جک محو شد و من وارد راهرویی شدم که دیگه توش خبری از سلول زندانی نبود.

ایستادم و به عقب نگاه کردم، شاید حواسم پرت شده بود و نتونسته بودم سلول آنا رو تشخیص بدم؛ ولی

اون که صدام رو می شناخت!

به راهم ادامه دادم. طولی نکشید که دوباره میله‌های بلند و آهنین راهم رو سد کردن. پشت میله‌ها همه چی تاریک بود؛ اما به نظر می‌اومد یه سلول جداگانه باشه. سلولی که شاید آنا رو توش زندانی کرده بودن.

-گفتم چیزی نمی‌خوام؛ تنهام بذارید.

صداش خش‌دار و غمگین بود. ناراحتی توی دلم پیچید و باعث شد آهی عمیق از گلویم بیرون بیاد. سطل رو به آرامی پایین گذاشتم که صدای ضعیفی از برخورد بدنه‌ی آهنینش با زمین برخاست.

-گفتم برید!

این بار صداش بلندتر و هشدارگونه بود. لبخندی زدم؛ پس هنوز هم یک‌دنده و کله‌شق بود. نزدیک به میله‌ها شدم و توی دستم گرفتمشون و سعی کردم توی اون تاریکی آنا رو تشخیص بدم.

-از من نمی‌ترسی؟ منی که خواستم جون ملکه رو بگیرم!

لبخند دیگه‌ای زدم و گفتم:

-زندان احمق‌ترت کرده!

صدام توی سلول پیچید و بعدش سکوت برقرار شد و بعد، بین اون تاریکی، چهره‌ای رنگ پریده با دوگوی ناباور سرمه‌ای برام رنگ گرفتن. لب‌هاش به آرومی تکون خوردن و صداش رو شنیدم:

-تو... این جا چی کار می‌کنی؟

بیشتر به میله چسبیدم و با لبخند و دلتنگی گفتم:

-اومدم ملاقات خاله‌ی عزیزم.

احساس کردم مردمک چشم‌هاش لرزید. قدمی جلوتر گذاشت که چهره‌اش واضح‌تر شد. خراش بزرگی رو گونه‌اش بود و موهایش پریشون دورش رها شده بود و لباس نسبتاً گشاد و سیاه رنگی به تن داشت. این بار ناباوری چشم‌هاش جاش رو به دلتنگی داد و گفت:

-چه خوب که اومدی!

صدای بغض‌دارش دلم رو به درد آورد. دستم رو از میله‌ها عبور دادم و دست سرد و یخش رو گرفتم و فشردم و گفتم:

-از اولش هم بهت گفتم که یه تیم هستیم.

چشم‌های قدردان و پر از اشکش رو دیدم. به آرومی عقب کشید و آهی کشید و گفت:

-ولی اشتباه کردی.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-نه، بهترین کار رو کردم!

چشم‌هاش رو با درد بست و درحالی که قدمی به عقب می‌رفت گفت:

-تو الان یه قهرمانی؛ نباید نامت رو با معاشرت با من لکه‌دار کنی.

دستش رو محکم‌تر گرفتم و اون رو کمی به جلو کشیدم و با جدیت گفتم:

-برام مهم نیست. نمی دونم چرا با قدرتت از این جا فرار نکردی؛ ولی من نمی ذارم توی این زندان بیوسی و آخرش هم بمیری!

بعد از چند ثانیه گفت:

-این سلول قدرتم رو ازم گرفته. نمی ذاره ناپدید شم؛ مطمئناً قدرت تو رو هم گرفته.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-محاله بتونه!

و بعد دستم رو به عقب آوردم و روی میله‌ها گذاشتم و تاریکی رو به شکل طنابی سیاه به بیرون هدایت کردم. خطاب به آنا گفتم:

-دیدی؟ هیچ خطری وجود نداره!

و بعد طناب سیاه دور میله‌ها پیچید و اون‌ها رو خم کرد و راهی رو برای عبور به وجود آورد. تاریکی محو شد. عقب کشیدم و گفتم:

-حالا تو آزادی آنا.

از بین میله‌ها بیرون اومد و روبروم قرار گرفت. قطره‌ای روی گونه‌اش سر خورد. چونه‌اش لرزید و با بغض به سختی گفت:

-ممنونم آرتیمیس؛ ممنونم!

و بعد من رو توی آغوشش گرفت. به خودم فشردمش و با خنده گفتم:

-حالا اون قدر بلند گریه کن تا یکی صدات رو بشنوه! همه این جور مواقع می خندن، اون وقت ایشون گریه می کنه.

صدای خنده اش رو بین گریه هاش شنیدم و لبخند زدم. بالاخره همه به آرامش رسیده بودن. همه مسیرشون رو پیدا کرده بودن. حالا من دوباره قهرمان بودم و آنا دوباره حق زندگی داشت. قطعاً می رفت پیش مارتا و همراه قبیله ی باد زندگی می کرد. لبخند دیگه ای زدم و زمزمه کردم:

-بالاخره تموم شد.

نفس عمیقی کشید و با آرامش خاصی زمزمه کرد:

-آره... تموم شد.

مشت دیانا روی میز کوبیده شد و غرید:

-چه طور تونسته از اون زندان نفرین شده فرار کنه؟

و بعد صاف ایستاد و خطاب به سرباز کنارش در حالی که سعی می کرد آرامشش رو حفظ کنه گفت:

-دیگه زنده یا مرده بودنش برام اهمیت نداره؛ توی شهر پخش کن که هرکسی مرده یا زنده اش رو برام بیاره هزار کیسه ی طلا پاداششه.

سرباز اطاعتی کرد و عقب کشید. دیانا با پریشونی نشست. همه از این اتفاق ناراحت بودن به جز دو نفر! من و مارتا. می تونستم شادی رو توی چشم هاش ببینم؛ این که آنا آزاد شده بود و فرصت دوباره یافته بود.

صدای خش‌دار دیانا رو شنیدم:

-جلسه تمومه؛ می‌تونین برین... الکس ازت می‌خوام فرماندهی نگهبان‌ها رو به عهده بگیری؛ شاید دوباره برگرده تا کارش رو تموم کنه.

الکس سرش رو خم کرد و گفت:

-اطاعت بانو.

از روی صندلیم بلند شدم و به بلندترین برج قصر رفتم. قبلاً از ارتفاع وحشت داشتم؛ ولی حالا دیگه بهش عادت کرده بودم. از پله‌های تمام نشدی برج بالا رفتم و به خورشید توی آسمون زل زدم. پر قدرت‌تر از همیشه می‌درخشید. با یادآوری آنا لبخندی زدم. حالا تو زندگی اون هم یه خورشید وجود داشت.

-ممنونم آرتیمیس!

حضور مارتا رو حس کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چه قدر زود فهمیدی!

مارتا نگاهش رو بهم دوخت و من هم توی چشم‌های سرمه‌ایش نگاه کردم و لحظه‌ای تصور کردم این آناست. همون مو، همون چشم‌ها و چهره؛ اما با شنیدن صدای دوباره مارتا همه چیز محو شد:

-تو کاری رو کردی که من در حق خواهرم نکردم.

لبخندی زدم و گفتم:

-حتماً تا به حال به قبیله‌ی باد رسیده.

لبخند کوچکی هم روی لبش شکل گرفت و گفت:

-بالاخره دنیا پر از صلح شد و همه راهشون رو پیدا کردن.

سرم رو به آرومی تکان دادم که با سوال بعدیش جا خوردم:

-تو چی آرتیمیس؟

گفتم:

-من؟

مارتا قدمی جلو اومد و به قلبم اشاره کرد و گفت:

-می‌خوای چی کار کنی؟ نمی‌تونی تنها این‌جا زندگی کنی، با وجود قلبی که به مردی مثل الکس علاقه‌مند شده.

آب دهنم رو قورت دادم و به آسمون نگاه کردم. توی این مدت اون قدر فکرم درگیر بود که فرصت فکر کردن بهش رو نداشتم.

-اگه بهت پیشنهاد ازدواج بده چه جوابی میدی؟

نگاه گیجم رو بهش دوختم و گفتم:

-خب... اگه بدونم با اون به آرامش ابدی می‌رسم، قبول می‌کنم.

مارتا آهی کشید و گفت:

-ماریا حتما دوست داشت این لحظات رو ببینه. لحظه‌ی عاشق شدن، لحظه‌ی جنگیدن با ظلم و بزرگ شدن.

لبخندی زدم و نگاهم رو به آسمون دوختم و گفتم:

-مطمئنم داره می‌بینه.

و بعد با انگشتم به آسمون آبی اشاره کردم و گفتم:

-از اون بالا؛ می‌تونم نگاهش رو حس کنم.

-حق با ماریا بود! مرگ اون به زندگی تو می‌ارزید.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-هیچ وقت این رو نگو مارتا! این که اون بمیره تا من زنده بمونم ناعادلانه‌ست.

-ولی اون سرنوشتش این بود.

با تندی بهش نگاه کردم و گفتم:

-سرنوشت رو ما می‌سازیم مارتا! مادرم خودش خواست و این شد.

و بعد درحالی که تو رویای عجیبی فرو رفته بودم گفتم:

-خیلی خوب می‌شد اگه الان هم باهام بود!

صدای زوزه‌ی گرگ‌ها توی جنگل پیچید. برگشتم و به قصر نگاه کردم. صدای شادی مردم از ش بلند می‌شد. امروز جشنی به منظور پایان تمام جنگ‌ها برگزار شده بود؛ پایان همه‌ی سختی‌ها! و من خسته از اون همه صدای فریاد از قصر بیرون زده بودم و حالا توی جنگل تقریباً گم شده بودم. بی خیال شونه‌ای بالا انداختم و به ماه کامل شده نگاه کردم و همزمان صدای گرگ‌ها اوج گرفت. به سمت درخت رفتم و به راحتی از ش بالا رفتم و روی شاخه‌ی محکم‌ش نشستم و روبه قصر، به آتیش‌بازی که توی آسمون شکل گرفته بود زل زدم. آسمون هر بار به رنگی می‌گرفت. حالا می‌تونستم آرامش رو حس کنم؛ آرامشی رو که حتی توی هوا هم حس می‌کردم. بالاخره زندگی‌م روی دور آرام افتاده بود و بهم اجازه‌ی استراحت می‌داد؛ بهم اجازه می‌داد تا کمی از اطرافم لذت ببرم و شادی کنم.

-کجا غیب شد؟

چشم‌هام از تعجب گشاد شد. شاخه رو محکم فشردم و به صدای مردی که به طرف درخت می‌اومد گوش دادم:

-لعنتی! گمش کردم.

جلوی خنده‌ام رو گرفتم که نگاهم به سیب آویزون از شاخه افتاد. چشم‌هام درخشیدن و شیطنت توی چشم‌هام شکل گرفت. به آرومی سیب رو برداشتم و هدف گرفتم؛ می‌خواستم دقیقاً به اون کله‌ی پوکش بزنم که من رو که بالای درخت بودم نمی‌دید.

سیب رو به آرومی پرت کردم و درست به هدف خورد.

-آخ!

و بعد با دستش در حالی که محل ضرب دیده رو مالش می داد با اخم که چهره اش رو جذاب تر کرده بود برگشت و به بالا نگاه کرد. خودم رو پشت برگ ها قایم کردم و لبم رو گاز گرفتم تا صدای خنده ام رو توی سکوت جنگل نشوه.

-کار توئه!

چشم هام از هیجان گرد شد. خودم رو روی شاخه آویزون کردم و خنده ام رو که مدت ها حبسش کرده بودم آزاد کردم و گفتم:

-داری پیر میشی الکس!

سیب رو روی زمین پرت کرد و با خشم گفت:

-سربه سر من می ذاری؟

خنده ام بند اومد و توی چشم هاش زل زدم و برگشتم به سال ها پیش، به زمین تمرین. الکس رو می دیدم که داشت تنبیه ام می کرد و سرم فریاد می کشید.

با پایین رفتن شاخه به خودم اومدم و نگاهم رو از جای خالی الکس برداشتم و سرم رو برگردوندم که این بار غرق چشم های زیباش شدم.

-هنوز هم روی حرفم هستم؛ عقل زن ها کمتر از مردهاست!

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-مثل این که تنت می خاره!

الکس یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-اگه چند سال پیش بود، حسابت رو کف دستت می داشتم.

با شیپنت ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

-اون موقع باز هم من می بردم.

لبخند زیبایی زد و گفت:

-هیچ تغییری نکردی!

مثل خودش لبخندی زد و به آسمون زل زد. بعد از چند ثانیه ناگهانی پرسیدم:

-وقتی من رو توی جشن دیدی، بعد از هشت سال، چه حسی داشتی؟

صدای نفسش رو شنیدم و بعد صدای بم خودش رو.

-راستش رو بخوای باورم نمی شد. تا چند دقیقه مات بودم؛ این که تو چه طوری این جایی و چرا علیه دیانا

شدی؛ اما کمی بعد همه چی مثل پازل برام ردیف شد و من تونستم این قضیه رو هضم کنم.

نگاهم رو بهش دوختم و پرسیدم:

-وقتی... وقتی می دیدی که من آدم بدی شدم، ازم متنفر شدی؟

مشت آرومی به بازوم زد که چهره ام از درد جمع شد و بعد گفت:

-اصلاً! یه جورایی بهت حق می‌دادم؛ این که بخوای از دینا انتقام بگیری. وقتی خودم رو جات می‌گذاشتم درکت می‌کردم؛ ولی...

آهی کشیدم و گفتم:

-ولی چی الکس؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-اولش فکر می‌کردم که دزدیدن رزا کار تو بوده. اون لحظه از دستت عصبانی بودم چون فکر نمی‌کردم این کار رو کنی؛ ولی بعد که فهمیدم کار تو نبوده، آرام شدم.

لبخندی زدم و نگاهم رو دوباره به ماه درخشان دوختم و زمزمه کردم:

-خوبه!

دوباره غرق سکوت شدیم. تمام جنگل ساکت شده بود؛ حتی گرگ‌ها هم دیگه سروصدا نمی‌کردن.

سنگینی نگاه الکس رو حس می‌کردم. به آرامی نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-چیزی می‌خوای بگی؟ یا این که من خیلی زیبام؟

لبخند کجی زد و گفت:

-مغرور!

بی‌توجه به لبخندش گفتم:

-الکس، چی می‌خوای بگی؟

لبخندش کم کم رفت و چشم‌هایش نگران شدن. با لحن نامطمئنی گفت:

-می‌خوام بدونم... می‌مونی؟

پلک زدم و به زمین نگاه کردم و ناراحت گفتم:

-متاسفم الکس! می‌دونم سخته؛ ولی من باید برگردم. من به یکی قول دادم!

و بعد چهره‌ی دخترک مظلومی جلوی چشم‌هام نقش گرفت که توی زمین منتظرم بود. با لمس انگشتان

الکس بهش نگاه کردم. توی نگاهش غم بود. چشم‌هایش رو با درد بست و گفت:

-با اینکه برخلاف خواسته‌ی قلبمه؛ ولی به خواستت احترام می‌ذارم.

حالا که چشم‌هایش رو بسته بود می‌تونستم راحت باشم. جلوی خنده‌ام رو گرفتم و با شیطنت بهش زل

زدم. قیافه ماتم زده‌اش من رو به خنده وادار می‌کرد.

-البته تنها نیستم.

چشم‌هایش رو باز کرد و گفت:

-لابد با آتریس میری؛ اون یه ماموریت جدید داره.

نگاهم رو به ماه دوختم و نوچی کردم و گفتم:

-احمق! واقعاً فکر کردی بعد از هشت سال ولت می‌کنم و میرم؟

الکس عصبانی گفت:

-آرتیمیس! واضح حرف بزن.

با مهربونی برگشتم سمتش و گفتم:

-با هم میریم.

چشم‌هایش کم‌کم با تعجب گشاد شدن. متعجب گفتم:

-با هم؟ ولی... من اون جا رو نمی‌شناسم.

لبخندی زدم و به شونه‌اش کوبیدم و گفتم:

-چند ماه کافیه تا همه چی دستت بیاد.

نگاهش رو با تردید بهم دوخت وبعد به زمین. تا چند دقیقه متفکر به پایین زل زده بود و توی این چند

دقیقه که برام یه عمر طول کشید غرق استرس بودم. استرس این که نتونه موافقت کنه و دوباره تنها

بمونم؛ اما سرش رو بالا آورد و این بار تردید جاش رو به اطمینان داد و محکم گفتم:

-این بار دیگه جا نمی‌مونم.

چشم‌هام رو بستم و نفس راحتی کشیدم. سرم رو به شونه‌ی الکس چسبوندم و به ماه نگاه کردم. لبخند

دوباره‌ای زدم. شادی و آرامش قلبم رو دربر گرفته بود. دیگه چیزی نمی‌خواستم؛ حالا همه چیز داشتم.

آرامش، الکس و زندگی آرامش‌بخشی که قرار بود با الکس شروعش کنم. بالاخره قرعه به نام آرامش

افتاده بود و من نمی‌خواستم این فرصت رو از دست بدم. ما به زمین برمی‌گشتیم و زندگی تازه‌ای رو

شروع می‌کردیم. زندگی سراسر شادی و زیبایی؛ زندگی دور از این‌جا. دیگه وظیفه‌ی من و الکس درقبال

این سرزمین به پایان رسیده بود. وقت برگشت رسیده بود؛ وقت برگشت به دنیایی که توش رشد کردم و تبدیل به آرتیمیس جکسون شدم نه زاده‌ی تاریکی.

-چه خوب که همه چیز با آرامش تموم شد.

حق با الکس بود. نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-بالاخره به آرامش برگشتیم... می‌دونی، این بار پایان آرامش بخشی داشتیم!

(پایان)

سخنی از نویسنده:

سلام! تشکر می‌کنم از کسانی که توی این مدت باهام بودن و با نظر دادن و نقد موجب دلگرمی من و پیشرفت قلمم می‌شدن. از همه دوستانی که از جلد یک همراهم بودن تشکر می‌کنم. این سه گانه بالاخره به پایان رسید و همون طور که می‌خواستید پایان خوشی رو به همراه داشت. طی این مدت مثل هر نویسنده دیگه‌ای من با شخصیت‌هام زندگی کردم و خودم رو جاشون می‌ذاشتم تا بهتر حسشون کنم و فقط به عنوان یه شخصیت تخیلی بهشون نگاه نکنم و امیدوارم این توی رمانم تاثیر گذاشته باشه و حالا قراره چیز مهم‌تری رو بگم. این رمان توی انجمن نتیجه خوبی داشت و مخاطب‌ها رو به خودش جلب کرد؛ ولی مهم‌تر از همه نتیجه کاره که وقتی رمان روی سایت رفت باهاش مواجه میشیم. از شما نازنین‌ها می‌خوام تا اون جا هم همراهم باشید و با لایک کردن، پسندهای رمان رو بالا ببرید تا زحمتهایی که

کشیدم نتیجه بده و این رمان بیشتر بین تخیلی دوست‌ها شناخته شه. امیدوارم مثل همیشه همراهم باشید

بعد این رمان من مدتی رو استراحت می‌کنم و وقتی که ذهنم آماده شد با داستانی جدید و متفاوت برمی‌گردم و دوباره مشغول نوشتن میشم. زمان تایپ دقیق رمان جدیدم رو نمی‌دونم؛ اما احتمالاً برای تابستون شروع می‌کنم و سعی می‌کنم از تجربه‌هام و نقدهای شما استفاده کنم و رمان خوبی رو به نمایش بذارم که ارزش خوندن رو داشته باشه.

و در آخر، باز هم تشکر می‌کنم از شما عزیزهای گل که همیشه یار و یاور من تو این دو سال بودید. منتظر من و رمان‌های بعدیم باشین و فراموشم نکنین.

برای دائلود رمان ها بیفتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه دائلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذار و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال نابیی، به انجمن نگاه دائلود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان ها در حال نابیی، رمان ها جدید سایت، و اطلاع رسانی ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

دائلود به نتنای :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)